



جلد دوم

محفل اسرار آمیز - اسارت

مترجم :

سمانه امین پور

<http://bienteha.blogfa.com>

samaneh.aminpour@gmail.com

فصل یک

آتش! کسی در خیال خود به آتش می اندیشید. تمام اطرافش را رنگهای پرفروغ و آتشین پاییزی در برگرفته بودند. رنگ زرد مایل به نارنجی درخت افرازی قندی، سرخ درخشان درخت ساسافراس، قرمز خونی بوته های سماق. گویی کل دنیا در عنصر مورد علاقه فی در تب و تاب سوختن بود.

و من در میان این آتش گیر افتاده ام.

و این حس دلشوره با هر قدمی که کسی به سوی پایین جاده کروهائون برمیداشت، بدتر و بدتر میشد.

خانه زرد ویکتوریایی در انتهای جاده مثل همیشه زیبا و با شکوه به نظر می رسید. نور خورشید بارقه هایی همانند رنگین کمانی در منشور ایجاد کرده بود که بر فراز پنجره ها دامن گسترده بود. دختری با موهای بلند قهوه ای روشن از میان ایوان ورودی با صدای بلندی گفت: «زود باش کسی! دیر کردی!»

کسی با صدای بلندی در پاسخ گفت: «بیخشید» و سعی کرد به سرعت خود بیافزاید درحالیکه دلش میخواست برگردد و از آنجا پا به فرار بگذارد. ناگهان این فکر به ذهنش رسید که ممکن است افکار شخصی او در چهره اش نمایان شوند. لارل یک نگاه به او می انداخت و هرآنچه که دیشب با آدام اتفاق افتاده بود، و تمام قول و قرارهایش با فی را می فهمید.

اما لارل فقط میچ او را گرفت و به داخل خانه و به سوی اتاق خواب دایانا کشاند. دایانا در مقابل کمد چوبی بزرگ ایستاده بود و ملانی روی تخت نشسته بود. سین با حالت مشوشی روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و با کف دستش، زانوهایش را می مالید.

آدام کنار او ایستاده بود.

وقتی کسی وارد شد، او سرش را بالا آورد ونگاهی کرد.

کسی فقط برای لحظه ای آن چشمهای آبی-خاکستری را دید، اما همین یک لحظه هم به اندازه کافی طولانی بود. رنگ چشمهای او همانند رنگ اقیانوس در مرموزترین حالت خود و زمانی که نور خورشید بر سطح آن می تابد اما به اعماق غیرقابل تصور آبهایش نیز نفوذ میکند، بود. باقی اعضای چهره او مثل همیشه بودند: جذاب و افسونگر، غرور در گونه هایش هویدا بود و حالت دهانش مصمم بود، اما احساساتی و شوخ طبعی نیز در چهره اش دیده میشد. چهره آدام

فقط به این دلیل متفاوت به نظر می رسید که کسی آن چشمهای آبی را در نیمه شب و مملو از عشق دیده بود و طعم آن لبها را چشیده بود ...

با قاطعیت به خود گفت: نه با یک کلمه یا نگاه یا هر کاری، و سرش را پایین می آورد زیرا جرأت دوباره نگاه کردن را نداشت. اما قلبش چنان سریع می تپید که احساس کرد حتی جلوی کتش هم بالا و پایین می رود. اوه خدایا چگونه می توانست چنین حسی را مغلوب کند و به سوگندش وفادار بماند؟ قدرت بسیار زیادی میخواست که بتواند کنار ملانی بنشیند و به آدام نگاه نکند و کتش جذاب و فریبنده حضور او را از ذهنش بیرون کند.

به خودش گفت: بهتره به این وضع عادت کنی چون از حالا به بعد همیشه باید همین کارو کنی.

دایانا گفت: «خب هممون اینجاایم» به آن سوی اتاق رفت و در را بست. و در حالیکه پیش گروه برمیگشت، ادامه داد: «این جلسه محرمانه هست. بقیه دعوت نشدن چون فکر نمی کنم که ما و اونا قلبا خواسته های مشترکی داشته باشیم»

لارل زیر لب گفت: «دعوت نشدنشون بهتره، جلسمون دلپذیرتر میشه»

سین در حالیکه چشمهای مشکیش بین دایانا و آدام در نوسان بودند، گفت: «اگه بفهمن حسابی بهشون برمیخوره»

ملانی با خونسردی گفت: «خوب بخوره». چشمهای خونسرد خاکستری او روی سین قفل شده بودند. سین سرخ شد. «این مسئله مهمتر از اونیه که به فکر ناراحت شدن فی باشیم. باید بفهمیم که اون انرژی سیاه چی شد ... و حالا»

دایانا گفت: «فکر کنم من یه راهی براش پیدا کرده باشم» او از میان یک کیسه مخملی سفید رنگ، سنگ سبز ظریفی که به یک زنجیر نقره ای وصل بود را بیرون آورد.

ملانی ناگهان گفت: «یه پاندول»

دایانا به کسی گفت: «آره. این یه زمرده. این یه سنگ الهام بخشه. یه جور سنگ پیشگویی. درسته ملانی؟ معمولا از کوارتز و الماس به عنوان پاندول استفاده می کنیم ولی اینبار فکر میکنم که زمرد بهتر میتونه رد انرژی سیاه رو بگیره. اینو میبریم پایین، یعنی همونجایی که انرژی سیاه آزاد شد، و بعد زمرد خودشو در جهتی قرار می ده که انرژی رفته و مثل یه آونگ شروع می کنه به نوسان»

لارل زیر لب گفت: «امیدوارم»

ملانی گفت: «خب اینم واسه خودش نظریه»

دایانا نگاهی به آدام که مثل همیشه ساکت بود، انداخت. «نظر تو چیه؟»

«فکر کنم ارزش امتحان کردن داشته باشه. هرچند که واسه تامین انرژی پشتیبانی، نیروی ذهنی زیادی لازم داریم. باید کاملاً تمرکز کنیم، مخصوصاً که حلقه‌مون هم کامل نیست.» صدایش آرام و خونسرد بود و به همین خاطر کسی او را می‌ستود. کسی صورتش را به سمت دایانا چرخاند هرچند که در واقع چشمهایش را به کمد چوبی دوخته بود.

دایانا به سمت کسی برگشت: «نظر تو چیه؟» کسی گفت: «من؟» حرکتی به خود داد و نگاهش را از کمد برگرفت. انتظار نداشت نظر او را بپرسند. او چیزی در مورد پاندول‌ها یا زمرد نمی‌دانست. در نهایت وحشت‌زدگی، احساس کرد صورتش سرخ شده است.

«آره تو. شاید روشهای ما برات تازگی داشته باشن و چیزی ازشون ندونی ولی اکثر اوقات تو احساساتی در مورد مسائل مختلف داری»

«اوه، خوب...» کسی سعی داشت به دنبال احساساتش بگردد، دست و پا میزد تا احساس گناه و وحشت را که در بالاترین سطح قرار داشتند، کنار بزند. بالاخره گفت: «به نظرم... فکر خوبی» و میدانست که این حرفش چقدر عاجزانه به نظر خواهد رسید «به نظر من که اشکالی نداره»

ملانی نگاهش را از او برگرفت اما دایانا با همان جدیتی که نسبت به آدام داشت، با سر حرف او را نیز تأیید کرد و گفت: «خب پس تنها کاری که باید بکنیم امتحان کردنشه» و زمرد و زنجیر نقره‌ای آنرا در کف دست چپش گرفت و محکم آن را در چنگ گرفت. «بریم». نفس کسی بند آمده بود، هنوز تحت تأثیر چشمهای سبز شفاف دایانا که کمی تیره‌تر از رنگ زمرد بودند اما همان شفافیت و ظرافت را داشتند، قرار داشت. گویی پشت آن چشمها منبعی از نور می‌درخشید که چنان شفاف و درخشان به نظر می‌رسیدند.

پیش خود اندیشید: من نمیتونم اینکارو بکنم. در شگفت بود که همه چیز چقدر ساده و راحت پیش می‌رفتند که حتی او می‌توانست در چشمهای دایانا نگاه کند.

نمی‌تونم اینکارو بکنم. باید به فی بگم، نه، به دایانا میگم. خودش. قبل از اینکه فی اینکارو بکنه خودم به دایانا میگم و کاری می‌کنم که حرفمو باور کنه. اون درک میکنه، دایانا خیلی خوبه، باید اینو درک کنه.

همه بلند شده بودند. کسی هم بلند شد و به سمت در برگشت تا آشفتگی خود را پنهان کند. همین حالا باید بهش بگم؟ ازش بخوام که یه دقیقه صبر کنه و اینجا ب نمونه؟ در این هنگام در به روی او گشوده شد.

فی در میان چارچون در ایستاده بود.

سوزان و دבורا پشت سر او ایستاده بودند.

دختر بلوند جدی به نظر میرسید و اخم های همیشگی دختر موتورسوار درهم رفته تر از همیشه بودند. پشت سر آنها ، برادران هندرسون قرار داشتند. کریس اخم کرده بود و داگ هم با حالتی خشمگین و آزاردهنده دندانهایش را بهم می سائید.

فی گفت: «بدون ما داشتید جایی می رفتید؟» داشت با دایانا صحبت می کرد اما چشمهایش روی کسی ثابت مانده بودند.

لارل غرغرنان گفت: «نه حالا»

دایانا نفس عمیقی بیرون داد و گفت: «فکر نمی‌کردم علاقه ای داشته باشی. داشتیم میرفتیم که انرژی سیاه رو ردیابی کنیم»

«علاقه ای نداشته باشم؟ اونم در حالیکه همه شما ها اینقدر مشغولش هستین؟ البته من فقط می تونم از طرف خودم حرف بزنم ولی محض اطلاعاتون من به هرچیزی که مربوط به حلقه و محفل باشه ، علاقه دارم. تو چی دבורا؟»

اخم های دختر موتورسوار کمی از هم باز شد و تبدیل به نیشخند شرورانه ای شد. گفت: «منم علاقه دارم.»

« و تو چطور سوزان؟»

سوزان هم گفت: «منم علاقه دارم»

«و تو چطور کریس؟»

« منم ... »

دایانا گفت: «خیله خب» گونه هایش سرخ شده بود. آدام آمد و کنار او ایستاد. «منظورتو فهمیدیم. اگه حلقه کامل باشه بهتره، حالا هرچی ! خب نیک کجاست؟»

فی با ملایمت گفت: «خبر ندارم. خونه که نبود»

دایانا مردد بود اما شانه ای بالا انداخت و گفت: «با هر چی که تو دستمونه نهایت تلاشمونو میکنیم. بریم پایین تو کاراژ»

اشاره ای به ملانی و لارل کرد و آنها قبل از سایرین حرکت کردند و با دست، راه خود را از میان گروه فی که به نظر میرسید قصد دارند همانجا بمانند و بازهم بحث کنند، باز کردند. آدام کنار سین رفت و او را با خود از در خارج کرد و بعد هم برادران هندرسون را هدایت کرد. دבורا و سوزان نگاهی به فی انداختند و بعد بدنبال پسرها رفتند.

کسی منتظر ایستاده بود و امیدوار بود فرصتی بدست آورد تا با دایانا به طور خصوصی صحبت کند. اما به نظر میرسید دایانا او را فراموش کرده است؛ اما درگیر نگاههای خیره ای با فی بود. نهایتاً سرش را بالا گرفت و تا نزدیکی آن دو دختر بلندقد که هنوز هم تقریباً ورودی در را اشغال کرده بودند، جلو آمد.

فی گفت: «دایانا ...» دایانا برگشت اما شانه هایش را حرکتی داد: گوشش با فی بود.

فی گفت: «به زودی همشونو از دست میدی» و هنگامی که دایانا راه خود به سوی راه پله ها را ادامه داد، با دهان بسته خندید.

کسی درحالیکه لب خود را می گزید، با خشم قدمی به جلو برداشت. با خود اندیشید: کاش میتونستم محکم یه تنه بهش بزنم. اما فی به آرامی چرخید و کاملاً چارچوب در را اشغال کرد.

او گفت: «اوه، تو نه! لازمه حرف بزنینم»

«نمیخوام باهات حرف بزنم»

فی او را نادیده گرفت: «اون اینجاست؟» به سرعت به سوی کمد چوبی رفت و دستگیره ای را کشید، اما درش قفل بود. همه درها قفل بودند. «لعنتی! اما تو که میتونی بفهمی اون کلیدارو کجا میذاره. هرچه سریعتر کیلد رو میخوام، فهمیدی؟»

«فی اصلاً به من گوش نمیکنی! نظرم عوض شد. من به هیچ عنوان اینکارو نمیکنم.»

فی که مثل یک یوزپلنگ اطراف اتاق چرخ میزد و از این فرصت نادر برای بررسی اشیای دایانا نهایت استفاده را می کرد، ناگهان متوقف شد. بعد به آرامی به سوی کسی برگشت و لبخندی زد.

و گفت: «اوه کسی! واقعا که خیلی خنده دار بود!»

«دارم جدی میگم. نظرم عوض شد» فی در حالیکه به دیوار تکیه میزد و سرش را به دو طرف تکان میداد، به او لبخند زد. چشمهای طلایی او با آن پلک های سنگینش با لذت خاصی می درخشیدند و وقتی سرش را تکان میداد موهای مشکی پرکلاغی او روی شانه هایش می افتادند. هیچ وقت او را زیباتر و خطرناکتر از این ندیده بود.

«کسی بیا اینجا» صدایش تا حدی بیصبرانه بود، مثل معلمی بود که شاگردی را برای تنبیه از ردیف های پشتی به پای تخته احضار می کند. «بذار یه چیزی نشونت بدم» و در حالیکه بازوی کسی را می گرفت و به سوی پنجره می کشاند، ادامه داد: «حالا، اون پایینو نگاه کن. چی میبینی؟»

کسی دست از مقاومت برداشت و نگاهی انداخت. اعضای کلوب را میدید، ازدحام جمعیت در مدرسه نیوسلیم، بچه های هراسان و وحشت زده و دانش آموزان و همچنین دبیران. دید که همه آنها در مقابل ورودی پارکینگ خانه دایانا جمع شده اند و نور خورشید بر روی سر آنها می تابد: موهای بلوند سوزان، قرمز به نظر می رسیدند و حلقه های فر موهای دوبرا به رنگ سرخ یاقوتی دیده می شدند، تالو گلگون آسمان غروب باعث میشد موهای بور طلایی کوتاه ملانی و موهای زرد آشفته برادران هندرسون هایلایت تر به نظر بیاید.

و بعد آدام و دایانا را دید که نزدیک هم ایستاده اند و دایانا سرخود را روی شانه آدام گذاشته است. موهای خود آدام تیره تر مثل شراب قرمز دیده میشدند و دستش را محکم دور دایانا حلقه کرده بود.

از پشت سر کسی، صدای فی به گوش رسید. «اگه بهش بگی، اونو میکشی. ایمانشو به هر چیزی که تاحالا بهش اعتقاد داشته از بین میبری. و تنها چیزی که برای اعتماد و تکیه کردن داره، ازش میگیری. این همون چیزیه که میخوای؟»

دهانش را باز کرد تا حرفی بزند: «فی ...»

«و یادت نره که خودت باعث میشی که خودت هم از کلوب تبعید و اخراج بشی. اینو که میدونی مگه نه؟ فکر میکنی وقتی لارل و ملانی بفهمن که رفتی تو نخ دوست پسر دایانا، چیکار میکنن؟ هیچ کدومشون دیگه حتی باهات حرف نمیزنن، حتی بخاطر تکمیل حلقه هم که شده باشه باهات حرف نمیزنن. محفل هم متلاشی میشه»

کسی دندانهایش را به هم می سائید. میخواست سیلی محکمی به فی بزند، اما اینکارش دردی را دوا نمیکرد. چون حق با فی بود. کسی به این فکر کرد که میتوان طرد شدن و مجدداً منفور بودن در مدرسه را تحمل کند؛ میتواند تحمل نابودی محفل را داشته باشد. اما تصور چهره دایانا ...

این اتفاق دایانا را میکشت. وقتی فی به شیوه خودش ماجرا را برای دایانا تعریف کند، حرفهایش حتماً دایانا را میکشند. خیالات کسی در مورد اینکه خودش ماجرا را برای دایانا اعتراف کند و کاری کند که دایانا آن را درک کند، مثل حبابی محو شدند.

فی تقریباً زمزمه وار حرفش را ادامه داد: «و چیزی هم که من میخوام کاملاً معقوله. فقط میخوایم یه کم داخل جمجمه رو نگاه کنیم. میدونم دارم چیکار میکنم. اونو برام میاریش، مگه نه کسی؟ نیامری؟ امروز؟»

کسی چشمهایش را بست. پشت پلک های بسته اش، نور به سرخی آتش بود.

فصل دوم

به طبقه پایین که رسیدند، کسی دیگر احساس گناه نمی کرد.

دقیقا نمیدانست چطور این اتفاق افتاده بود. اما اگر می خواست این کار را انجام دهد، باید همینطور میشد. به نوعی داشت هر کاری که از دستش بر می آمد را برای حفاظت از دایانا - و آدام-انجام میداد. آدام هرگز نباید در مورد تهدیدات فی چیزی می فهمید. پس کسی به هر قیمتی که شده باید از هر دوی آنها محافظت می کرد و به لطف خدا در حین انجام این کار قرار نبود احساس گناه کند.

در حالیکه پشت سر دخترک بلندقد از مقابل اتاق مطالعه پدر دایانا رد میشد، به این موضوع می اندیشید که باید به نوعی با فی هم کنار بیاید و افسار او را به دست بگیرد. هر طور که بود باید فی را از انجام هر کار خطرناک و حساسی با جمجمه باز میداشت. نمی دانست چطور باید اینکار را میکرد، بعدا میتوانست به این موضوع فکر کند. اما به نوعی باید اینکار را انجام میداد.

کسی با خود اندیشید که اگر فی در آن لحظه برمیگشت و به پشت سرش نگاهی می انداخت، از دیدن چهره دختری که پشت سرش بود، شگفت زده میشد. کسی برای اولین بار در عمرش احساس می کرد که نگاه سفت و سخت و مصممی دارد.

اما در این لحظه باید کاملاً طبیعی به نظر می رسید. وقتی او و فی از در خارج ، سایر اعضای گروه در مقابل ورودی پارکینگ ایستاده و منتظر آنها بودند.

لارل پرسید: «چرا اینقدر دیر کردید؟»

فی با بی حوصلگی گفت: «داشتیم نقشه قتل شمارو میکشیدیم» سپس با اشاره به سمت گاراژ گفت: «بریم؟»

رد حلقه گچی که دیروز رسم کرده بودند، روی کف زمین برجامانده بود. بازهم اتومبیلی در گاراژ پارک نبود. شانس آورده بودند که پدر دایانا وقت زیادی را صرف کار در دفتر وکالت خود می کرد.

دایانا درحالیکه هنوز دست چپش را مشت کرده بود به سمت دیوار گاراژ و درست پشت جایی که کسی هنگام انجام مراسم مربوط به جمجمه نشسته بود، رفت. کسی بدنبال او رفت و بعد ناگهان به سرعت نفسی به داخل کشید.

«سوخته» دیشب متوجه این مسئله نشده بود. خب البته که متوجه نشده بود، دیشب زیادی تاریک بود.

دایانا با سر تائید کرد و گفت: «امیدوارم هیچ کس نخواد به این بحث که اصلاً انرژی سیاهی درکار بوده یا نه ادامه بده» و نگاهی گذرا به دیوار و سوزان انداخت.

چوب و خمیرگچی دیوار گاراژ به حالت دایره‌ای به قطر تقریبی 45 سانتیمتر دوده گرفته و سوخته بود. کسی نگاهی به آثار سوختگی و بقایای گچ روی کف زمین انداخت. او آنجا نشسته بود اما بخشی از وجودش درون جمجمه بود. دایانا به همه آنها گفته بود که به داخل آن نگاه کنند و تمرکز کنند؛ سپس ناگهان کسی خود را درون آن یافته بود. همانجا بود که آن انرژی سیاه را دیده بود، یا به عبارتی حس کرده بود. انرژی به سوی خارج از جمجمه هجوم می‌آورد، بزرگتر و بزرگتر میشد، مصمم بود که از کریستال بیرون بجهد. چهره‌ای را دیده بود ...

ناگهان با شنیدن صدای پر از آرامش آدام، خوشحالی وجودش را در برگرفت: «خب هرچی باشه میدونیم که از کدوم طرف رفت. ببینیم کریستال هم تأییدش میکنه»

همه دور دایانا ایستادند. دایانا نگاهی به آنها انداخت و مشت چپش را بالا آورد و باز کرد، کف دستش رو به بالا بود و انگشتشایش را از هم گشود. بالای زنجیر نقره‌ای را با دست راستش گرفت و محکم آنرا کشید. زمرد در کف دست او قرار گرفته بود.

گفت: «تمرکز کنید. ای خاک و هوا، یاری مان دهید تا آنچه را که می‌خواهیم ببینیم. رد انرژی سیاه را نشان‌مان دهید. همه روی کریستال تمرکز کنید»

ذهن کسی به سادگی همین جمله را تبدیل به مصرعی ریتمیک و آهنگین کرد: ای چوب و ای باد، ای هوا و ای خاک، طالب یاری‌تانیم ای قدرتهای پاک، نشانمان دهید آنچه را که می‌خواهیم. چوب‌های دیوار و هوای بیرون، از این عناصر طلب یاری می‌کردند. خود را در حالی یافت که این کلمه‌ها را زیر لب زمزمه می‌کرد؛ وقتی متوجه شد، سکوت کرد. اما چشمهای سبز دایانا به او دوخته شده بودند.

دایانا با هیجان و صدایی آرام گفت: «ادامه بده» کسی دوباره لب‌گشود و این بار آگاه و هوشیار بود.

دایانا دستش را از زیر کریستال کنار کشید.

کریستال دور زنجیر چرخید و چرخید تا اینکه زنجیر محکم گره خورد و بعد در جهت دیگری چرخید. کسی در حالیکه این مصرع را با سرعت بیشتری می‌خواند، نگاهی را به بلور سبز رنگ شفاف دوخته بود. ای هوا و ای خاک ... نه فایده‌ای نداشت. زمرد دیوانه وار دور خود می‌چرخید.

ناگهان کریستال فقط به جلو و عقب حرکت کرد.

یکی از اعضای گروه از آن سوی حلقه نفش را بیرون داد.

زمرد مستقیماً بیرون را نشان می داد، دیگر چرخشی در کار نبود بلکه به شدت و در جهت ثابتی نوسان داشت. مثل یک پاندول بود. کار دایانا نبود، آن دستش که زنجیر را گرفته بود، ثابت بود. اما زمرد به شدت در نوسان بود، به پشت که می رفت در جهت مرکز حلقه گچی روی کف بود و به جلو که می آمد جای سوختگی روی دیوار را نشان می داد.

آدام با ملایمت گفت: «عالی بود»

ملانی زیر لب گفت: «پیداش کردیم. خب حالا باید اونو از محورش دربیاریم تا بریم بیرون. با دقت به سمت در برین و بعدش سعی کنین اونور دیوار دقیقاً تو همین راستا بایستین»

دایانا زبانش را روی لبش کشید و بعد از مرطوب کردن لبهایش با حرکت سر حرف او را تأیید کرد. در حالیکه فاصله زنجیر نقره از بدن خود را ثابت حفظ می کرد، به آرامی برگشت و به گفته ملانی عمل کرد. اعضای محفل از هم فاصله گرفتند تا برای او جا باز کنند و بیرون از گاراژ دوباره دور او جمع شدند. پیدا کردن مکان دقیق کار سختی نبود. اثر سوختگی دایره شکل دیگری هم آن سوی دیوار قرار داشت و تقریباً خفیف تر از سوختگی داخل گاراژ بود.

وقتی دایانا دوباره کریستال را در راستای محورش قرار داد، کریستال مجدداً شروع به نوسان کرد. درست به سوی محل سوختگی عقب می رفت و سپس دقیقاً به سمت جاده کروهاون و به سوی شهر به جلو می آمد.

پشت کسی لرزید.

همه به همدیگر نگاه کردند.

دایانا در حالیکه فاصله کریستال را از خود حفظ می کرد، جهت نوسان را دنبال کرد. همه پشت سر او راه افتادند هر چند که کسی متوجه شد گروه فی عقب تر از همه می آیند. کسی هنوز هم هر ثانیه را به جدال با خود سپری می کرد تا به آدام نگاه نکند.

حالا دیگر کسی اکثر درختهای اطراف را می شناخت: افرای قرمز، درخت راش، نارون قرمز. اما تمام سعی اش را می کرد تا چشم از حرکت نوسانی سریع پاندول بر ندارد.

در امتداد پیچ و خم های جاده کروهاون راه خود را به سوی آب ادامه دادند تا اینکه به جایی رسیدند که علف و بوته بسیار کمی روی خاک ماسه ای ساحل روئیده بود. تکه سنگ سبزرنگ به حالت زاویه داری در جهت خاصی شروع به نوسان کرد و دایانا مسیر خود را تغییر داد تا در آن جهت به راه خود ادامه دهد.

اکنون در راستای جاده ای خاکی و پر از سنگلاخ به سمت غرب می رفتند. کسی قبلاً از این مسیر عبور نکرده بود اما مشخص بود که بقیه اعضای گروه قبلاً گذرشان به اینجا افتاده بود، چون نگاههای نگرانی با هم رد و بدل می کردند. کسی در مقابلشان حصار و بدنبال آن ردیفی نامنظم از سنگ قبرها را دید.

لارل از پشت سر کسی زیر لب گفت: «اوه عالی شد!» و از جایی در آن پشت، سوزان گفت: «باورم نمیشه! اولش باید چند مایل راه میومدیم و حالا هم...»

داگ هندرسون در حالیکه برق عجیبی در چشمهای آبی-سبز او دیده میشد، گفت: «مشکلی هست؟ فقط قراره به چندتا از اجدادمون که زیر خاکن یه سری بزنیم»

آدام گفت: «خفه شو بابا»

کسی نمی خواست وارد آنجا شود. قبرستانهای زیادی در نیوانگلند دیده بود ، شاید در هر خیابان شهرهای ایالت ماسوچوست میشد یک قبرستان پیدا کرد، در ضمن در مراسم تدفین کوری در گورستان شهر هم شرکت کرده بود. ظاهرا این گورستان هم تفاوتی با سایر قبرستان ها نداشت؛ وسعت کمی داشت، زمینی مربع شکل بود که سنگ قبرهایی با اندازه متوسط روی آن به چشم می خورد. بسیاری از آن سنگ ها در اثر گذشت زمان تقریبا به کلی فرسوده شده و از بین رفته بودند. اما کسی به زحمت می توانست خود را وادار کند تا بدنبال بقیه از میان علفهای کم پشت و خرمایی رنگ بین قبرها عبور کند.

دایانا آنها را درست به سوی وسط گورستان هدایت می کرد. اکثر سنگها کم ارتفاع بودند و به زحمت به بالاتر از زانوی کسی می رسیدند. به شکل طاق تراشیده شده بودند و دو طاق کوچک هم در طرفین طاق بزرگ اصلی قرار داشت. نفسی کشید و گفت: « هر کی اینارو تراشیده خیلی مسخره بوده! مثلا خواسته حس شوخ طبعی شو نشون بده؟» روی بسیاری از سنگها شکل جمجمه زمختی حکاکی شده بود که روی بعضی از این جمجمه ها ، شکل بال فرشته و روی بعضی ها هم مثل نشان دزدان دریایی ، تصویر دو استخوان متقاطع حک شده بود. روی یکی از سنگ قبر ها تصویر یک اسکلت کامل حک شده بود که ماه و خورشید را در دستهای خود نگه داشته بود.

فی به آرامی گفت: «مرگ ، پیروزیه» آنقدر نزدیک کسی بود که کسی می توانست گرمای نفس او را حس کند. کسی از ترس از جای خود پرید اما به پشت سرش نگاه نکرد.

وقتی دایانا از سرعت حرکت خود کاست ، لارل گفت: « واقعا که، بهتر از این نمیشه!»

هوا داشت تاریک میشد. وسط گورستان بودند و نسیم خنکی می وزید و روی علفها موج می انداخت، رایحه نمک دریا را به همراه داشت. موهای پشت گردن کسی سیخ شده بودند.

به خودش یادآوری کرد: تو یه جادوگری کسی. باید قبرستونا رو دوست داشته باشی. اینجاها احتمالا سکونت گاه طبیعی تو هستن.

این افکار واقعا تاثیر زیادی در کاهش وحشت او نداشتند ، اما ترس او اکنون با چیز دیگری در آمیخته بود : نوعی هیجان عجیب! هوا تاریک تر میشد و و به نظر میرسید تاریکی دامن خود را تا گوشه های گورستان گسترده است. او بخشی از این ماجرا بود، بخشی از یک دنیای کاملا جدید از سایه ها و قدرت!

دایانا متوقف شد.

زنجیر نقره ای درخشش اندکی در تاریکی داشت. اما کسی می دید که دیگر مانند یک پاندول در نوسان نیست. در عوض حول محور دایره ای به طور نامنظم می چرخید. چند باری در یک جهت می چرخید و بعد کندتر شده و در جهت دیگری به نوسان می افتاد.

کسی نگاهی به آن انداخت و سپس سرش را بالا آورد و چهره دایانا را نگریست. دایانا اخم کرد بود. همه در سکوتی مرگبار چشم خود را به سنگ در حال نوسان و چرخش دوخته بودند.

کسی دیگر تاب این بلا تکلیفی را نداشت. به آرامی از لارل پرسید: «این یعنی چی؟» و او فقط سرش را به طرفین تکان داد. اما دایانا سرش را بالا آورد.

« یه چیزی جور در نیما... زمرد ما رو به اینجا هدایت کرد و حالا یه دفعه از کار افتاد. اما اگه ما جاییکه دنبالشیمو پیدا کرده بودیم، اصلا نباید حرکت می کرد. سنگ فقط باید یه جوری به یه جا اشاره می کرد و سر جاش می موند، مگه نه ملانی؟»

داگ با پوزخندی گفت: « مثل یه سگ شکاری خوب»

ملانی او را نادیده گرفت و گفت: «اصولا باید همینطور باشه. اما قبلا هیچ وقت امتحانش نکرده بودیم. شاید این یعنی ...» وقتی اطراف گورستان را از زیر نظر گذراند ، صدایش را پایین آورد ، شانه بالا انداخت و در ادامه گفت: «نمی دونم یعنی چی»

موهای پشت گردن کسی سیخ تر می شدند و سوزش عجیبی داشت. انرژی سیاه برای چی اینجا آمده بود؟ غیب شده بود؟ پراکنده شده بود؟ یا ...

لارل تندتند نفس می کشید و تنش عجیبی در چهره پری مانند او دیده می شد. کسی به طور غریزی کمی به او نزدیکتر شد. او و لارل و سین سال سومی بودند و جوانترین اعضای محفل محسوب می شدند و چه جادوگر باشند و چه نباشند پوست بازوهای کسی در اثر سرما ترک برداشته بود.

کسی گفت: «اگه هنوزم یه جایی همینجاها منتظرمون باشه چی؟»

ملانی در حالیکه صدایش مثل همیشه ملایم و ثابت بود، گفت: «شک دارم. نمیتونه بدون اینکه یه جوری ذخیره بشه همینطوری واسه خودش ول بچرخه، مثل بخار ناپدید میشه. یا میاد اینجا و یه کاری می کنه و یا ...» بازهم ادامه جمله اش را فقط با شانه بالا انداختن تمام کرد.

دایانا در حالیکه هنوز اخم کرده بود، زمرد چرخان را در دست چپش گرفت و آن را محکم فشرد. « ولی اینجا چیکار میتونسته داشته باشه؟ هیچ اثری از خسارت و خرابی نمی بینم و حس می کنم ... اینجا یه حس عجیب و سردرگم کننده ای به آدم میده ولی من نمیتونم هیچ چیزی که اون انرژی بهش صدمه ای رسونده باشه رو حس کنم. تو چی کسی؟»

کسی سعی کرد احساسات خودش را بررسی کند. سردرگمی: درست همانطور که دایانا گفته بود. ترس و خشم و انواع احساسات متغیر را داشت اما شاید این احساسات فقط مربوط به خودش بود! او در وضعیتی نبود که بخواهد احساس واضحی نسبت به چیزی داشته باشد.

باید به دایانا جواب می داد: «نمیدونم. از اینجا خوشم نیاد»

دایانا گفت: «شاید ولی این موضوع مورد نظر ما نیست. موضوع اینه که ما هیچ اثری از سوختگی که انرژی سیاه به جا گذاشته باشه نمی بینیم و هیچ خسارتی یا صدمه ای که وارد کرده باشه رو حس نمی کنیم»

لحن صدای دوبرا بی صبرانه بود، با اشاره ای به سمت کسی گفت: «اصلا برای چی از اون می پرسی؟ به زور میشه اونو حتی یکی از ماها حساب کرد»

آدام بدون مقدمه وسط حرف او پرید: « کسی هم درست مثل تو عضو این محفله» کسی متوجه نگاه شگفت زده و عجیبی که فی به آدام انداخت و قصد او برای مداخله در بحث شد اما دایانا هم کاملاً با آدام موافق بود و دوبرا عقب نشینی کرد و به هر دوی آنها خیره ماند. به نظر میرسید که بحثی در شرف وقوع است.

لارل به تندی گفت: «ساکت! گوش کنید!» به محض اینکه همه ساکت شدند، کسی متوجه صدا شد: صدای خرد شدن آرام سنگریزه ها در کنار جاده. فقط در صورت سکوت مطلق شفق پاییزی میشد متوجه آن صدا شد.

کریس هندرسون گفت: « یکی داره میاد» او و داگ خود را برای دعوا آماده کردند.

کسی متوجه شد که همه در گوشه ای نگران و وحشت زده پنهان شده بودند. اکنون صدای خرد شدن سنگریزه ها در زیر پا اکنون بلندتر شده بود و کسی را آزار می داد. شبی از یک فرد را کنار جاده دید و سپس آدام به جلو رفت و در مقابل دایانا و او قرار گرفت.

صدای قدم ها برای لحظه ای متوقف شد و پیکر مبهم به سوی آنها نزدیک شد. ظاهرا آدام و برادران هندرسون آماده بودند تا حمله کنند. ظاهرا نزاع بین آنها فراموش شده بود و دورا هم آماده بود. سین پشت سر فی ایستاده بود. قلب کسی به تندی می تپید.

در این لحظه کسی متوجه جسم قرمز رنگی شبیه به یک تکه زغال سنگ حرارت دیده در کنار آن پیکر شد و سپس صدای آشنایی شنید.

«اگه دنبال من بودید، پیدام کردید. چهار به یک تقریبا عادلانه‌ست»

کریس هندرسون با صدایی فریاد مانند به جلو قدم برداشت. «نیک!»

داگ پوزخندی زد و همچنان تظاهر می کرد که ممکن است به سمت پیکری که نزدیک آنها می شد، هجوم ببرید. آدام نفس راحتی کشید و به عقب برگشت.

نیک وقتی به نزدیکی گروه رسید ، گفت : «مطمئنی آدام؟ میتونیم همینجا حل و فصلش کنیم» با هر پکی که به سیگارش میزد، انتهای سیگارش می درخشید. آدام چشمهایش را تنگ کرد و کسی همان لبخند بی پروا و نترسی را بر لب او دید که در کیپ کود وقتی چهار نفر با اسلحه ای در دست او را تعقیب می کردند، بر لب داشت. او چه مرگش شده بود؟ امشب گویی اتفاقی برای هریک از افراد افتاده بود. همه رفتار عجیبی داشتند.

دایانا با دستش بازوی آدام را گرفت و مانع او شد و به آرامی گفت: «دعوایی در کار نیست»

نیک نگاهی به او انداخت و شانه بالا انداخت. سپس در حالیکه اعضای گروه را از زیر نظر می گذراند، گفت: «یه جورایی عصبی هستم، شما چطور؟»

سی از پشت سر فی ظاهر شد. «من فقط یکم هیجان زده هستم»

فی با حالت تحقیرآمیزی گفت: «بخاطر چندتا قبر بایدم عصبی شده باشی»

نیک نخندید، در واقع نیک هیچ وقت لبخند نمی زد. مثل همیشه چهره ای زیبا و خونسرد داشت. گفت: «خب شاید شماها یه دلیلی واسه عصبی بودن داشته باشین، حداقل بعضی از شماها»

آدام گفت: «مثلا منظورت چیه؟ ما اومدیم اینجا و دنبال همون انرژی سیاهی هستیم که دیشب آزاد شده

نیک خشکش زد گویی ایده جدیدی به ذهنش رسیده بود. سپس مجددا پکی به سیگارش زد. بدون هیچ احساس خاصی گفت: «شاید دارید تو جای اشتباهی دنبالش می گردید»

صدای دایانا ملایم بود: «نیک میشه لطفا بدون صغرا کبرا چیدن بهمون بگی منظورت چیه؟»

نیک نگاهی به تک تک آنها انداخت و متفکرانه گفت: «منظورم اینه که وقتی شما داشتن این اطراف سر و گوش آب میدادین، یه کلاغ رو دهانه خلیج شیطان داشت واسه خودش می چرخید و سنگها رو از رو قبر قدیمی فوگل کنار میزد» فوگل؟ این نام به نظرش آشنا بود اما آنرا بخاطر نمی آورد. ناگهان خاطره ای از نگاهش به یک تابلو چوبی روی در دفتر اداری در ذهنش نقش بست. نفس نفس زنان گفت: «مدیر مدرسمون؟»

«خودشه. میگن تو یه بهمن گیر افتاد»

لارل ناباورانه و با لحنی تمسخرآمیز گفت: «یه بهمن؟ اونم اینجا؟»

«خوب چچور دیگه ای میتونی دو تن سنگ گرانیته که روش انباشته شده رو توجیه کنی؟ البته جدا از سایر مواد و سنگها و چیزمیزای دیگه»

سکوتی ناشی از حیرت و شگفت زدگی حاکم شد.

«اونم ...» کسی نتوانست سوالش را تمام کند.

نیک گفت: «وقتی اون تخته سنگها رو از روش کنار زدن، وضعیت خوبی نداشت» و سپس با لحن سرزنش آمیز کمتری ادامه داد: «در جا مرده بود»

لارل زیر لب گفت: «خدای من» بازهم سکوتی برقرار شد، همانقدر ناشی از شگفتی بود اما اینبار طولانی تر شد. کسی می دانست که همه آنها همان چیز را می بینند: یک کریستال به شکل جمجمه که دور تا دور آن را حلقه ای محافظ از شمعها چیده اند و یکی از شمعها خاموش میشود.

سین با ناله ای گفت: «تقصیر فی بود» اما فی بدون توجه به او، حرفش را قطع کرد: «تقصیر خودش بود»

دایانا گفت: «صبرکنید، واستید، ما که نمیدونم انرژی سیاه ربطی به این مسئله داره یا نه، چطور ممکنه؟ در حالیکه می دونیم اینجا اومده و بعدش متوقف شده؟»

ملانی با صدای آرامی گفت: «فکر نکنم به سادگی ها هم باشه. چون اگه کار انرژی سیاه نبوده، پس کار کی بوده؟»

نوعی تغییر عجیب در گروه بوجود آمد، گویی هر یک از افراد عقب ایستاده و به یکدیگر نگاه می کردند. کسی باز هم دل پیچه ای حس کرد. مدیر یک فرد بیگانه بود که از جادوگرها متفر بود. و این یعنی هر یک از آنها و مخصوصا آنهايي که بیگانه ها را بخاطر مرگ کوری هندرسون مقصر می دانستند، انگیزه ای برای قتل او داشت.

کسی نگاهی به دبورا و سپس به کریس و داگ انداخت.

اکثر سایر اعضای گروه هم همین کار را می کردند. داگ هم متقابلاً نگاهی به آنها انداخت و پوزخند بی اعتنائی تحویل آنها داد.

در حالیکه برقی در چشمانش دیده میشد، گفت: «شاید ما اینکارو کرده باشیم»

کریس با حالتی سردرگم گفت: «کردیم؟»

دبورا حالت تحقیرآمیزی داشت.

بازهم سکوتی برقرار شد و سپس سوزان با کج خلقی لب گشود: «ببینید، اتفاقی که واسه فوگل افتاد خیلی بده ولی تا کی باید اینجا واستیم؟ درد پاهام دیگه داره منو میکشه»

ظاهراً لرزی بر اندام آدام افتاد. «حق با اونه. باید از اینجا بریم. اینجا کاری از دستمون بر نیامد» دستش را دور دایانا حلقه کرد و با اشاره سر به بقیه هم همین را فهماند. کسی مردد ماند. می خواست چیزی به دایانا بگوید.

اما دایانا داشت به راه می افتاد و کسی فرصتش را نداشت. برادران هندرسون پیشاپیش همه قرار گرفته بودند و گروه مسیری متمایز از همان مسیر آمدنشان را در پیش گرفته بود و به سمت ضلع شمالی گورستان می رفتند. وقتی کنار جاده رسیدند، کسی متوجه شد که گروه به سمت سربالایی می روند. در این سمت حصار تپه عجیبی پوشیده از علف قرار داشت. وقتی به آنجا رسیدند، کسی تقریباً از نفس افتاده بود. اما مسئله عجیب تر، صحنه ای بود که وقتی تپه را پشت سر گذاشت و نگاهی به عقب انداخت، مشاهده کرد.

جلوی تپه مشرف به تخته سنگ هایی بود و در آنجا یک در آهنی دیده میشد که مساحت آن حدوداً 60 سانتیمتر مربع بود و در میان تخته سنگ ها قرار گرفته بود. قفل و لولایی آهنی روی آن نصب بود اما به هیچ وجه نمیشد آن را باز کرد. درست بالای آن تکه سیمانی بزرگ و عجیبی دیده میشد. اطراف تکه سیمانی علف رشد کرده بود و این نشان میداد که مدتهاست آن تکه سیمان همانجاست.

دستهای کسی یخ زده بودند و قلبش به سرعت می تپید، سرگیجه گرفته بود. سعی می کرد فکر کند، متوجه شد که در حال عبور از قبرستان دیگری هستند: سنگ مرمرهایی شیب دار که در اثر گذر زمان فرسوده نشده بودند. سعی داشت بفهمد که چرا چنین حسی داشت. آیا صرفاً واکنشی نسبت به اتفاقات دیروز و دیشب بود؟ بخاطر همین می لرزید؟

«کسی حالت خوبه؟» دایانا و آدام برگشته بودند. کسی وقتی با آنها مواجه شد و سعی کرد که ذهنش را از افکارش خالی کند، بخاطر تاریک شدن هوا خوشحال بود.

«آره. فقط ... یه لحظه احساس عجیبی داشتم. ولی ... صبر کن دایانا» کسی بخاطر آورد چه چیزی میخواهد بگوید. «میدونی که، قبلاً در مورد حسی که من داشتم ازم پرسیدی ... خب، من یه حسی در مورد آقای فوگل دارم. یه

جورایی فکر میکنم انرژی سیاه یه ربطی به اون مسئله داشته ولی ... « مکشی کرد و سپس ادامه داد: «اما نمی دونم. یه چیز عجیب دیگه ای هم داره اتفاق میفته»

آدام گفت: «میشه دوباره بگی» دستش را به سمت او دراز کرد تا دوباره او را به حرکت درآورد. وقتی دایانا به دوردست‌ها خیره شد، کسی بازویش را از دست آدام بیرون کشید و نگاهی ملامت‌آمیز به او انداخت. آدام نگاهی به دست خودش انداخت و به حرکت ادامه داد.

کسی در این اندیشه بود : یه اتفاق عجیبی داره میفته، عجیب تر از اونیه که متوجه شده باشن. پرسید: «اون پشت، اونجا چی بود؟ قضیه اون در آهنی چیه؟»

دایانا بدون اینکه فکر کند، گفت: از وقتی یادم میاد اونجا بوده. فکر کنم یه چیزی مثل انباره»

کسی نگاهی به پشت سرش انداخت اما دیگه تا کنون تپه در تاریکی ناپدید شده بود. دستهایش را دور خودش حلقه کرد تا گرمتر شود. قلبش هنوز هم سریع می تپید.

تصمیمش را گرفت: از مامان بزرگ هاوارد درموردش می پرسم. هرچه که بود، مسلماً انباری نبود. از این موضوع اطمینان داشت.

کسی متوجه شد که دایانا در حالیکه غرق در افکارش است، با چیزی دور گردنش بازی می کند. یک زنجیر طلایی ظریف بود و کلیدی به آن آویخته بود.

فصل سوم

ملانی به آرامی گفت: « فکر کنم که دیگه وقتشه در مورد جمجمه حرف بزیم. آدام هنوز بهمون نگفته که دقیقا چطوری پیداش کرد .. »

فی میان حرف او پرید: « نه ، در مورد این مسئله خیلی پنهان کاری می کردی »

« ... ولی شاید حالا دیگه وقتش رسیده باشه »

دایانا و آدام نگاهی به یکدیگر انداختند و دایانا به آرامی سرش را تکان داد. « خپله خوب، بهشون بگو. سعی کن چیزی جا نمونه »

بعد از برگشتن از گورستان، هر دوازده نفر در اتاق دایانا گردهم آمده بودند. کسی نگاهی به اعضای گروه انداخت و متوجه شد که اعضا تقسیم شده اند. سوزان، دیورا و برادران هندرسون در یک سمت ، نزدیک فی نشسته بودند؛ در حالیکه لارل، ملانی، آدام و سین در سمت دیگر، نزدیک دایانا نشسته بودند.

کسی به این فکر افتاد که هرچند سین نگاه ناآرام و آشفته ای داشت، اما حداقل در آن لحظه کنار دایانا نشسته بود. ممکن بود هر لحظه نظرش عوض شود. نیک هم همین طور. نیک هم ممکن بود یک روز طرف دایانا را بگیرد و روز بعد بدون هیچ دلیل خاصی با فی همراه شود. نیک همیشه شخصیت مجهولی داشت.

صدایی درون کسی زمزمه کرد : تو هم همینطور.

اما این مضحک بود. هیچ چیزی - حتی فی هم - نمی توانست کسی را وادار کند تا علیه دایانا جبهه گیری کند.

آدام با صدایی آهسته و متفکرانه که گویی سعی داشت جزئیات دقیق را بخاطر آورد، صحبت می کرد: « بیرون کپکود نبود، تو قسمت های شمالی بود نزدیک بوستون. همه میدونن که تو خلیج بوستون هفده تا جزیره هست؛ همه اونا زمینهای بی استفاده ای هستن که پر از علف هرز شدن. خوب من جزیره هجدهم رو پیدا کردم. این یکی مثل بقیه نبود؛ هموار و ماسه ای بود و هیچ اثری از اینکه قبلا آدمی اونجا رفته باشه، دیده نمیشد. یه چیز عجیبی در مورد اون جزیره بود... مثل این بود که قبلا اونجا بودم ولی در واقع هیچ وقت اونجا رو ندیده بودم. مثل این بود که چشمم باز شده باشن، اونم درست بعد از اینکه... » حرفش را قطع کرد.

کسی در حالیکه به انعکاس تصاویر روی کف چوبی و درخشان اتاق دایانا چشم دوخته بود، احساس خفگی کرد. تا وقتی که آدام جمله اش را ادامه داد، جرأت نفس کشیدن نداشت. « بعد از اینکه کل تابستون رو توی قایق ماهیگیری کار کرده بودم. اما وقتی خواستم به طرف جزیره برم، کشاورزی جلومو گرفت و سعی می کرد منو از اونجا دور کنه یا

منو کنار صخره ها ببره. مجبور شدم باهاش درگیر شم تا بتونم قایق رو ببرم. مجبور شدم قدرت زمین و آب رو هم فراخوانی کنم وگرنه موفق نمیشدم. وقتی بالاخره به یه جای امن رسیدم، یه نگاهی به طرف صخره ها انداختم و تکه‌های قایق های دیگرو دیدم. هرکی که قبلا تونسته بود بره اونجا، سالم و زنده نتونسته بود برگرده.» نفس عیق و آرامی کشید.

«همین که پا روی ماسه ها گذاشتم، حس کردم که کل جزیره یه جور انرژی مغناطیسی داره. حتی قبل از اینکه حلقه سنگها رو وسط جزیره ببینم هم میدونستم که اینجا، همونجاست که دنبالشیم. درست همونطوری بود که بلک جان توصیفش کرده بود. علف های دریایی و خزه ها اطراف صخره ها رو گرفته بودن اما مرکز حلقه خالی بود و منم اونجا رو حفر کردم. تقریباً یه دقیقه بعد، بیل من به یه چیز سفتی خورد.»

دایانا گفت: «و بعدش؟»

«بعدش اونو بیرون کشیدم. وقتی دیدمش یه حسی داشتم، شاید سرگیجه. بعدش نور خورشید از روی ماسه‌ها منعکس می شد و یجورایی کورم می کرد. بعدش جمجمه رو تو پیرهنم پیچیدم و اونجا رو ترک کردم. وقتی برمیگشتم جزیره هیچ مقاومتی نکرد، مثل تله ای بود که خنثی شده باشه. اون موقع، بذار فکر کنم، بیست و یکم سپتامبر بود. به محض اینکه برگشتم به خلیج، خواستم به طرف نیوسلیم حرکت کنم اما قبلش باید ترتیب یه کاری رو میدادم. یه روز طول کشید و میدونستم که واسه مراسم آغازین و شروع عضویت کوری نمیرسم» مکشی کرد و نگاهی معذرت‌خواهانه به داگ و کریس انداخت.

آنها چیزی نگفتند اما کسی حس کرد که نگاهها به طرف او چرخیده اند. مراسم آغازین کوری تبدیل به مراسم آغازین کسی شده بود چون آن روز صبح جسد کوری در پایین پله های مدرسه پیدا شده بود.

فی با صدای خشک و خسته خود، پرسید: «خب حالا منظورت از این همه داستان سرایی چیه؟ مگر اینکه...» راست نشست و با حالتی علاقمندتر گفت: «مگر اینکه فکر کنی بقیه ابزارهای ارشد هم ممکنه تو همون جزیره باشن»

آدام گفت: «قبلا که بهتون گفتم. هیچ چیز دیگه ای اونجا نبود فی. فقط همین جمجمه بود»

دایانا وارد بحث شد: «و منظورمون اینه که لازمه در مورد جمجمه اطلاعات بیشتری بدست بیاریم. خواه ناخواه باهاش گند زدیم. فکر نکنم که لازم باشه اونو برگردونیم بذاریم تو جزیره»

فی با تعجب گفت: «برش گردونیم!!!»

«تو جزیره ای که هر آدمی ممکن پیداش کنه، اونم حالا که طلسم محافظ شکسته شده. اونجا جاش امن نیست. نمیدونم که اصلاً جایی هست که براش امن باشه یا نه»

فی با ظاهری خواب‌آلود زیر لب گفت: «خب حالا اگه تو از پشش بر نمیایی، باعث افتخاره منه که نگهش دارم»

دایانا نگاهی به او انداخت که میگفت فی آخرین فردی است که دایانا ممکن است از او بخواهد تا جمجمه را نگهداری کند. اما کسی با حسی مضطرب متوجه شد که چشمهای فی به چهره دایانا نگاه نمیکنند. بلکه به کلید طلایی کوچکی که به گردن او آویخته بود، چشم دوخته بود.

صدای ضربه ای به در آمد.

کسی طوری جاجورد که لارل برگشت و با تعجب به او نگاه کرد. پدر دایانا که با کیفی پر و برآمده به خانه برگشته بود، پشت در بود.

آقای مید با تعجب نگاهی به جمعیت حاضر در اتاق انداخت، گویی دقیقا نمیدانست که این افراد، چه کسانی هستند. ناگهان این فکر به ذهن کسی خطور کرد که پدر دایانا در مورد محفل چیزی میداند یا نه.

پدر دایانا پرسید: «همه واسه شام می مونن؟»

دایانا در حالیکه به ساعت طلایی روی میز نگاه می کرد، گفت: «اوه نه، اصلا حواسم به ساعت نبود بابا. الان توموش می کنیم.»

پدرش با حرکت سر قبول کرد و پس نگاهی سریع و نامطمئن به اطراف اتاق، آنجا را ترک کرد.

با بلند شدن اعضای گروه، صدای جیرجیر فنرهای تخت و خش خش لباس ها برخاست.

ملانی گفت: «فردا میتونیم تو مدرسه همدیگرو ببینیم. ولی من مجبورم امشب رو درس بخونم. کل هفته حتی لای کتابارو هم باز نکردم و امتحان زیست شناسی هم در پیشه!»

لارل: «منم همینطور»

سوزان هم گفت: «منم باید تمرینای جبر رو حل کنم»

دایانا گفت: «باشه فردا همدیگرو می بینیم.» و تا پایین پله ها آنها را همراهی کرد. هنگامی که سایرین آنجا را ترک می کردند، فی بازوی کسی را گرفت و نجواکنان در گوشش گفت: «امشب پیداش کن. بعدش بهم زنگ بزن تا پیام بگیرمش. قبل از اینکه صبح بشه برش می گردونیم سر جاش و دایاناهم اصلا متوجه نمیشه»

کسی با حالتی خشمگین دستش را کشید اما وقتی کنار در رسیدند، فی نگاه معناداری به او انداخت. برقی که در آن چشمهای کهربایی بود، حاکی از اخطار بود. برای لحظه ای طولانی به فی خیره شد و سپس به آرامی سرش را به نشانه پذیرش حرف او تکان داد.

آدام به دایانا گفت: «میخواهی من بمونم؟»

قبل از اینکه دایانا بتواند پاسخی بدهد، کسی گفت: «نه» هر دوی آنها نگاهشان را به او دوختند و کسی گفت: «دایانا اگه اشکالی نداره من می مونم و واسه درست کردن شام کمکت میکنم. به مامان و مادر بزرگم گفتم که دیر میام و اونا هم احتمالا تا حالا شامشونو خوردن»

شخصیت مهربان و بانزاکت دایانا نمایان شد و گفت: «اوه البته که میتونی بمونی و خب آدام ... بمونه واسه یه روز دیگه»

«باشه» و سپس آدام نگاه زیرکانه و تند و تیزی به کسی انداخت که کسی هم متقابلا با حالتی احمقانه نگاهش را پاسخ گفت. آدام بیرون رفت و به دنبال کریس و داگ در تاریکی محو شد. درخشش روشن شدن کبریتی در آن حوالی نشانگر نیک بود. کسی نگاهی به آسمان شب و ستاره های چشمک زن انداخت اما اثری از ماه نبود. سپس وقتی دایانا در را می بست، قدمی به عقب برداشت.

شام در سکوت صرف شد. آقای مید در کناری نشسته بود و روزنامه ای را زیر و رو می کرد و هر از چندگاهی از بالای عینک مطالعه اش نگاهی به دخترها می انداخت. سپس به اتاق دایانا رفتند. کسی میدانست که باید کمی وقت کشی کند.

با اشاره دست گفت: «راستش تا حالا در مورد این تصویر چیزی بهم نگفتی.» شش تابلو هنری به دیوار اتاق دایانا آویخته بود. پنج مورد از آنها شبیه هم بودند : سیاه و سفید و با ظاهری تقریبا به سبک قدیمی. دایانا به او گفته بود که تابلوها تصاویری از الهه های یونان هستند. آفرودیت ، الهه زیبا اما بی وفا و دمدی مزاج عشق؛ آرتمیس ، الهه قدرتمند و تندخوی شکار؛ هرا ، ملکه متکبر خدایان؛ آتنا ، الهه آرام چشم خاکستری حکمت و خرد؛ و پرسیفون که عاشق گلها و تمام گیاهان بود.

اما تصویر آخری متفاوت بود. تصویری رنگی با سبکی انتزاعی تر و مدرن بود. تصویر زن جوانی بود که زیر آسمان پرستاره ایستاده بود نور نقره ای هلال ماهی روی گیسوی موج او می تابید. لباس سفید ساده کوتاهی بر تن داشت که ساق بند توری زیبایی که بر ران پای او بسته بود، قابل مشاهده بود. دستبندی نقره ای بر بازو داشت و روی سرش تاجی با علامت هلال ماه قرار داشت که گوشه های آن رو به بالا بودند.

این همان لباس و چیزهایی بود که دایانا در جلسات حلقه بر تن می کرد.

کسی در حالیکه به دختر زیبای تصویر خیره شده بود، پرسید: «این کیه؟»

دایانا با تلخی و کنایه آمیز گفت: «دایانا» کسی به سوی او برگشت و دید که لبخند میزند: «الهی دایانا. البته نه اون دایانای رومی ها، یه دایانای دیگه. سابقه باستانی اون بیشتر از همه الهه های یونانیه و با اونا فرق داره. اون یه الهه فوق العاده بود و بر همه چیز حکومت میکرد. اون الهه شب و ماه و ستاره ها بود. یه داستانی هست که میگه اون یه بار همه ستاره ها رو تبدیل به موش کرد تا درسی به جادوگرای روی کره زمین بده و اونا رو تحت تاثیر قدرت خودش قرار بده. بعدش هم جادوگرا اونو ملکه جادوگرها اعلام کردن»

کسی لبش را گزید: «فکر کنم واسه تحت تاثیر قرار دادن فی خیلی بیشتر از این چیزا لازم باشه»

«شاید. بعضیا میگن که افسانه اون بر اساس یه فرد حقیقی بوده که جادو آموزش میداده و قهرمان زنهای ضعیف بوده. بعضیا هم میگن که اون اولش الهه خورشید بوده اما بعدش خدایان مذکر خورشید اونو راندن و وادار به فرارش کردن و بعدش هم اون تبدیل به الهه شب شده. رومی ها اونو با آرتمیس که الهه یونانی شکار هست، اشتباه گرفتن. ولی اون خیلی بیشتر از این حرفهاست. در هرصورت اون همیشه ملکه جادوگرا بوده»

کسی گفت: «درست مثل تو»

دایانا خندید و سرش را به طرفین تکان داد و گفت: «من شاید همیشه رهبر نباشم. همش بستگی داره به اینکه از حالا تا دهم نوامبر چی پیش بیاد. اون روز موعد رأی گیری برای مقام رهبری محفل هست»

«چرا دهم نوامبر؟»

«روز تولد منه و اتفاقا تولد فی هم هست. برای اینکه رهبر دائمی باشی باید هفده ساله باشی و اون روز هر دوی ماها هفده ساله میشیم.»

شکی شگفت زده بود. دایانا هم درست مثل او هنوز شانزده ساله بود؟ اما دایانا همیشه ظاهری بالغ داشت و سال آخر دبیرستان هم بود. اما عجیب تر این بود که فی نیز اینقدر جوان است و هر دو دخترخاله متولد یک روز بودند.

نگاهی به دایانا که روی تخت نشسته بود، انداخت. درست به همان زیبایی دخترک تصویر بود، شاید هم زیباتر از او. موهایی با رنگی غیرقابل توصیف داشت، مثل اینکه نورماه و خورشید درهم تنیده شده باشد، و چهره اش همچون گلی بود و چشمهایی به رنگ سبزجواهرها داشت. دایانا بیشتر شبیه شخصیتی از داستان های پریان و افسانه ها بود تا یک انسان حقیقی. اما آن الهه و پاکی و زلالی که در چشمهای دایانا موج میزد، حقیقی به نظر می رسیدند. کسی از اینکه دوست اوست، احساس غرور میکرد.

در این لحظه درخشش نوری از کلید طلایی که به گردن دایانا آویزان بود، منعکس شد و کسی به یاد آورد که چرا آنجا بود.

کسی در حالیکه دلش شور میزد با خود اندیشید: من نمیتونم. می توانست ضربان ناهماهنگ قلب خود را حس کند. درست در همین لحظه، گردنبد هلال ماهی که دایانا در مراسم آغازین به او داده بود، دور گردنش آویزان بود. چطور میتوانست از دایانا دزدی کند و او را فریب بدهد؟

اما قبلا به همه این مسائل فکر کرده بود. هیچ راهی نداشت. کسی میدانست که فی دقیقا همان تهدیدی که کرده است را عملی خواهد کرد. تنها راه برای نجات دایانا، فریب دادن او بود.

کسی به خودش گفت: بخاطر خودشه. و سپس فکر کردن به این موضوع را کنار گذاشت. هرکاری که لازمه و مجبوری رو انجام بده و تمومش کن.

«کسی؟ ناراحت به نظر میای»

«من...» کسی میخواست بگوید که، نه البته که نه، و بعد طبق معمول همیشه که هنگام رویاپردازی مچش را می گرفتند، موضوع بحث را عوض کرد. اما حالا فکری به ذهنش رسیده بود. «اصلا حسشو ندارم که الان تنهایی برگردم خونه. مسئله پیاده رفتنش نیست، مسئله اون خونست. تمام طول شب ازش صدای جیرجیر میاد و گاهی وقتا من حتی خوابم هم نمی بره. مخصوصا که اگه تو فکر... تو فکر...»

دایانا لبخند زنان گفت: «موضوع همش همینه؟ اینو که راحت میشه حل کرد. همینجا بخواب.» کسی حسابی جا خورده بود که دایانا چقدر راحت چنین پیشنهادی را مطرح کرده بود. دایانا به حرفش ادامه داد: «و اگه نگران جمجمه ای، دیگه نگران نباش. هیچ جایی نمیره و قرار نیست دیگه آسیبی به مردم بزنه. قول میدم.»

صورت کسی برافروخته شد و سعی می کرد که به قفسه نگاه نکند. خودش اصلا اشاره ای به جمجمه نکرده بود: نمی توانست آن کلمه را به زبان بیاورد. در نهایت گفت: «باشه» و سعی کرد تن صدایش را طبیعی نشان دهد.

«مرسی. من یه زنگی به مامانم میزنم و بهش میگم که اینجا می مونم.»

«صبح میتونیم با ماشین بریم خونتون تا لباساتو عوض کنی. من میرم اتاق مهمانو آماده کنم» و به محض اینکه دایانا اتاق را ترک کرد، صداهایی در ذهن کسی شروع به وز وز کردند. صداها فریاد میزدند: تو ای حقه باز. تو ای خائن¹ دروغگوی پلید.

کسی در ذهنش علیه این صداها با چنان قدرتی فریاد زد: خفه شید!!! که صداها واقعا ساکت شدند.

او با مادرش تماس گرفت.

¹ در متن از واژه traitor استفاده شده است که نشانگر یک کنایه نیز میباشد چون traitor هم به معنای "خائن" و هم به معنای "جاسوس" است.

هنگامی که کسی تلفن را قطع کرد، دایانا دوباره ظاهر شد و گفت: «اتاق مهمان آماده است. ولی اگر شبیه وقت ترسیدی میتونی بیای اینجا»

کسی با قدردانی از این لطف دایانا، گفت: «ممنون»

«پس فکر کردی خواهرای بزرگتر واسه چی هستن؟»

آنها نشستند کمی باهم صحبت کردند اما چون هیچ یک از آنها نتوانسته بود شب قبل هم بخوابد و عقربه های ساعت هم حدود ساعت ده را نشان میدادند، هر دو شروع به خمیازه کشیدن کردند.

دایانا گفت: «من امشب دوش میگیرم و تو هم میتونی صبح بری دوش بگیری. اینجاها آب گرم زیاد دوام نمیاره و زود تموم میشه»

«طلسمی واسه حل کردن این مشکل وجود نداره؟»

دایانا خندید و کتابی را برداشت. «بگیرش، توش بگرد ببین میتونی یه همچین طلسمی پیدا کنی»

این همان کتاب سایه هایی بود که دایانا برای مراسم آغازین کسی آورده بود، همان کتابی که از زمان ورود اولین جادوگرها به نیوسلیم در خانواده دایانا دست به دست و نسل به نسل چرخیده بود. برگه های زرد رنگ ترد و شکننده آن بویی شبیه بوی ماده ای فاسد داشتند و این باعث شد کسی بینی خود را بگیرد، اما خوشحال بود که فرصتی برای بررسی و نگاه کردن به آن پیدا کرده بود. نوشته های اوایل کتاب ریز و ناخوانا بودند اما رفته رفته درشت تر و خوش خط تر و خواناتر شدند. با توجه به دست خط ها کسی متوجه این نکته شد: نویسنده های مختلف، نسل های مختلف. یادداشت های ارجاعی درون متنی و کاغذهای علامت گذاری فلش شکل که تقریباً در هر صفحه ای به چشم میخوردند، کار همین نسل فعلی بود.

کتاب پر از انواع طلسم ها، گزارش جلسات محفل، آیین ها و تشریفات و داستانهای مختلف بود. کسی با دقت آنرا مطالعه می کرد و با حیرت و شگفتی عناوین مطالب آنرا بررسی می کرد. برخی از طلسم ها به نظر باستانی و قدیمی می آمدند و بعضی ها سبکی شبیه کتابهای روانشناسی مدرن جدید داشتند. بعضی ها هم محدود به قید و بند هیچ زمانی نبودند.

عناوین مختلف را می خواند:

طلسمی برای شفای کودک بیمار، طلسمی برای تخم گذاری مرغها، برای محافظت در مقابل آتش و آب، برای غلبه بر یک عادت زشت، برای از بین بردن ترس و احساسات بدخواهانه و کینه جوینانه، برای پیدا کردن گنج، برای تغییر بخت و اقبال، برای دور کردن شیاطین.

طلسمی برای کسب قدرت توجه او را به خود جلب کرد.

تکه سنگی صاف و خوش ترکیب را بردارید و روی آن یک خورشید در حال طلوع و یک هلال ماه که گوشه هایش رو به بالاست را حک کنید. روی سمت دیگر سنگ نیز این عبارات را حک کنید:

ای قدرت سنگ ، در دست من باش

ای نیروی نور، به من نیروی مبارزه بده.

کسی به این فکر افتاد که میتواند از این طلسم استفاده کند. به ورق زدن صفحات ادامه داد. طلسمی برای مقابله با بیماری های واگیردار، برای خنثی کردن و بی اثر کردن شیاطین، برای رویاسازی.

و سپس طلسمی در مقابل چشمش ظاهر شد، گویی ضمیرگناهکار او ، آنرا فراخوانده بود. طلسمی برای یک معشوق بیوفا و خائن.

زیر نور ماه کامل ایستاده، چند رشته تار موی معشوق را برداشته و بهم گره بزنید و در آن حین جملات زیر را بگویید:

به آرامش دست نیابی

هیچ دوستی برایت باقی نماند

هیچ پیوند عاشقانه برایت رقم نخورد

در زندگی ات برکت نباشد

آسایش خیال نداشته باشی

گر سنگی ات پایان نپذیرد

تشنگی ات رفع نشود

از دست غم خلاصی نیابی

بدهی ات ادا نشود

ترس تو را رها نکند

روزهایت غرق در افسوس و پریشانی باد

مستحق تمام اینهایی

چرا که به من خیانت کردی.

نبض کسی سریعتر میزد. آیا ممکن بود شخصی چنین نفرینی را در مورد فردی که عاشقش بوده اجرا کند؟ مهم نیست آن فرد چه خیانتی کرده است، آیا واقعا ممکن بود؟

هنوز به کتاب خیره بود که حرکتی در کنار در احساس کرد. وقتی دایانا درحالیکه موهایش را در حوله ای می پیچید، وارد شد، کسی سریع کتاب را بست. اما چشمانش ناخودآگاه به زنجیر طلایی که دایانا روی میز گذاشت، دوخته شدند. همانجا بود، کنار سنگ گردی با طرح مارپیچهایی به رنگ آبی آسمانی. همان تکه سنگ یمانی سرخی که دایانا به آدم داده بود و آدم هم به کسی داده بود. حالا همانجایی برگشته بود که به آن متعلق بود. با این فکر گویی لرزش سردی بر اندام کسی افتاد.

دایانا گفت: «حمام در اختیار شماست. اینم از لباس خواب ... یا به تی شرت رو ترجیح میدی؟»

کسی گفت: «لباس خواب خوبه» تمام مدتی که دایانا لباسهایش را عوض میکرد و موهایش را خشک میکرد، کسی به کلید چشم دوخته بود. چه میشد اگر دایانا آنرا همانجا رها میکرد...

وقتی میخواست از اتاق دایانا خارج شود، کلید هنوز هم همانجا بود. دایانا هم به تخت خواب رفته بود.

«میخواهی درو ببندم؟»

دایانا گفت: «نه کنار شو یکم باز بذار. شب بخیر» دستش را دراز کرد تا چراغ را خاموش کند.

«شب بخیر دایانا»

هنگامی که وارد اتاق بغلی که همان اتاق مهمان بود، شد؛ محکم خودش را روی دو بالش روی تخت انداخت و در حالی که به سقف خیره شده بود، دراز کشید. عجیب است، دراز کشیدن در آنجا و دانستن اینکه فعلا کاری بجز صبر کردن از دستش بر نمی آید، تقریبا احساس آرامبخشی داشت. می توانست صدای موجهای اقیانوس را که پشت خانه دایانا قرار داشت، بشنود.

مدتی طولانی منتظر ماند و به صداهای اطراف گوش داد: همه جا ساکت بود. احساس آرامش می کرد تا اینکه به فکر بلند شدن افتاد. ضربان قلبش بالا رفت.

حداقل مطمئن بود که دایانا تا حالا باید خوابیده باشد. همین حالا وقتشه. اگه حالا تکون نخوری دیگه هیچ وقت از جات تکون نمیخوری.

نفسش حبس شده بود. خود را روی تخت جابجا کرد و پاهایش را پایین از تخت انداخت. کف چوبی اتاق وقتی کسی از روی آن عبور می کرد، کمی صدا داد و با هر صدا کسی درجایش متوقف میشد.

پشت در اتاق دایانا ایستاد و گوشش را به در چسباند. هیچ صدایی نمی شنید. به آرامی و با دقت فراوان در را هل داد تا باز شود.

بسیار آرام نفس می کشید زیرا می ترسید صدای نفس کشیدنش دایانا را بیدار کند. با دقت وارد اتاق شد و قدم به قدم به آهستگی و بدون هیچ صدایی جلوتر رفت. در آن تاریکی، پیکر دایانا روی تخت به شکل مبهمی دیده میشد. خدایا خواهش می کنم دایانا بیدار نشه. این تصور وحشتناک در ذهنش بود که نکند دایانا همینطور آنجا دراز کشیده و او را تماشا می کند. اما قدم به قدم، بسیار آرام و در سکوت جلوتر رفت و دید که چشمهای دایانا بسته هستند.

خدایا، باید نفس بکشم. دهانش را باز کرد و نفسش را بیرون داد و سپس در سکوت نفس کشید. قلبش به شدت می تپید و احساس سرگیجه میکرد.

به خودش گفت: قدمهای کوچک بردار. جلوتر و جلوتر رفت تا اینکه دقیقا کنار دایانا رسید. کلید همانجا روی میز کنار تخت بود، فقط چندسانتیمتر دورتر از چهره‌ی درخواب دایانا.

کسی با این حس که با حالت اسلو موشن^۲ حرکت میکند، دستش را دراز کرد و کلید را گرفت. نمیخواست هیچ صدایی ایجاد کند اما همین که گردنبد را به سوی خود کشید، زنجیر آن بهم خورد و صدای جیرینگ جیرینگ داد. انگشتهایش را دور آن پیچید و محکم آنرا در دست گرفت.

حالا باید از آنجا خارج میشد. به آرامی و دزدانه دزدانه قدم برمیداشت و با هر قدم از روی شانه اش به پشت سرش نگاه می کرد تا ببیند دایانا هنوز خواب است یا نه.

دستش را به سوی قفسه دراز کرد و کلید را در قفل آن فرو برد.

کلید خودش بود، کاملاً در قفل فرو رفت. کورمال کورمال حرکت میکرد، انگشتهایش عرق کرده بودند. یک لحظه وحشت وجودش را فرا گرفت، اگه کلیدش همین نباشه چی؟ اما در نهایت آن را چرخاند.

قفل صدای تیکی داد.

^۲ Slow motion معنای "دور آرام" در فارسی برای این اصطلاح بکار میرود و منظور همان حالتی است که فیلم ها را با دور آرام پخش می کنند. اما به نظر من "دور آرام" در اینجا معادل چندان مناسبی نبود و چون اصطلاح انگلیسی هم در گفتار روزمره فارسی رایج است، همان اصطلاح انگلیسی را به کار بردم.

خیالش راحت شد و نفسش را بیرون داد. بالاخره انجامش داده بود. حالا باید جمجمه را برمیداشت و با فی تماس میگرفت. اگه فی جواب نمیداد، چی میشد؟ اگه پدر دایانا نصفه شب مچ او را در حال تلفن کردن میگرفت، چه میشد؟ یا اگه دایانا بیدار میشد و میفهمید که جمجمه نیست ... ؟

بالاخره در قفسه را باز کرد. نور راهرو داخل قفسه می افتاد. هنوز هم تاریک بود اما به قدر کافی نور وجود داشت تا کسی جمجمه را در آنجا ببیند و خیالش راحت شود که تمام ترسها و نگرانی هایش برای تحویل جمجمه به فی بی مورد بوده اند.

قفسه خالی بود.

کسی نمیدانست چه مدت آنجا خشکش زده بود، نمیتوانست فکر یا حرکتی کند. اما در نهایت در قفسه را با دستهایی لرزان بست و قفلش کرد.

اگه جمجمه اینجا نیست، پس کجاست؟ کجا؟ عاجزانه از خودش سوال می کرد.

حالا بهش فکر نکن. کلید رو بذار جاش. یا اینکه میخوای دایانا بیدار شه و تورو درحالیکه کلید تو دستته، ببینه؟

به نظر میرسید که مسیر برگشتش به سمت میز کنار تخت دایانا، تا ابدیت طول خواهد کشید. دلشوره عجیبی داشت. وقتی کلید را دوباره روی میز گذاشت، کلید صدای جلنگ جلنگ داد و زنجیر آن به دست عرق کرده کسی گیر کرد. اما دایانا همچنان با ریتم ثابتی نفس می کشید.

حالا از اینجا برو بیرون. لازم بود تنها بماند تا تمرکز کرده و فکر کند. بخاطر عجله ای که برای بیرون رفتن داشت، فراموش کرد با دقت قدم بردارد و تخته ای در کف اتاق جیرجیر کرد.

مهم نیست به راحت ادامه بده. در این لحظه صدایی شنید که او را متوقف کرد.

صدای خش خشی از سمت تخت و بعد صدای دایانا.

«کسی؟»

فصل چهارم

«کسی؟ تویی؟»

لرزشی بر اندام کسی افتاد. در حالی که برمیگشت، گفت: «من ... من ترسیده بودم ... نمیخواستم مزاحمت بشم ...» دایانا با لحنی خواب آلود گفت: «چرند نگو. بیا همینجا بخواب» با دستش کنار خودش روی تخت چند ضربه آرام زد و دوباره چشمهایش را بست.

دروغش موثر بود. کسی حاضر بود شرط ببندد که دایانا همان لحظه بیدار شده است و از چیزی خبر ندارد. اما احساس کرد وقتی که به آن سوی تخت رفت و روی تخت دراز کشید، او تکان می خورد. روی خود را از دایانا برگرداند.

دایانا زیر لب گفت: «دیگه خبری از کابوس نیست»

کسی زمزمه کرد: «نه» حالا دیگر نمیتوانست بلند شود و به فی زنگ بزند؛ اما اهمیتی نمیداد. از آن همه استرس و نگرانی و ترس خسته شده بود. و در اعماق وجودش خوشحال بود که امشب نتوانسته بود اینکار را بکند. چشمهایش را بست و به صدای فریادهای درونی خودش گوش سپرد تا اینکه خوابش برد.

در رویایش، روی یک کشتی بود. عرشه کشتی زیر پایش بود، روی دماغه کشتی بود و امواج در دو طرف می خروشیدند. مفقود، مفقود ... چه چیزی مفقود بود؟ کشتی؟ بله، اما چیز دیگری هم گم شده بود. برای همیشه از دست رفته بود...

دیگر هرگز نمی توانست آنرا پیدا کند...

سپس خوابش تغییر کرد. در یک اتاق روشن و نورگیر روی صندلی پایه کوتاهی نشسته بود. پشتی صندلی به قدری ناراحت بود که مجبور بود صاف بنشیند و به آن تکیه نزند. لباسهایش هم بسیار تنگ و چسبان و ناراحت بودند. چیزی محکم دور کمرش بسته شده بود که به سختی به او اجازه نفس کشیدن می داد. روی پایش کتابی بود.

چرا؟ کتاب سایه های دایانا بود! اما نه، کاور کتاب فرق می کرد، چرم قرمز بود نه قهوه ای. همین که آنرا ورق زد، متوجه شد که نوشته های آغازین آن مشابه هم بودند و عنوان برخی از طلسم ها با عنوان طلسم های کتاب دایانا یکسان بودند.

طلسمی برای شفای کودک بیمار، برای تخم گذاری مرغها، برای محافظت در برابر آتش و آب، برای دور کردن شیاطین.

برای دور کردن شیاطین!

چشمهایش به سرعت روی عبارات بعد از این عنوان چرخیدند.

شیء شیطانی را در ماسه یا رس شنی مرطوب دفن کنید و آن را کاملاً بپوشانید. قدرت شفابخش زمین با زهر آن خواهد جنگید و اگر آن شیء کاملاً آلوده نشده باشد، پاک و خالص خواهد شد.

البته ، خودش ، البته !

خوابش داشت محو میشد. میتوانست تخت دایانا را در زیر بدن خود حس کند. در عین حال میتوانست صدایی در حال محو شدن را هم بشنود که نامی را زمزمه می کرد: «جاسینت! اونجایی؟ جاسینت!» کسی بیدار شده بود.

نور خورشید از پشت پرده های آبی رنگ اتاق دایانا مشخص بود. صداهای مزاحمی که حاکی از شادی بودند در اتاق به گوش می رسید. اما کسی نمی توانست به چیز دیگری غیر از رویایش فکر کند.

احتمالاً شب قبل آن طلسم را در کتاب سایه های دایانا خوانده بود و بدون اینکه متوجه شود در حین ورق زدن کتاب، طلسم را جذب کرده بود. اما چرا طلسم را به چنین صورت عجیبی بخاطر می آورد؟

مهم نبود. مشکل حل شده بود و کسی آنقدر خوشحال بود که بالشش را بغل کرد. البته ، البته !

قبل از مراسم، دایانا گفته بود که باید جمجمه را در ماسه مرطوب دفن می کردند تا پاک و خالص شود. آدام آن را در جزیره در ماسه مدفون بود، پیدا کرده بود. درست پشت خانه دایانا ساحل ماسه ای وسیعی قرار داشت. کسی می توانست در همین لحظه هم صدای امواج اقیانوس را بشنود.

مسئله این بود که آیا می توانست محل دقیقی که جمجمه در ماسه ها دفن شده بود را پیدا کند یا نه؟

فی سر کلاس نگارش بود. حسابی خشمگین بود.

غرغرکنان و در حالیکه بازوی کسی را می گرفت، گفت: «کل شبو بیدار بودم. چی شد؟»

«پیداش نکردم . اونجا نبود.»

فی چشمهایش را تنگ کرد و ناخنهای لاک قرمز زده اش را محکم در بازوی کسی فرو کرد. «دروغ میگی»

«نه» کسی نگاهی از سر درد به اطراف انداخت و زمزمه کنان گفت: «فکر کنم بدونم کجاست ولی باید بهم وقت بدی»

فی به او خیره شده بود و حرفها و حالت او را می‌سنجید. بعد آرام گرفت و لبخندی زد. «البته کسی، فقط تا شنبه وقت داری!»

«شاید کافی نباشه...»

فی آهسته گفت: «باید باشه، مگه نه؟»

«چون بعد از شنبه من به دایانا می‌گم» فی او را رها کرد و کسی هم به سمت میز خود رفت. کار دیگری نمیشد کرد. در ابتدای کلاس یک دقیقه بخاطر آقای فاگل سکوت کردند. کسی آن یک دقیقه را با خیره شدن به انگشتهایش که بهم می‌پیچاند، و فکر کردن به آن نیروی تیره و تاریک داخل جمجمه که به سوی او هجوم می‌آورد و چشمهای آبی-سبز تنگ و کج شده داگ هندرسون گذراند.

هنگام نهار یادداشتی به روی در شیشه ای اتاق پشتی کافه تریا چسبیده بود. روی آن نوشته شده بود: بیرون، روبرو. کسی پس از خواندن آن برگشت و تقریباً به پیش آدام دوید.

آدام با یک سینی پر از غذا داشت نزدیک میشد. با دیدن کسی در حال دویدن، آدام سینی را بالا گرفت تا مانع برخورد کسی به آن و ریخته شدن غذاها روی خودش شود.

آدام گفت: «یواش تر چه خبرته»

کسی سرخ شد. اما وقتی در مقابل هم قرار گرفتند، متوجه مشکل مهمتری شد. لبخند آدام محو شده بود، نمیتوانست جلوی سرخ شدن خود را بگیرد. به نظر نمیرسید که هیچ یک از آنها قصد ترک کردن آنجا را داشته باشد.

همه در کافه تریا به آنها چشم دوخته بودند. چنین صحنه ای به نظر کسی آشنا می‌آمد. مثل اینکه قبلاً هم چنین صحنه ای را تجربه کرده باشد. هربار که میام اینجا، تو مرکز توجه همه قرار می‌گیرم.

در نهایت آدام بازوی او را گرفت و مودبانه او را جلو کشید. کسی نمیدانست او چطور چنین کاری کرده است اما آدام مودب‌ترین و متواضع‌ترین پسری بود که تاکنون دیده بود. ظاهراً ذاتاً اینگونه بود.

وقتی از آنجا می‌رفتند، دخترها نگاهشان می‌کردند و بعضی از آنها نگاههایی زیرچشمی به آدام می‌انداختند. اما این نگاهها با آن نگاههای زیرچشمی که کسی در ساحل کیپ کود دیده بود، فرق داشتند. آدام در کیپ کود لباسهای ماهیگیران را پوشیده بود و دخترهایی که دوست پورتیا بودند، با حالت تحقیرآمیزی صورت خود را از او برگردانده بودند. این نگاهها حاکی از کم رویی، خواهان و مجذوب و امیدوارانه بودند. آدام فقط دستی به موهای قرمز پیشانی خود کشید و لبخندی به آنها زد.

در بیرون کافه تریا، اعضای کلوب کنار پله ها جمع شده بودند. حتی نیک هم آنجا بود. کسی به سوی آنها رفت و و بعد پیکر نسبتاً بزرگی روی او پدید و پاها خود را روی شانه های او گذاشت.

آدام فریاد زد: «راج، ولش کن! چیکار داری میکنی؟»

زبان گرم و مرطوبی صورت کسی را لیس میزد. سعی کرد سگ را از خود دور کند و موهای پشت گردن سگ را گرفت و کمی عقب کشید و سپس سگ را در آغوش گرفت.

با نفس های بریده بریده گفت: «فکر کنم فقط میخواست سلام کنه»

آدام فوراً گفت: «معمولاً بدون هیچ مشکلی بیرون محوطه مدرسه منتظر می مونه تا کلاسام تموم شه و برم. نمیدونم چرا ...» با لحنی جدی تر گفت: «راج! ولش کن!» بشکنی زد و گفت: «همین حالا!»

سگ چوپان آلمانی زبانش را عقب کشید اما همچنان کنار کسی ماند و همراه او تا کنار پله ها آمد. کسی سر سگ را نوازش کرد.

وقتی کسی و آدام نشستند، سین موزیانه گفت: «راج معمولاً از دمای تازه وارد خوشش نمیاد. چطور شده که اینقدر از تو خوشش اومده؟»

کسی می توانست نگاه استهزاء آمیز فی به خودش را حس کند. با ناراحتی شانه بالا انداخت و سرش را پایین انداخت و به جعبه غذایش خیره شد. آنگاه اتفاقی برایش افتاد: یکی از همان مسائل نیش و کنایه داری که برای روزهای بعدی نگه داشته بود.

گفت: «حتماً بخاطر بوی عطرمه. Eau de pot roast³ با شنیدن این حرف لارل و دایانا زدند زیر خنده. حتی سوزان هم پوزخندی زد.

دایانا گفت: «خیله خب، بریم سر کارمون. گفتم بیاییم اینجا که هیچ کس صدامونو نشنوه. هیچ کس ایده جدیدی به ذهنش نرسیده؟»

ملانی به آرامی گفت: «هرکدوم از ماها میتونسته اونکارو انجام بده»

آدام در پاسخ گفت: «فقط بعضی از ماها انگیزه شو داشته»

³ کلمه ای فرانسوی! کسی با حالت تمسخر آمیزی این نام را برای عطر خود ذکر میکند. معنای این اصطلاح چیزی در مایه های بوی گوشت آبپز شده یا آبگوشت می باشد.

لارل گفت: «چرا؟ منظورم اینه که آقای فاگل فقط چون آدم نفرت انگیزی بود، دلیل نمیشه که بزَن بکشش. و داگ، اینطور که تو نیشخند میزنی، شاید واقعا یه کاری کرده باشی»

سوزان به طور غیرمنتظره ای گفت: «شاید آقای فاگل بیش از حد لازم یه چیزایی رو میدونست» همه به سوی او نگاه کردند اما او توجهی نکرد.

در نهایت دُورا گفت: «خب که چی؟ مثلاً منظورت از این حرف چی بود؟»

«خب ...» سوزان سرش را بالا آورد و با آن چشمهای آبی کشیده و بادامی⁴ نگاهی به اعضای گروه انداخت. «آقای فاگل همیشه موقع طلوع خورشید میومد اینجا، درسته؟ و دفتر کارش هم که درست اون بالاست، مگه نه؟» با سر اشاره ای کرد و کسی نگاه او به سوی پنجره ای در طبقه دوم ساختمان قرمز آجری را دنبال کرد و سپس نگاهی به پایین تپه، یعنی همانجایی که جسد کوری را پیدا کرده بود، انداخت.

سکوتی حاکم شد و سپس دایانا گفت: «وای خدای من»

کریس در حالیکه سرگشته اطراف را نگاه می کرد، گفت: «چی؟» دُورا اخمی کرد و لارل چشمهایش را باز و بسته کرده. فی با دهان بسته می خندید.

آدام گفت: «منظورم اینه که شاید آقای فاگل قاتل کوری رو دیده باشه و در نتیجه همون کسی که کوری رو کشته، اونو هم کشته تا جلوی حرف زدنش رو بگیره. ولی از کجا میدونی که اونروز صبح هم همینجا بوده؟»

کسی اکنون جهت نگاهش را از پنجره طبقه دوم به دودکش روی سقف مدرسه تغییر داده بود. آنروز صبح که جسد کوری پیدا شد، هوا سرد بود و مدیر هم شومینه ای در دفتر خود داشت. آیا آنروز دود از دودکش بلند میشد؟

او با ملایمت به دایانا گفت: «میدونی، من فکر میکنم که اون اینجا بوده»

لارل با هیجان گفت: «پس ممکنه دلش همین باشه و این یعنی قاتل اون نمیتونه یکی از ماها باشه چون هرکی که اونو کشته، کوری رو هم کشته و هیچ کدوم ماها هم همچین کاری نمیکنیم.»

به نظر می رسید خیال دایانا راحت شده است و افراد حلقه سرشان را به نشانه تأیید این حرف تکان میدادند. صدای خفیفی در درون کسی میخواست چیزی بگوید اما او آنرا سرکوب کرد.

اما نیک داشت لبش را می خورد: «و کی به غیر از ماها میتونه یه بهمن حسابی رو سر یکی فرود بیاره؟»

⁴ مثل چشمهای ژاپنی ها و چینی ها

دبورا گفت: «هرکس که یه تیکه چوب یا یه اهرم داشته باشه. هر چی باشه اون صخره های پرتگاه خلیج شیطان همینطوری روی هم تلنبار شدن و یه تکون کوچولو کافیه. یکی خارج از حلقه هم خیلی راحت میتونه تکونشون بده و یه بهمن راه بندازه. حالا اگه قراره سوالی مطرح کنیم اونم اینه که کدوم یکی از این خارجیا اینکارو کردن؟» حالتی شکارچی مانند در چهره اش بود و کریس و داگ هم مشتاقانه گوش می دادند.

دایانا بدون احساس خاصی گفت: «تا وقتی از ماجرا سر در نیاوردیم، کاری به کار سالی ندارین!»

فی با صدایی توگلوئی و با نگاهی معنادار گفت: «و جفری؟» دبورا نگاهی به او انداخت و در نهایت سرش را پایین انداخت.

سوزان در حالیکه روی قسمت جلوی کت خود دست می کشید و سین و برادران هندرسون با حالتی حریصانه و مشتاقانه این کارش را تماشا می کردند، گفت: «حالا که این موضوعو حل کردیم، من یه مشکل واقعی دارم که باید در موردش حرف بزنیم. کمتر از دو هفته تا مراسم هوم کامینگ⁵ وقت داریم و من هنوز نمیدونم از کی باید واسه همراهیم درخواست کنم. تازه حتی یه جفت کفش هم نخریدم ...»

جلسه منحل شد و طولی نکشید که زنگ مدرسه هم به صدا در آمد.

لارل بعد از شهر آنروز از کسی پرسید: «تو می خوای از کی واسه هوم کامینگ دعوت کنی؟» همراه ملانی و دایانا داشتند با ماشین به خانه برمی گشتند.

«اوه ... کسی جا خورد . «در موردش فکر نکردم. تا حالا تو عمرم هیچ وقت از یه پسر واسه رقص دعوت نکردم.»

ملانی گفت: «خب ، حالا دیگه وقتش رسیده. معمولا خارجیا از ما دعوت نمی کنن، یه کوچولو ازمون میترسن. اما تو می تونی از هر کی دلت خواست دعوت کنی؛ فقط برو انتخابش کن و بهش بگو که حتما بیاد»

«به همین سادگی؟»

لارل با خوشحالی گفت: «آره. به همین سادگی. البته من و ملانی معمولا از پسرای که با دختری دوست هستن دعوت نمیکنیم. اما فی و سوزان ...» چمشهایش را بست و ابرو بالا انداخت. «اونا دوست دارن پسرای رو دعوت کنن که دوست دختر دارن»

کسی گفت: «میدونم. «اینکه دایانا چه کسی را برای مراسم رقص دعوت خواهد کرد، جای سوال نداشت. «و دبورا چی؟»

⁵ homecoming مراسمی که معمولا در کشورهای قاره آمریکا برای خوشامدگویی به سربازان بازگشته از جنگ یا دانشجویان و دانش آموزانی که فارغ التحصیل می شوند و به شهر خود بازمیگردند، برگزار می شود. این مراسم شامل صرف شام یا نهار، برگزاری مسابقه فوتبال آمریکایی یا بسکتبال ، رژه تشریفاتی و رقص و ... می باشد. برای اطلاعات بیشتر می توانید به سایت ویکی پدیا مراجعه کنید.

لارل گفت: «اوه دبی^۶ معمولا تنها میره. اون و برادرای هندرسون با هم وقتشونو میگذرونن، تو اتاق بویلر^۷ ورق بازی میکنن و اینجور چیزا. سین هم همینجوری با این دختر و اون دختر وقت میگذرونه. هیچ کدوم از دخترا از اون خوششون نمیاد ولی از اینکه پیشنهاد رقص اونو رد کنن خیلی می ترسن. خودت تو مراسم میبینی، خیلی جالبه»

کسی گفت: «شاید من نبینمش.» این موضوع که پیش پرسی برود و به او دستور بدهد که در مراسم او را همراهی کند، غیرقابل تصور بود. غیر ممکن بود؛ هرچند که او یک جادوگر بود. باید این موضوع را حالا به همه می گفت تا آنها هم با آن کنار بیایند. «من احتمالا نیام. از رقصیدن زیاد خوشم نمیاد»

لارل با بی میلی گفت: «ولی مجبوری که بیای» و دایانا گفت: «کسی خیلی خوش میگذره. ببین چی میگم، بیا حالا بریم خونه ما و در مورد پسرای که می تونی دعوتشون کنی، حرف بزنیم.»

کسی فوراً گفت: «نه من باید فوراً برم خونه.» باید به خانه می رفت چون مجبور بود دنبال جمجمه بگردد. تمام طول روز حرفهای فی در ذهنش می پیچیدند: فقط تا شنبه وقت داری. «لطفا منو جلو خونمون پیاده کن» دایانا با سکوتی مبهم و آزاردهنده موافقت کرد.

تمام طول آن هفته، کسی دنبال جمجمه می گشت.

محل برگزاری مراسم آغازین خودش را در ساحل را گشت، جای شمع ها و موم ذوب شده هرچندکه تقریباً زیر ماسه ها مانده بودند، هنوز هم قابل مشاهده بود. ساحل پشت خانه دایانا را هم گشت، حتی میان علف های مارماهی^۸ و تخته پاره های آب آورده لبه ساحل را هم گشت. هر روز بعد از ظهر و عصر در تپه شنی قدم میزد و همه جای پرتگاه را میگشت. با عقل جور در می آمد که دایانا احتمالا محل آنرا علامت گذاری کرده است، اما چطور علامتی؟ این علامت می توانست هر چیز آب آورده ای در کنار ساحل باشد.

با گذشت هر روز، بیشتر و بیشتر نگران میشد. خیلی مطمئن بود که میتواند آنرا پیدا کند، فقط باید به جستجو ادامه میداد. اما حالا ظاهراً هر سانتیمتر از ساحل چند کیلومتری را گشته بود و فقط توانسته بود خرت و پرت و جلبک دریایی و تخته پاره های آب آورده و چند بطری مشروب قدیمی پیدا کند.

شنبه صبح وقتی پا را از در خانه بیرون گذاشت، اتومبیل قرمز روشنی را دید که کمی دور از تر خانه مادربرگش در انتهای جاده بن بست چرخ میزند. هیچ خانه ای در انتهای جاده قرار نداشت اما اتومبیل در آنجا دور میزد. وقتی کسی

^۶ نام مستعار و خلاصه شده دیورا

^۷ اتاقی که در آن کارهای غیرقانونی انجام میشود.

^۸ نوعی گیاه دریایی

در میان چارچوب در قرار گرفت، ماشین دور زد و نزدیک خانه آنها آمد. ماشین کوروت ZR1⁹ فی بود و فی هم داخل ماشین بود و یک دست خود را از شیشه ماشین بیرون آورده بود.

وقتی از کنار کسی رد شد، فی دستش را مشت کرد و انگشت اشاره خود را به او نشان داد و فقط یک کلمه گفت: تاغروب.

بدون اینکه نگاهی به پشت سرش بیندازد، گاز ماشین را گرفت و رفت. کسی پشت سر او خیره ماند.

کسی می دانست که منظور او چیست. تا غروب، یا کسی جمجمه را برای فی می آورد و یا فی به دایانا می گفت.

کسی پیش خود اندیشید: مجبورم پیداش کنم. حتی اگه مجبور باشم سانتیمتر به سانتیمتر ماسه های ساحل رو از این جزیره تا خود زمین های اونور اقیانوس بگردم، باید پیداش کنم.

اما آنروز هم مثل روزهای دیگر پیش رفت. تمام ساحل نزدیک محل مراسم آغازین خود را روی زانوهایش پیمود و وجب به وجب آنجا را گشت. اما نتیجه ای نداشت.

اقیانوس در پشت سرش در جوش و خروش بود و بوی نمک دریا و جلبک ها مشام او را پر کرده بود. با هر چه بیشتر لغزیدن خورشید به سمت افق در غرب، هلال ماه روی اقیانوس با روشنایی بیشتری می درخشید. کسی خسته و وحشتزده بود و دیگر امیدش را از دست داده بود.

با تاریک شدن آسمان، حلقه سنگ ها را دید.

قبلا چندین بار از کنار آنها رد شده بود. سنگ آتش بودند، در اثر زغال چوب سیاه شده بودند. اما این سنگها در فاصله ای اینقدر نزدیک به لبه آب چه می کردند؟ هنگام مد دریا این سنگها زیر آب می رفتند. کسی کنار آنها زانو زد و با دست ماسه بین آنها را لمس کرد.

مرطوب.

با انگشتهایی لرزان آنجا را حفر کرد. عمیق تر و عمیق تر حفر کرد تا اینکه انگشتهایش به جسم سختی برخوردند.

وقتی حالت منحنی مانند آن را حس کرد، اطراف همان نقطه را هم حفر کرد و آن را بیرون آورد. در میان پارچه ای نازک و سفید رنگ پیچیده شده بود. لازم نبود پارچه را باز کند تا بداند که درون آن چیست.

دلش می خواست محکم آن را در آغوش بگیرد. همین کار را هم کرد! جمجمه را پیدا کرده بود و حالا می توانست آن را به فی تحویل بدهد..

احساس پیروزی در وجود او فرو کش کرد. فی! آیا واقعا می توانست جمجمه را به فی تحویل بدهد؟

تمام این مدت دنبال آن می گشت و حالا که آنرا پیدا کرده بود، باورش نمیشد. به بعد از پیدا کردن جمجمه فکر نکرده بود و تمام فکر و ذکرش صرفا پیدا کردن آن بود.

حالا که واقعا آن را در دست گرفته بود، نمی توانست اینکار را بکند.

تجسم آن چشم های کشیده طلایی در حال بررسی جمجمه و آن انگشتها با ناخن های بلند و لاک قرمز خورده که آنرا لمس می کنند، باعث میشد احساس بدی به کسی دست بدهد. تصویری از یک باز یا شاهین چشم طلایی که چنگالهایش را باز کرده است، در ذهن کسی شکل گرفت. باز شکاری!

نمی توانست از پس اینکار برآید.

اما در اینصورت تکلیف دایانا چه می شد؟ کسی از فرط خستگی سرش را به پشت خم کرد. شکست خورده بود. نمی دانست در رابطه با دایانا چه کند. نمیدانست مشکلات را چگونه باید حل کند. فقط اینرا می دانست که نمی توانست جمجمه را به فی تحویل دهد.

از پشت سرش صدای صاف کردن گلویی آمد.

فی با آن لحن خاص خودش به کسی که هنوز هم روی زانوهایش بود و به پشت برمیگشت تا ببیند چه کسی پشت سرش ایستاده، گفت: «میدونستم از پیشش برمیای. حالا دیگه کاملا بهت اطمینان داشتم کسی. حالا هم اطمینانم تأیید شد»

کسی سر پا ایستاد: «از کجا میدونستی؟ از کجا میدونستی من کجام؟»

فی لبخندی زد. «بهت که گفته بودم دوستایی دارم که چیزای زیادی میبینن. یکی از اونا خبرشو برام آورد»

کسی در حالیکه به زور آرامش خود را حفظ می کرد، گفت: «مهم نیست. نمیتونی اونو بدست بیاری فی»

فی گفت: «اشتباهت دقیقا همینجاست. همین حالاشم اونو بدست آوردم. من قویتر از تو هستم کسی.» کسی می دانست که حق با اوست. «حالا جمجمه رو میگیرم. تو هم اگه بخوای میتونی بدو بدو بری پیش دایانا، ولی خیلی دیر میرسی»

کسی برای مدتی طولانی در حالیکه تندتند نفس می کشید، به او خیره شد. «نه من باهات میام»

«چی؟»

کسی در مخالفت با فی، لبخندزنان گفت: «منم باهات میام» سرتا پایش کثیف و پریشان بود و ماسه تمام لباسهایش را و حتی زیر ناخن هایش را پوشانده بود. اما بیرحمانه با فی رفتار کرد. «گفتی که فقط میخوای یه نگاهی بهش بندازی. بخاطر همین حرفت قبول کردم اونو بهت بدم. خب حالا که پیداش کردم، تصمیم ندارم تو رو با اون تنها بذارم. منم باهات میام. میخوام تماشا کنم»

ابروهای مشکی فی مثل بالهای کلاغی خم شدند و بالا رفتند. «پس تو هم هوس خودتو با تماشا کردن ارضا میکنی»^{۱۰}

«نه تو ... و اون دوستات اینجوری هستین»^{۱۱}

فی خنده خفیفی کرد. «همچین موش ترسویی هم نیستی ها، مگه نه؟ خيله خب؛ بيا. به هرحال متوجه میشی که شرکت تو این کار، جالب تر از صرفا تماشا کردنش هست.»

فی در اتاق را پشت سر کسی بست. سپس رفت و چیزی را از درون قفسه بیرون آورد. یک کت پشمی بود اما مثل کتی که روی تخت بود، طرح گل‌های رز نداشت بلکه از جنس ساتن قرمز بود.

فی با لبخند کجی گفت: «کت زاپاس منه واسه مواقع خاص» آنرا روی تخت انداخت و سپس در اطراف اتاق شمعیایی روشن کرد و بعد جعبه ای بنفش رنگ را باز کرد.

کسی خیره ماند. درون آن چندین تکه سنگ بود. بعضی از آنها صاف و صیقلی و برخی دیگر تراش نخورده بودند. رنگهای مختلفی داشتند: سبز تیره، ارغوانی، سیاه، زرد فسفری، صورتی کم رنگ و نارنجی تیره.

فی گفت: «سنگ قرمزو پیدا کن»

کسی با انگشتهایش در میان آنها گشت. مثل رنگین کمانی از تکه سنگ بودند.

فی گفت: «همون نارسنگ ها^{۱۲} خوبن» و با سر به تکه سنگ سرخ تیره ای اشاره کرد «و اون عقیق های جگری هم لازمن، البته اگه مایل به نارنجی نباشن. حالا بذار ببینم: عین الشمس برای شهوت و عواطف، یشم سرخ برای ثبات و پایداری و یه عقیق سیاه برای محاصره در حوزه سایه خودت» با حالت عجیبی به کسی که مات و مبهوت مانده بود، لبخند زد.

¹⁰ Voyeurism: اطفای شهوت با نگاه. نوعی کنایه در جمله هست. چون کسی نمی تواند به عشق خود (آدام) برسد و مجبور است از دور

او را تماشا کند، فی چنین کنایه ای را به کار می برد.

¹¹ منظور کسی این است که فی و دوستانش معشوقی ندارند.

¹² نوعی لعل

في : «حالا واسه مهمونمون»

در حالیکه سعی می کرد تن صدایش را ثابت نگه دارد، پرسید: «میخواهی باهاش چیکار کنی؟»

کسی آب دهانش را قورت داد. احساس دلشوره اش بدتر و بدتر میشد. «فی ، نباید یه حلقه شمع هم داشته باشیم؟ اگه

«...»

«چرند نگو. هیچ اتفاقی نمیفته. فقط میخوام ببینم اون تو چه خبره»

کسی این حرفش را باور نمی کرد.

وحشت وجود او را فرا گرفته بود: «فی ...» فکر بدی بود، از اولش هم فکر بدی بود. به اندازه کافی برای متوقف کردن فی قوی نبود. حتی نمیدانست که فی در صدد انجام چکاری است.

«فی، نمیخواهی اونو آماده کنی...»

فی بہ تندی گفت : «ساکت شو»

تمام این اتفاقات به سرعت رخ میدادند و اصلاً امنیتی وجود نداشت. کسی حالا در این مورد مطمئن بود. می توانست ظهور تاریک، در داخل حمحمه را حس کند. «فی داری باهاش، چیکار میکنی؟»

تاریکی بیشتری مثل امواج دریا رشد گسترش می یافت. چطور ممکن بود فی اینقدر قدرتمند باشد تا بتواند به این سرعت آن تاریکی را در جمجمه برانگیزد؟ و تمام اینکار را هم به تنهایی و بدون همکاری اعضای محفل انجام بدهد؟

یاقوت ستاره شکلی که به گردن فی آویزان بود، تکانی خورد و برای اولین بار کسی متوجه سنگهای جواهری در دست فی شد. تمام این سنگ ها بخاطر افزایش انرژی برای مراسم بودند؟ برای افزایش قدرت جادوگر یا قدرت جمجمه؟

«فی؟»

فی گفت: «خفه شو!» بیشتر و بیشتر روی جمجمه خم شد، لبهایش از هم باز مانده بودند و سریع نفس می کشید. کسی تقریباً می توانست تاریکی درون جمجمه را که می چرخید و مثل دود گسترش می یافت، ببیند.

صدای درون ذهن کسی می گفت: نگاش نکن! قدرت بیشتری بهش نده! در عوض کسی فوراً به فی خیره شد.

«فی هرکاری که داری میکنی، اون چیزی نیست ه فکرشو میکردی! خطرناکه!»

«تنهام بذار!»

تاریکی پیچ میخورد و گسترش می یافت و بالاتر و بالاتر می آمد. در ابتدا باریک و شفاف بود اما حالا ضخیم تر و تیره تر و غلیظتر شده بود. کسی به آن نگاه نمی کرد اما میتوانست آنرا حس کند. تقریباً به سطح جمجمه رسیده بود.

«فی نگاش نکن!»

دختر موشکی درست بالای جمجمه بود، درست در مسیر بالا آمدن تاریکی. کسی با چنگ او را گرفت و عقب کشید.

اما فی قوی بود. با غرو لندی سعی کرد کسی را عقب هل دهد. کسی نگاهی به جمجمه انداخت. به نظر می رسید که به او دندان قروچه می کند. دود درون آن حالت مارپیچی به خود گرفته بود.

او فریاد زد: «فی!» و با چنگ شانه های او را محکم گرفت.

هر دوی آنها روی زمین به پشت افتادند. در همان لحظه، کسی از گوشه چشمش دید که آن تاریکی رها و آزاد شد.

فصل پنجم

فی در حالیکه تلوتلوخوران از کسی دور میشد، فریاد زد: «ای احمق، تازه داشت شروع میشد. گند زدی به همه چی!»

کسی نفس نفس زنان روی پشتش افتاده بود. درحالیکه سعی میکرد بلند شده و بنشیند، با دستی لرزان اشاره کرد.

با لحنی وحشتزده و با صدایی خفه گفت: «این چیزیه که بهش گند زدم» فی به سقف نگاه کرد و دایره ای سیاه روی سقف گچی سفید دید.

کسی به قدری ترسیده بود که حتی نمی توانست فریاد بزند یا عصبانی شود. «این چیزیه که داشت به طرفت میومد. ندیدیش؟»

فی نگاهی به او و سپس به جمجمه انداخت. کسی خم شد و جمجمه را با دستمالی پوشاند.

«داری چیکار میکنی؟»

«دارم برش میگردونم. حق با دایانا بود. حق با منم بود ولی به حرف عقلم گوش ندادم. این خیلی خطرناکتر از اونیه که فکرشو می کردیم.»

انتظار داشت فی از عصبانیت منفجر شود و احتمالا با او دعوا کند. اما فی نگاهی به لکه روی سقف انداخت و با شگفتی گفت: «فکر کنم فقط لازمه که یکم بیشتر حواسمونو جمع کنیم و مراقب باشیم. اگه بتونیم انرژی که اون داره رو کنترل کنیم ...»

کسی بدون هیچ ملاحظه ای به او گفت: «تو دیونه ای! و قرار مدار ما هم دیگه تمومه. کاری رو که میخواستی کردم : جمجمه رو برات آوردم. تو هم ازش استفاده کردی و تقریبا داشتی خودتو به کشتن میدادی. خب حالا دیگه تمومه»

حالت سست شل و ول فی محو شد. «اوه، نه کسی» لبخندی روی لبانش شکل گرفت اما حالت چشمانش همچنان مثل یک درنده بود. بیرحم. «تازه شروع شده. نمی بینی؟» شروع کرد به خندیدن. «حالا دیگه بیشتر از قبل اسیر من شدی. حالا دیگه فقط قضیه آدام نیست، الان میتونم در مورد همین قضیه هم به دایانا بگم. فکر میکنی وقتی پرنسس خوبیهافهمه که خواهر کوچولوش جمجمه رو دزدیده و واسه من آورده، چیکار میکنه؟» فی بلندتر میخندید و به نظر خوشحال و از خودراضی بود. «اوه، کسی باید قیافه خودتو ببینی»

کسی احساس خفگی میکرد. حرفهای فی حقیقت داشت. اگر دایانا می فهمید که کسی جمجمه را از زیر ماسه ها درآورده بود؛ اگر میفهمید که کسی به او دروغ گفته است؛ اگر میفهمید که یکشنبه گذشته تمام حرفهایش در مورد اینکه میترسید به خانه برود و میخواهد پیش او بماند، دروغ بوده است...

کسی درست مثل دفعه قبلی که در همین اتاق بود، احساس کرد قدرت اراده و مقابله اش از بین رفته است. بیش از پیش گیر افتاده بود. چاره ای نداشت.

فی طوری که گویا کاملاً نظر خودش باشد، گفت: «حالا مجسمه رو برمیگردونی و بعد ... خب، به یه چیز دیگه ای که قراره ازت بخوام، فکر میکنم. ضمناً همیشه در دسترس باش!»

کسی در ذهنش گفت: ازت متنفرم. اما فی کاملاً کسی را نادیده می گرفت و خم شد تا بچه گربه های پشمالویش را بردارد. یکی از بچه گربه ها خاکستری و دیگری نارنجی بود. سرشان را از زیر رشته های جارو بیرون آورده بودند. ناگهان کسی موضوع بی ربطی را بخاطر آورد: بچه گربه های خوناشام، همیشه تشنه خون آدم هستن. مسلماً حتی اون بچه گربه ها هم در مورد این مجسمه احساس مثبتی نداشتند. کسی با اشاره به لکه سیاه روی سقف اتاق فی گفت: «این چی میشه؟ اصلاً بخاطر اینکه گذاشتی درباره احساس مسئولیت نمیکنی؟ ممکنه اون بیرون یکیو به کشتن بده...»

فی با بیخیالی شانه بالا انداخت و گفت: «شک دارم. ولی فکر کنم فقط میتونیم منتظر بمونیم ببینیم چی میشه.» روی سر بچه گربه نارنجی را نوازش می کرد.

کسی در حالیکه اشک در چشمانش حلقه می بست، به او خیره ماند. فکر میکرد میتواند فی را کنترل کند اما اشتباه می کرد. و درست همین حالا ممکن بود آن انرژی تاریک مشغول انجام کاری باشد و او عاجز مانده بود و نمی توانست کاری بکند.

صدایی از درونش زمزمه کنان میگفت که باید به دایانا بگویی، اما کسی حتی به آن گوش هم نمیکرد. حالا دیگر نمیتوانست به دایانا بگوید، این فرصت را از دست داده بود. بیشتر از آنچه که فکرش را بکند در باتلاق فی فرو رفته بود.

«کسی، نگران چیزی هستی؟» لارل با چاقویی دسته سفید در دستش ایستاده بود.

«من؟ نه. چطور مگه؟» کسی احساس می کرد که هر لحظه ممکن است قلبش از سینه اش بیرون بزند.

«یجورایی به نظر عصبی و وحشت زده ای» لارل با چاقو بوته نارون کوهی کوچکی را چید و به آرامی زمزمه کرد: «شاید یکم دردت بگیره ... اون زیر یه عالمه ریشه داری و دوباره میتونی رشد کنی ...» سرش را بالا آورد و پرسید: «موضوع هوم کامینگه؟ مگه نه؟»

کسی: «نه نه» در این هفته به هوم کامینگ حتی فکر هم نکرده بود. به هیچ چیزی به غیر از انرژی تاریک نمیتوانست فکر کند. هر روز انتظار داشت خبر وقوع فاجعه ای را بشنود.

اما پنجشنبه شده بود و خبری نبود. هیچ بهمنی، هیچ جسدی، هیچ مفقودی. آه، کاش می شد خودش را قانع کند که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. حالا اطمینان پیدا کرده بود آن انرژی که او و فی آزادش کرده بودند، ناچیز بوده و احتمالا بخار شده و از بین رفته است. با این فکر آرامشی وجودش را فرا گرفت.

لارل به سوی دسته ای آویشن رفته بود. «هنوزم دیر نشده اگه بخوای میتونی نظرتو در مورد اومدن عوض کنی. امیدوارم که همینکارم بکنی. رقص یه چیز جادویی و ریشه در طبیعت داره. مثل یکی از افسون های ماست:

مرد با زن، زن با مرد، از ازل همینطور بوده

قلب به قلب و دست در دست، از ازل همینطور بوده»

با حالت متفکرانه ای به کسی نگریست و افزود: «اون پسری که تو تابستون دیدیش و بهش علاقمند شده بودی، چطوره؟ میتونیم یه طلسم اجرا کنیم و اینجا احضارش کنیم ...»

کسی: «نه! یعنی، لارل واقعا دلم نمیخواه به هوم کامینگ برم. راستش ... راحت نیستم»

لارل: «مرسی» یک لحظه کسی فکر کرد که مخاطب لارل، او بوده اما لارل داشت با آویشن صحبت می کرد. در حالیکه کریستالی صورتی رنگ را در خاک فرو میکرد، گفت: «ببخشید یه تیکه از ریشهات رو هم لازم دارم اما اینو میذارم پیشت تا به رشد مجددت کمک کنه» سپس به کسی گفت: «آه این کریستاله یه چیزی رو یادم انداخت. تو کریستاله موثر خودتو پیدا کردی؟»

کسی: «نه هنوز» به انبوه کریستالهای موجود در جعبه فی فکر کرد. از دست زدن به آنها حس خوبی پیدا کرده بود اما هیچ کدام از آنها حس برجسته ای که نشان دهد کریستال جادویی متعلق به خودش هست را به او نداده بود.

لارل به او اطمینان داد: «نگران نباش پیداش میکنی. بالاخره یه روزی پیداش میکنی.» در حالیکه گیاه آویشن را در دست گرفته بود، ایستاد: «خیله خوب، بریم داخل تا بهت نشون بدم دم کرده رو چجوری درست میکنن. هیچ وقت نباید خودتو درگیر درست کردن معجون و دم کرده گیاهها بکنی، مگر اینکه دقیقا بدونی چه خاصیتی دارن و چطور باید اینکارو بکنی. اگر هم نظرت در مورد هوم کامینگ عوض شد، سوپ آویشن برای غلبه بر خجالت و کمرویی خیلی مفیده»

کسی نگاهی به اطراف انداخت و سپس بدنبال لارل به راه افتاد.

روز بعد سر کلاس تاریخ آمریکا، دایانا عطسه کرد.

آقای لانیگ حرفش را قطع کرد و گفت: «عافیت» با این حرف او، تازه کسی متوجه عطسه دایانا شد. اما در پایان کلاس دایانا مرتب و پشت سر هم عطسه می کرد. کسی نگاهی به او انداخت. چشمهای دایانا سرخ و آبی شده بودند. بینی اش هم داشت سرخ میشد چون مرتباً با دستمال کاغذی بینی اش را پاک میکرد.

آن شب دایانا به جای رفتن به بازی های هوم کامینگ، در خانه و در تختش ماند. کسی که چیزی در مورد فوتبال نمیدانست و فقط به همراه سایرین فریاد میزد، در گوشه ای از ذهنش نگران او بود. امکان نداشت این موضوع ربطی به انرژی تاریک داشته باشد!

لارل در حالیکه به او سقلمه ای میزد، گفت: تشویق کن! ملکه خوم کامینگه. سالی واقعا خوشگله مگه نه؟»

کسی که ناخودآگاه شروع به تشویق و کف زدن کرده بود، گفت: «فکر کنم! لارل چرا یکی از ماها ملکه هوم کامینگ نشده؟ به جای یه خارجی؟»

دایانا خیلی خلاصه گفت: «دایانا نخواست بشه و دیورا و بقیه هم فکر میکردن که اینکار زیادی موقرانه هست. اما اونطوری که جفری لاجوی داره سالی رو نگاه میکنه، میتونم بگم که فی اشتباه بزرگی کرده. فی به جف گفت که با اون به مراسم رقص بره اما جف قبلا از سال دعوت کرده بود و در ضمن جف یه مبارزه. خیلی جالبه باید ببینیم کی جف رو بدست میاره»

کسی گفت: «تو بعدا میتونی همه چیزو در این مورد برام تعریف کنی. شاهد آخرین درگیری بین فی و سالی بودم؛ احتمالا این یکیو نمیبینم»

اما این کشمکش امروز اتفاق نیفتاد.

وقتی تلفن زنگ زد، کسی در باغچه بود. باید از آشپزخانه رد میشد و به آن سوی خانه می رفت تا بتواند به تلفن جواب دهد.

«الو، کسی؟» صدا خیلی گرفته و آرام بود. تقریباً نمیشد متوجه حرفهای شخص پشت خط شد. «دایانا هستم»

ترس وجود کسی را فرا گرفت. انرژی تاریک ... «اوه دایانا حالت خوبه؟»

صدای خنده های خفه ای آمد. «نترس. قرار نیست بمیرم. فقط یه سرماخوردگیه شدیده»

«به نظر میاد حالت خیلی بد باشه»

«میدونم. خیلی درمونده و بدبخت به نظر میرسم. امشب نمیتونم واسه مراسم رقص برم. زنگ زدم ازت یه خواهشی کنم»

کسی خشکش زد. دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما در سکوت دوباره دهانش را بست. دایانا به حرفش ادامه داد.

«جفری زنگ زد به فی تا بهش بگه در هرصورت با سالی به مراسم میره و فی هم کفرش دراومده. وقتی شنید من مریض شدم زنگ زد تا بگه که میخواد با آدام بره چون میدونست که حتی اگه خودم هم نتونم پیام، میخوام که آدام به مراسم بره. همینطورم میخوام. راستش نمیخوام فقط بخاطر من این مراسمو از دست بده. خب منم بهش گفتم که نمیتونه با آدام بره چون قبلا از تو خواستم که با آدام بری.»

کسی با صدای بلندی ناگهان گفت: «چرا؟» و بعد به فکر افتاد، عجب سوال احمقانه ای ...

دایانا با حوصله گفت: «چون فی در کمینه و دنبال شکاره و ضمنا از آدام خوشش میاد و با اون حالی هم که امشب داره، هرچیزی رو امتحان میکنه. کسی تحمل اینو ندارم که به آدام دست بزنه. نمیتونم.»

کسی نگاهی به اطراف انداخت تا چیزی برای نشستن پیدا کند.

«ولی دایانا ... من حتی یه لباس درست و حسابی هم ندارم. کاملاً گیج شدم ...»

«میتونی یکی از لباسای سوزانو بپوشی. بقیه دخترا هم همگی اونجا هستن. اونا آمادت میکنن.»

«ولی...» کسی چشمهایش را بست. «دایانا اصلاً متوجه نیستی. من نمیتونم. من ...»

«اوه کسی، میدونم انتظار زیادیه ولی نمیدونم دیگه از کی میتونم همچین چیزی بخوام. و اگه فی ببره سراغ آدام...»

اولین بار بود که صدای دایانا را چنین عاجز و درمانده می شنید. به نظر میرسید که میخواهد گریه کند. کسی دستش را روی پیشانی اش گذاشت. «باشه. باشه. قبوله. ولی ...»

«مرسی کسی! حالا مستقیماً برو پیش سوزان. من با سوزانو لارل و ملانی حرف زدم. اونا آمادت میکنن. الان به آدام هم زنگ میزنم و بهش خبر میدم.»

کسی عاجزانه اندیشید: و این مکالمه ای هست که ممکنه در آینده نظیرشو نداشته باشه.

در راه، هنگام رانندگی به سوی ورودی پارکینگ خانه سوزان، با خود اندیشید: شاید آدام بتونه یجوری این مسئله رو حل کنه. اما تردید داشت. وقتی دایانا تصمیم می گرفت کاری انجام دهد، نمیشد او را منصرف کرد.

خانه سوزان ستونهایی داشت. مادر کسی گفته بود که بازسازی آنجا به سبک یونانی ها بد از آب درآمده اما به نظر کسی تحسین برانگیز بود. داخل خانه هم همین طور بود. اتاق سوزان در نوع خودش بسیار شیک بود.

تماما! به رنگها دریایی بود: ماسه ها، صدفها، مروارید، گل تلفونی^{۱۳}. تاج تخت سوزان به شکل لبه صدف باز بزرگی بود. اما چیزی که توجه کسی را به خود جلب کرد، آینه ها بود. قبلا هرگز اینقدر آینه در یکجا ندیده بود.

لارل درست از پشت سر او گفت: «کسی!» و باعث تعجب و حیرت او شد. لارل با لحن پیروزمندانه ای در حالیکه چوبه آویز لباسی را در دست داشت، به سایر دخترها گفت: «پیداش کردم»

«این لباسیه که مامان بزرگ کوئینسی تابستون امسال برام خریده ولی تا حالا نپوشیدمش و هیچ وقت نمی پوشم. اصلا با سلیقه من جور در نیماه ولی تو تن تو عالی جلوه میکنه کسی»

«اوه، خدایا» تنها چیزی بود که کسی توانست بگوید. نظرش عوض شده بود. با وجود تمام این مسائل نمیتوانست اینکار را بکند.

«لارل، ممنون ولی احتمالا خرابش میکنم ...»

ملانی از آن سوی اتاق با حالتی دستوری گفت: «نذارین حرف بزنه. بندازینش تو حموم. یه دوش لازم داره.»

سوزان درحالیکه انگشتهایش را تکان میداد، گفت: «اینجوری ... تا وقتی لاک هام خشک نشده کاری از دست من برنمیاد، ولی هرچی لازمه اونجا هست»

لارل در حالیکه مجموعه بطری های روی قفسه های طلایی حمام اتاق سوزان را بررسی می کرد، گفت: «کلکسیون قشنگیه» بطری های مختلفی به چشم می خورد، بعضی با دهانه گشاد و برخی با دهانه باریک و بلند، شیشه هایی به رنگهای سبز و آبی درخشان. «خودشه، آویشن، نعناع، رزماری و اسطوخودوس^{۱۴}. خوش بوئه و آرامش بخش.» گلهای خشک رنگ روشن را در آب داغ وان حمام ریخت. «حالا بیا تو و خودتو باهش بشور.» در حالیکه بطری دیگری را بو میکشید، گفت: «با بابونه موهاتو بشور، موهاتو درخشان میکنه و باعث میشه هایلایت ها بیشتر تو چشم بزنین. حتما ازش استفاده کن!»

کسی با سردرگمی اطاعت کرد. احساس می کرد در اردوگاه نظامی قرار دارد.

وقتی به اتاق برگشت ملانی با حالتی دستوری او را به نشستن و گرفتن لیفی داغ در مقابل صورتش هدایت کرد. ملانی با خواندن چیزهایی از کتاب سایه ها، گفت: «این یه نوع صمغ خوشبوی معطر به بوی اسرارآمیز بلسان نواحی استوایی هست. باعث درخشش و سفیدی رنگ پوست میشه. خب پس تا وقتی من دارم موهاتو درست میکنم، اینو روی صورتت نگه دار.»

^{۱۳} نوعی گیاه دریایی که نام دیگر آن پراونش می باشد

^{۱۴} lavender

وقتی کسی ناشیانه لیف داغ را به صورتش فشرد، لارل داوطلبانه گفت: «ملانی تو درست کردن و حالت دادن به موها حرف نداره.»

ملانی منتقدانه گفت: «درسته اما من که قرار نیست موهاشو درست کنم. فقط میخوام نرم و طبیعی باشن و یکم موج و فردارشون کنم. سوزان اون بابلوس رو بزن به برق.»

در حین اینکه ملانی مشغول حالت دادن به موهای کسی بود، کسی می توانست صدای بحث های لارل و دبورا را در آنسوی کمد بزرگ سوزان بشنود.

لارل فریاد زد: «سوزان، تا حالا اینهمه کفش یه جا ندیده بودم. اینهمه کفشو میخوای چیکار؟»

سوزان در پاسخ گفت: «نمیدونم. فقط دوست دارم بخرمشون. اینجوری خوش بحال اونی که بخواد ازم کفش قرض بگیره.»

ملانی کمی بعد گفت: «حالا بذار لباس تو هم تنت کنیم. نه نه نه نگاه نکن، هنوز وقتش نشده. بیا جلوی آینه. سوزان آرایششو انجام میدی»

کسی عاجزانه و در حالیکه سعی میکرد حوله ای که ملانی دور گردنش می پیچید را کنار بزند، گفت: «خیله خب دیگه. خودم میتونم آرایش کنم ...»

لارل که از آن سوی کمد سرش را بیرون آورده بود، گفت: «نه نه نه! حتما سوزان باید آرایش کنه. بهم اعتماد کن کسی، صبر کن و ببین چی از آب درمیا»

«ولی من زیاد آرایش نمیکنم. احساس میکنم خودم نمیشم ...»

«چرا میشی. بیشتر از همیشه مثل خودت میشی»

سوزان در حالیکه با کیمونویی در تن و پنکی در دست، در مقابل کسی ایستاده بود، گفت: «جون هرکی دوست دارین زودباشید تصمیمتونو بگیرین. میدونی که من آماده اینکار هستم»

کسی آهی کشید و در مقابل سوزان نشست. سوزان زمزمه کنان می گفت: «هممم» صورت کسی را به اینطرف و آنطرف میچرخاند و همچنان زمزمه میکرد: «هممم هممم»

نیم ساعت بعدی هم با اطاعت از دستورات آنها گذشت. سوزان در حالیکه خط چشمی در دست داشت، دستور داد: «بالا رو نگاه کن.» «حالا پایینو نگاه کن. چشمت به قشنگی چشمای آهو شده.» و حرفش را چنین ادامه داد: «و هیچ کس

هم حتی متوجه نمیشه که آرایش کردی. حالا یه کوچولو سایه بادومی رنگ میزنیم ...» فرچه کوچکی برداشت و در پودری فرو کرد و سپس آنرا فوت کرد. «حالا یه کوچولو آبی تیره تو این گوشه ها میزنیم تا مرموز به نظر بیای...»

کسی چشمهایش را بست و آرام گرفت. کار جالبی بود. وقتی لارل گفت: «من به ناخن هات میرسم» بیشتر از قبل احساس نازپروردگی کرد.

کسی پرسید: «از چی استفاده میکنی؟»

لارل گفت: «دم کرده نارون کوهی و واکس صیقلی شانل فلامه رز» و هر دو خندیدند.

سوزان با جدیت گفت: «تکون نخور. حالا مثل یه ماهی گونه هاتو بده تو. بس کن دیگه نخند. گونه های فوق العاده ای داری و من فقط میخوام بیشتر تو چشم بیان. خب همینطور بمون. میخوام رو لبات لب تر کن بزنم»

وقتی نهایتا عقب تر رفت تا نتایج زحمات خود را بررسی کند، بقیه دخترها، حتی دبورا هم جمع شدند.

سوزان گفت: «و سرانجام فقط یکم عطر خوشبو باید بزنم. اینجا، اینجا ... و اینجا» و در همین حین تورفتگی گلو، لاله گوش و مچ دست کسی را با چیزی که بوی مسحورکننده و شگفت انگیزی داشت، آغشته کرد.

کسی پرسید: «این چیه؟»

سوزان: «عصاره اسپرک، یه جور گل میخکه و گل مریم و یلانگ یلانگ. باعث میشه جذابیت فوق العاده ای داشته باشی و هیچ کس نتونه در مقابله مقاومت کنه.»

ناگهان زنگ خطر در ذهن کسی به صدا درآمد اما قبل از آنکه فرصت فکر کردن داشته باشد، لارل او را برگرداند و حوله را از روی گردنش برداشت. «واستا! تا وقتی کفشاتو هم نپوشیدی نگاه نکن ...» و سپس کفشهایش را پوشید.

لارل: «حالا! خودتو ببین!»

کسی چشمهایش را باز کرد و نفس عمیقی از روی شگفتی کشید. کم کم به خود آمد و به آینه قدی نزدیکتر شد و به انعکاس غریبه ای زیبا در آینه چشم دوخت. به سختی در مقابله تمایزش برای دراز کردن دستش و لمس کردن تصویرش در آینه مقاومت می کرد.

دختری که در آینه بود، موهایی قهوه ای روشن و موجدار و نرم داشت. هایلایت ها وقتی سرش را تکان میداد، بیشتر می درخشیدند. با هر حرکت کسی، تصویر دختر آینه ای هم حرکت می کرد، پس تصویر خود کسی بود، اما امکان نداشت که این کسی باشد. چشمهای کسی آن حالت اسرارآمیز و رویایی را نداشتند. پوست او چنان درخشش خیره کننده ای نداشت و گونه های او چنین سرخی نداشت. و لبهایش مطمئنا چنین ظاهر نفسگیر و آماده بوسیدن را نداشتند.

سوزان توضیح داد: «این رژ لبه. خرابش نکنی»

ملانی گفت: «امکان نداره اینقدر زیاده روی کرده باشی سوزان»

لارل پرسید: «از لباس خوشش میاد؟ قدش کاملا مناسبه و به اندازه کافی کوتاه هست و هنوزم جلوه رمانتیکی داره»

دختری که در آینه بود، همان دختری که شانه هایی زیبا و گردنی قو مانند داشت، به اطراف می چرخید. لباس نقره‌ای و درخشنده ای بود؛ گویی ستاره های آسمان روی لباس او چشمک می زدند و این احساسی مثل پرنسس بودن به کسی میداد. کفشهای سوزان درست مثل کفشهای شیشه ای به نظر می رسیدند.

کسی گفت: «اوه ، واقعا ممنونم.» برگشت و نگاهی به دخترها انداخت. «منظورم اینه که ... واقعا نمیدونم چطور باید ازتون تشکر کنم. منظورم اینه که بالاخره مثل یه جادوگر به نظر میرسم!»

همه به غیر از دبورا زدند زیر خنده. دبورا نگاه انزجارآمیزی به سقف انداخت. کسی لارل و سپس سوزان را در آغوش گرفت.

سوزان با حالتی منطقی و جدی گفت: «خب تو یه جادوگر هستی. اگه بخوای بهت یاد میدم چطور خودت اینکارو بکنی»

کسی کمی احساس حقارت کرد. فکر میکرد سوزان فقط یه آدم احمق و حواس پرتی ولی اینطور نبود. سوزان عاشق زیبایی بود و در مورد اینکه زیبایی را با سایرین به اشتراک بگذارد ، دست و دلباز بود. کسی لبخندی به آن چشمهای بادامی آبی سوزان زد و احساس کرد به طور کاملا غیرمنتظره ای دوست جدیدی پیدا کرده است.

ملانی گفت: «واستا ! تقریبا داشت یادمون میرفت. نمیتونی بدون داشتن یه کریستال برای خودت بری» دستش را داخل کیفش برد و بعد گفت: «اینهاش، این عالیه. مال مادر مادر بزرگم بود.» گردنبندی را بالا گرفت. زنجیری ظریف داشت و کوارتزی شفاف به شکل اشک از آن آویزان بود. کسی مشتاقانه آنرا گرفت و دور گردنش بست. جلوه ان روی گردنش را تحسین می کرد. سپس ملانی را نیز در آغوش کشید.

صدای زنگ از طبقه پایین آمد و صدای مردانه ای فریاد زد: «حتما باید بلند داد بزنم؟ سوزان نمیخوای درو باز کنی؟»

سوزان با هیجان گفت: «یکی از پسر است! و ما هنوز آماده نیستیم. کسی فقط تو لباسات پوشیدی و آماده‌ای، قبل از اینکه داد و بیداد بابام بلند شه بدو برو باز کن»

کسی وقتی با عجله داشت از پله ها پایین می رفت گفت: «سلام آقای ویتی‌یر ؛ ببخشید آقای ویتی‌یر» وقتی کنار در رسید تازه یادش افتاد؛ اوه خدایا خواهش میکنم، لطفا لطفا یکی دیگه از پسرا باشه. /اون نباشه. خواهش میکنم.

وقتی در را باز کرد ، آدام در مقابلش ایستاده بود.

لبخند کجی بر لب داشت که کاملاً مناسب پسری بود که در دقیقه نود دستور گرفته بود بهترین دوستِ دوست دختر خود را برای مراسم رقص همراهی کند. به محض اینکه کسی را دید، لبخندش محو شد.

برای مدتی ولانی صرفاً به کسی خیره ماند. لبخند مغرورانه اش محو شده بود و به هم خیره مانده بودند.

آدام به سختی آب دهانش را قورت داد و خواست چیزی بگوید اما منصرف شد و بازهم ساکت ماند.

کسی یاد حرفهای سوزان افتاد: هیچ کس نمیتونه در مقابله مقاومت کنه. اوه خدایا او چه کرده بود؟

کسی گفت: «کنسلش میکنیم» صدایش درست مثل زمانی که به فی در مورد انرژی تاریک گفته بود، ملایم بود. «به دایانا میگیریم که منم مریض شدم...»

آدام نیز با صدایی همانقدر ملایم اما مشتاق گفت: «نمیتونیم. هیچ کس باورش نمیشه و علاوه بر اون ...» آن لبخند کج دوباره داشت ظاهر میشد. «خیلی حیف میشه اگه هوم کامینگ رو از دست بدی. خیلی ...» مکثی کرد و گفت: «خوشگل شدی»

کسی گفت: «تو هم همینطور» و سعی کرد لبخند کنایه آمیزی به سبک خودش بزند. اما به نظرش لبخندی مبهم و تردیدآمیز از آب درآمد.

کسی نفس دیگری کشید و در همین لحظه صدایی از طبقه دوم شنید.

لارل در حالیکه از روی نرده ها خم شده بود تا کیف منجوق دوزی شده مجلسی کسی را برایش پرتاب کند، گفت: «بگیرش کسی. آدام بردار اونو با خودت ببر واسه مراسم رقص، اینجوری ممکنه شانسشو داشته باشه و تو چشم چندتا از پسرای که همراهی ندارن جا بشه.» سوزان هم از اتاق خواب بلند فریاد زد: «ولی نه خیلی زیاد، چندتایی شو هم واسه ما نگهدار کسی!»

آدام در پاسخ، بلند گفت: «سعی میکنم یه چندتایی شونو براتون کنار بذارم» و کسی احساس کرد که ضربانش کمی آرام تر شد. آنها تکلیف و جایگاه خود را مشخص کرده بودند. مثل ایفای نقش در نمایشنامه ای بود و کسی فقط باید نقش خود را به خاطر می سپرد. مطمئن بود که آدام از پس اینکار بر می آید ... خوب تقریباً مطمئن بود. چیزی در آن چشموهای آبی دریایی آدام باعث میشد شادی وجود کسی را فرا گیرد.

آدام گفت: «بریم» کسی نفس عمیقی کشید و با او در دل شب قدم به بیرون گذاشت.

فصل ششم

به سوی مدرسه حرکت کردند. علیرغم فشاری که به هردوی آنها وارد میشد، شب زیبا و سحر انگیزی بود. سالن ژیمناستیک به کل تغییر کرده بود. لامپ های چشمک زن دور میله ها تیرآهنهای سقف پیچیده شده بودند و همچون آسمان شب به نظر می رسیدند.

کسی اطراف را بدنبال سایر اعضای محفل بررسی کرد. هیچ کدام از آنها را ندید. تنها چیزی که میدید، خارجیهایی بودند که با شگفتی به او و آدام نگاه می کردند. در نگاه پسرها چیزی فراتر از شگفتی دیده میشد، چیزی که کسی اصلا به آن عادت نداشت. از همان نگاههای خیره با دهان باز بود که پسرها به دایانا می انداختند.

احساس برجستگی و در چشم بودن داشت و کاملا هیجان زده بود. اما در میان این احساسات مختلف، حسی کاملا شفاف و برجسته در درونش وجود داشت. او به اینجا آمده بود تا نقش خود را ایفا کند و به سوگندش به دایانا وفادار بماند. فقط همین. محکم به همین حس چنگ زد. اما بیشتر از این نمی توانست درحالیکه همه به او خیره شده اند، آنجا بایستد. این وضعیت او را دست پاچه می کرد. به سوی آدام برگشت. لحظه خاصی بود. نمیتوانستند کنارهم در گوشه تاریکی بنشینند. در این هنگام آدام لبخند مجی زد و گفت: «میخواهی برقصیم؟»

کسی آرام شد و با اشاره سر قبول کرد و با هم به سوی سن رقص رفتند. در طی چند ثانیه، جمعیت اطراف آنها احاطه کردند.

در این لحظه آهنگ ملایم و خوشایندی نواخته شد.

عاجزانه و ناخواسته به هم خیره شدند. در وسط سن بودند؛ برای خارج شدن از آنجا باید به زحمت راه خود را از میان جمعیت باز می کردند. کسی نگاهی به چشمهای آدام انداخت و دید که او هم به اندازه خودش سردرگم است.

آدام نفسش را بیرون داد و گفت: «بهتره خودمونو انگشت نما نکنیم و زیاد جلب توجه نکنیم» و کسی را در میان بازوهای خود گرفت.

کسی چشمهایش را بست. از هیجان می لرزید، نمی دانست چه کند.

آدام به آرامی و به طور مسحور کننده ای گونه خود را کنار موهای کسی آورد.

کسی مدام به خودش می گفت: من به هیچی فکر نمی کنم، به هیچی فکر نمی کنم. احساس ... اما این امکان نداشت. در مورد احساساتش کاری از دستش برنمی آمد. فضا تاریک بود و آدام او را در آغوش گرفته بود و او میتوانست بوی او را که همچون برگهای پاییز و اقیانوس بود را احساس کند.

آه لارل حق داشت: رقص چیزی بسیار جادویی هست. کسی میتواندست جادوگرانی را تصور کند که در ایام گذشته زیر نور ستاره ها و همراه آوای طبیعت به رقص و پایکوبی می پرداختند و سپس روی علف های سبز و لطیف دراز می کشیدند.

شاید در میان اجداد کسی هم دختر جادوگری بوده که اینچنین زیر نور درخشان ماه رقصیده بود. شاید به تنهایی آنقدر رقصیده بود تا سایه ای در میان درختان دیده و نوای فلوت ها را شنیده بود و بعد شاید به همراه الهه جنگل زیر نور نقره ای ماه رقصیده بود.

کسی میتواندست در میان بازوهای آدم حرارت و نیروی حیات را حس کند. رشته های نقره ای. همان رشته های مرموز و نامرئی که از همان ابتدا او و آدم را به هم پیوند زده بود ... اکنون دوباره می توانست آنها را حس کند. قلبهای آنها را به هم پیوند می داد و به طور مقاومت ناپذیری آنها را به سوی هم می کشید.

آهنگ قطع شد. آدم به آرامی عقب رفت و کسی نگاهی به او انداخت. چشمهای عجیبی داشت، ترکیب زیبا و مسحورکننده انعکاس تاریکی و نور نقره ای روی چشمهایش مجذوب کننده بود. کمی سرش را خم کرد و لبهایش در فاصله بسیار نزدیکی که تقریباً لبهای کسی را لمس می کردند، قرار گرفتند. برای مدتی که برای آنها ظاهراً تا ابد طول کشید در همان حال ماندند و سپس کسی سرش را برگرداند.

وقتی از میان جمعیت بیرون رفتند کسی در ذهنش گفت: این یه بوسه نبود. یک بوسه به شمار نمیرفت. اما دیگر امکان نداشت که دوباره با هم برقصند و هر دو این را می دانستند. زانوهای کسی می لرزیدند.

با خود اندیشید: زود یکسو واسه خودت پیدا کن. عاجزانه اطراف را نگاه کرد. با دیدن آن صحنه آرامش یافت: شخصی با موهای طلایی لطیف و در کنارش شخصی با موهای بلند خرمایی گیس شده با گلها. ملانی و لارل در آنجا مشغول صحبت با دو پسر خارجی بودند. اگر اتفاقی که یک دقیقه قبل روی سن رخ داده بود را می دیدند ...

اما لارل از آن سو با صدای بلند به آدم سلام کرد و گفت: «اوه شماها اونجایی!» و لبخند ملانی کاملاً نرمال بود. کسی از اینکه با آنها حرف میزد، خوشحال بود چون پسرها مدام در مورد فوتبال صحبت می کردند. احساس آرامشی که با جادوی رقص پدید آمده بود، دوباره ظاهر شد.

لارل با لبخند شرورانه ای گفت: «اینم از دبورا. همیشه قبل از اینکه به اتاق بویلر^{۱۵} بره، یه دور با برادرای هندرسون می رقصه.»

¹⁵ Boiler room اتاقی در مهمانی ها و جشنها که مجهز به لوازم غیرقانونی برای قمار و ... می باشد. این اتاق در مراسم جشنهای مدارس و تینیجرها که در خود ساختمان مدرسه برگزار میشوند، معمولاً همان موتورخانه است و به همین دلیل به آن اتاق بویلر (موتورخانه=boiler) میگویند.

کسی با دنبال کردن نگاه لارل ، پرسید: «اونجا چیکار میکنن؟» دبورا لباس مشکی بسیار کوتاهی به تن داشت و کلاه موتورسواری تزئین شده با زنجیری طلایی به سر گذاشته بود. بیشتر موهایش روی چشمهایش ریخته بودند. فوق العاده به نظر می رسید.

«ورق بازی می کنن و مشروب می خورن. اما نه ... نه اون چیزی که فکرشو می کنی. هیچ کدوم از پسرا حتی جرأت نمیکنن نزدیک دبی هم بشن. همشونو تیکه پاره میکنه. اونا بدجوری ازش میترسن.»

کسی لبخندی زد و بدنبال شخص دیگری گشت. لبخندش محو شد و به آرامی گفت: «حالا حرف از ترسیدن شد...»
فی لباسی به رنگ سرخ آتش که بسیار سکسی و مجذوب کننده بود و مناسب سبک مسحورکننده همیشگی او بود، به تن داشت.

موهای مشکی برقش را بسته بود و آزاد در پشت سرش ریخته بود. همچون موجودی فوق العاده بود که تصادفاً سر از آنجا در آورده بود.

فی متوجه این سه دختر که با دقت او را بررسی می کردند، نشد. تمام حواسش به نیک بود.

کسی از اینکه میدید نیک به آنجا آمده است، شگفت زده بود. از آن دسته پسرهایی نبود که به مراسم رقص بروند. کنار دختر بلوند خارجی که حقیقتاً مثل روح به نظر می رسید، ایستاده بود. همینطور که کسی نگاه میکرد، فی راه خود را به سوی نیک در پیش گرفت و یک دستش را با آن انگشتهای لاک قرمز زده روی بازوی نیک گذاشت.

نیک سرش را کمی خم کرد و نگاهی به دست او انداخت و سپس دستش را سفت کرد. از روی شانه، نگاه سرد و خشنی به فی انداخت و بازوی خود را از دست او بیرون کشید. روی دختر بلوند ریزاندامی که چشمهایش گشاد شده بودند، خم شد. در طی تمام این مدت حالت چهره اش ثابت مانده بود.

لارل زمزمه کنان گفت: «اوه اوه. فی داره زور میزنه اما نیک اصلاً همکاری نمیکنه»

ملانی گفت: «تقصیر خودشه. تا دقیقه نود چشمش دنبال جفری بود»

کسی: «فکر کنم هنوزم چشمش دنباله اونه»

در این لحظه جفری داشت به همراه سالی روی سن مخصوص رقص می آمد. حال و هوای گرم و شادی داشت و با آن لبخند دخترکشی به همه میزد، نشان میداد که به او خوش می گذرد. کسی پیش خود اندیشید: از اینکه دست ملکه

مراسم هوم کامینگ رو تو دستش گرفته حسابی به خودش افتخار میکنه. اما جالبه که بقیه مردم وقتی از کنار فی رد میشن با چه سرعتی لبخندشون قطع میشه.

جفری سعی می کرد تا سالی را به سوی پشت سن رقص بکشاند اما فی به سرعت یک پلنگ خشمگین بین آنها پرید. او و سالی هرکدام مثل یک سگ شکاری سیاه و عظیم الجثه در یک طرف جفری ایستاده بودند.

لارل گفت: «احمقانست. فی میتونست تقریباً هرکدوم از پسرای اینجا رو داشته باشه اما اون فقط پسرای رو میخواد که بدست آوردنشون سخته»

ملانی گفت: «خب اینکه مشکل ما نیست.» او به سوی پسری خارجی که کنارش بود، برگشت و لبخندی زد، سپس با هم به سوی سن رقص رفتند. لارل در ابتدا مردد ماند اما بعد با لبخند شانه بالا انداخت و پیش پارتنر و همراه خودش رفت.

کسی با قلبی پرهیجان آنها را تماشا کرد.

در این چند دقیقه توانسته بود حضور آدم را نادیده بگیرد اما اکنون باز هم با یکدیگر تنها مانده بودند. با حالتی مصمم نگاهی به اطراف انداخت تا چیزی که آنها را از این تنهایی در بیاورد، را پیدا کند. جفری آنجا بود و به نظر میرسید که واقعا دچار مشکل شده باشد. آهنگ شروع شده بود و فی لبخند کج و وارفته و هشدار دهنده ای به او می زد و سالی با حالتی جنگجویانه و غضبناک او را نگاه می کرد. آن سه نفر به صورت مثلی شگفت انگیز کنار هم ایستاده بودند و هیچ کس حرکتی نمی کرد. کسی مانده بود که جفری چگونه می خواهد از این مخمصه نجات پیدا کند.

در این لحظه نگاه آنها با هم تلاقی کرد.

جفری واکنش وحشت زده ای از خود نشان داد. چشمهایش گشاد شده بودند. سپس پلک زد و طوری به کسی خیره شد که گویی تا کنون هیچگاه چنین دختری را ندیده است. آنگاه از کنار فی و سالی دور شد و به سوی او آمد. گویی حضور فی و سالی را به کل فراموش کرده بود.

کسی سرگشته و دستپاچه شده بود اما ظاهر استوار و از خود مطمئن خویش را حفظ کرد. هر چه که پیش می آمد، می توانست او را از مشکل کنونی اش در رابطه با تنهایی در کنار آدم نجات دهد. وقتی برگشت و در چشمهای آدم نگاه کرد، دید که آدم هم حتی بدون سر تکان دادن یا هر حرکت دیگری، متوجه اوضاع می باشد.

جفری دستش را به سوی کسی دراز کرده بود. کسی دست او را گرفت و اجازه داد تا او را به سوی سن رقص ببرد. از روی شانه اش نگاهی به آدم انداخت و دید که حالت دوگانه ای در چهره آدم موج میزند: پذیرش وضع موجود به همراه چیزی تیره تر و آزاردهنده تر.

باز هم دور رقص آرام بود. کسی فاصله اش را در حین رقص با جفری حفظ می کرد و با حالتی مضطرب به کفشهای قهوه تیره رنگ غیر رسمی جفری خیره شده بود. وقتی نهایتاً سرش را بالا آورد و به صورت او نگاه کرد و درماندگی اش از بین رفت. لبخندی که جفری بر لب داشت نه تنها لبخند فردی مجذوب و شیفته بود بلکه آشکارا نشانه تحسین گری او نیز بود.

کسی که سر در گم مانده بود ، اندیشید: اولین باری که همدیگر و دیدیم جفری سعی می کرد منو تحت تاثیر بذاره ولی حالا خودش تحت تاثیر قرار گرفته و حسابی مجذوب و شیفته شده.

می توانست تحسین را در چشمهای او ببیند و آنگونه که جفری او را هنگام رقص در میان بازوهایش گرفته، آشکارا حکایت از شیفتگی او داشت.

جفری : «ما زوج خوبی میشیم» کسی خندید. جفری با این حرفش داشت هم از خودش و هم از او تعریف میکرد.

کسی: «مرسی. امیدوارم سالی جوش نیاره و از دستت عصبانی نشه»

« نگران سالی نیستم. نگران اونم.»

«فی. می دونم»

کاش می توانست چیزی برای کمک به او بگوید. اما هیچ کس نمی دانست چطور باید با فی کنار آمد.

«شاید تو هم باید نگران یه چیزایی باشی. اگه دایانا بفهمه که تو با آدام اومدی اینجا چیکار میکنه؟»

کسی با هیجانی که کنترلش دست خودش نبود، گفت: «دایانا خودش ازم خواست که با اون پیام چون خودش مریضه. منم حتی هیچ تمایلی به اومدن هم نداشتم و ...»

«هی هی هی آرومتر. فقط داشتم باهات شوخی می کردم. همه میدونن که دایانا و شاهزادش تقریباً و عملاً مثله اینه که با هم ازدواج کرده باشن. هرچند که اگه میدونست قراره تو چقد خوشگل بشی، فکر نکنم یه همچین چیزی ازت میخواست»

هنوز هم داشت شوخی می کرد اما کسی از این شوخی ها خوشش نمی آمد. نگاهی به اطراف انداخت و لارل را دید که سرش را روی شانه پارتنر خودش گذاشته. سوزان هم روی سن بود و داشت با پسر قوی هیکلی که خود را تقریباً به او چسبانده بود، می رقصید. موهای قرمز-طلایی او در آن تاریک-روشن نورها می درخشیدند.

آهنگ تمام شد. کسی نگاهی به جفری انداخت و گفت: «با فی خدا به دادت برسه.» و این بهترین حرفی بود که میتوانست به او بزند. جفری دوباره همان لبخند را به لب نشاند و با حالتی مطمئن گفت: «از عهدش بر میام. نمیخواهی بازم برقصی؟ نه؟ مطمئنی؟»

کسی به آرامی گفت: «ممنون ولی بهتره دیگه برم» در مورد نحوه نگاه جفری به خودش نگران بود. هر طور که بود خود را از میان حلقه بازوهای مقاوم و محکم جفری بیرون کشید و به سوی کنار سن رفت؛ اما قبل از آنکه از روی سن بیرون رود پسر دیگری او را برای رقص دعوت کرد.

هیچ اثری از آدام نبود. امیدوار بود که شاید آدام هم در گوشه ای از مراسم لذت می برد. دعوت آن پسر را پذیرفت.

ماجرای رقص به این پسر ختم نشد و پس از او تقریباً تمام پسرهای، چه سال آخری ها و چه سال سومی ها، چه اعضای تیم های ورزشی و چه نماینده های کلاسها، برای دعوت او به رقص به سراغش آمدند. می دید که چشمهای پسرهای با حالتی شیفته و تحسین گر از دخترهای همراه خودشات برگرفته می شود و به او در حین رقص دوخته میشود.

با خود اندیشید: نمیدونستم مراسمی رقص اینجوری میشن. فکرشم نمیکردم که چیزی اینجوری باشه. برای لحظه ای به کل در جادوی شب غرق شد و تمام مشکلات را به دست فراموشی سپرد. خود را به دست موسیقی سپرد و اجازه داد تا از آن لحظات لذت ببرد. آنگاه چهره سالی را در کنار سن رقص دید.

جفری پیش او نبود. مدتی بود که جفری را ندیده بود اما سالی با حالت خاص و کینه توزانه روی کسی متمرکز شده بود.

پس از اتمام این دور رقص، کسی پسر بعدی را که میخواست او را به رقص دعوت کند، مودبانه کنار زد و به سوی لارل رفت. لارل با شادی شروع به حرف زدن با او کرد.

با حالتی هیجان زده در حالیکه دستش را در بازوی کسی فرو می برد، گفت: «می بینم که ملکه رقص شدی. سالی عصبانیه. فی عصبانیه. در واقع همه عصبانین»

«اثر جاذبه عطره. فکر کنم سوزان هم ازش زده»

«چرند نگو. موضوع خودتی. مثل یه آهوی ظریف دلربا شدی. نه مثل یه تک شاخ سفید یکتا و بی همتایی. فکر کنم حتی آدام هم متوجهت شده باشه»

کسی خشکش زد. بعد به آرامی گفت: «اوه فکر نکنم. فقط باهام مودبانه رفتار می کنه. تو که آدامو میشناسی.»

لارل گفت: «آره. عالیجناب آدم، شاهزاده قصه های شاه پریون. بعد از اینکه تو با جفری رفتی برقصی، اونم سالی رو برای رقص دعوت کرد و سالی تقریبا هلهش داد»

کسی لبخندی زد اما قلبش هنوز به شدت می تپید. او و آدم به هم قول داده بودند که احساساتشان را نسبت به هم ابراز نکنند: نه با واژه ها و نه با نگاه و نه با حرکات و رفتارشان. اما امشب واقعا داشتند در مقابل چشمان همه کنترل اوضاع را از دست می دادند. اکنون میترسید که به دنبال آدم بگردد و دیگر نمیخواست که بیشتر از این برقصد. نمیخواست که ملکه رقص باشد، نمیخواست که همه دخترهای آنجا از دستش عصبانی باشند. میخواست پیش دایانا برود.

سوزان از راه رسید، سینه های خوش ظاهر و فوق العاده او زیر لباس کوتاه و یقه باز او خودنمایی می کردند. لبخندی به کسی زد. و گفت: «بهت که گفته بودم میدونم دارم چیکار میکنم. خوش میگذره؟»

کسیدر حالیکه دستش را مشت کرده و ناخنهایش را به کف دستش می فشرد، گفت: «عالیه.» دهان گشود تا حرف دیگری بزند اما سین را دید که از میان جمعیت راهش را به طرف آنها باز می کرد. چهره مشتاقی داشت و نگاههای دزدکی او خبر از این میدادند که او قصد انجام کاری را دارد.

لارل با صدایی آرام گفت: «باید بهت هشدار بدم. سین کل شب داشت تو رو تعقیب می کرد اما یه جورایی بقیه پسرا زودتر از اون پیشت میرسیدن»

سوزان رضایتمندانه گفت: «اگه دستش بهت برسه، مثل یه کنه بهت میچسبه و مثل یه میمون زشت و بیرپخت دست از سرت برنمیداره.» در حالیکه در کیفش دنبال چیزی میگشت، افزود: «اوه، لعنتی. رژ لبمو دادم به دبورا. حالا دبورا کدوم گوریه؟»

سین کنار آنها رسید: «سلام به همگی» چشمهای ریز سیاهش به طرف کسی چرخیدند. «خوب بالاخره تنها پیدات کردم»

کسی گفت: «نه در واقع. باید برم و دبورا رو برای سوزان پیدا کنم» تنها کاری که باید میکرد این بود که برای مدتی از تمام این ماجراها دور میشد. رو به سوزان و لارل کرد و گفت: «میدونم کجا رفته. الان برمیگردم»

سین گفت: «منم باهات میام» لارل دهان گشود تا حرفی بزند اما کسی به نشانه رد کردن، برای هر دوی آنها دست تکان داد و گفت: «نه نه خودم میرم. یه دقیقه هم طول نمیکشه» و بعد از آنها دور شد و در میان جمعیت راه خود را به سوی درب مقابله باز کرد.

می دانست که اتاق بویلر کجاست، یا حداقل می دانست دری که به آنجا منتهی می شود کجا قرار دارد. قبلا هرگز داخل آنجا نرفته بود. وقتی به جناح قسمت C رسید، صدای موسیقی از دور به گوش میرسید.

دری که روی آن تابلوی "دفتر نگهداری و سرایداری" نوشته شده بود به سوی راهرویی باریک و طولانی باز میشد که انواع دستگاهها و تجهیزات در اطراف آن انبار شده بودند. ژنراتور هم روشن بود و هر صدای دیگری را خفه می کرد. خنک و مرطوب بود ... ترسناک بود مثل راهروهایی که در فیلم های اشباح و ارواح نشان میدادند. روی دیوارها علامت "سیگار کشیدن ممنون" نصب شده بود، بوی نفت و گاز می آمد.

راه پله ای به سوی زیرزمین مدرسه در مقابلش ظاهر شد. کسی به آرامی در حالیکه از نرده های فلزی کنار راه پله گرفته بود، از پله ها پایین رفت. خدایا مثل پایین رفتن به داخل یک مقبره بود. چه کسی ممکن بود بخواهد بجای اینکه آن بالا زیر نورهای رنگی و همجوار با موسیقی باشد، این پایین وقتش را بگذراند؟

خود اتاق بویلر بوی ماشین آلات و نفت و مشروب میداد. آنجا خنک نبود، بلکه سرد بود و سکوت حکمفرما بود و تنها صدایی که به گوش میرسید، صدای چکیدن قطرات آب روی زمین بود.

جای وحشتناکی بود. تمام اطرافش را ماشین آلات و تجهیزات عظیمی فراگرفته بودند و بالای سرش انواع و اقسام لوله های قطور قرار داشتند. مثل این بود که در موتورخانه یک کشتی بزرگ باشی. هیچ کس آنجا نبود.

«سلااااام ! دبورا؟»

جوابی نیامد.

«دبی؟ کریس؟ کسی هستم؟»

شاید صدای او را نمی شنیدند. اتاق دیگری هم پشت موتورخانه قرار داشت که می توانست از میان گذرگاه طاقدری در پشت ماشین آلان وارد آن شود.

به سوی گذرگاه خم شد و حواسش را جمع کرد تا لباس نوی لارل را آغشته به نفت و روغن نکند. از میان گذرگاه نگاهی انداخت و مردد ماند.

دریپ، دریپ. صدای چکه آب می آمد.

«کسی اونجا هست؟»

دستگاه عظیمی راه او را سد کرده بود. به سختی سرش را از اطراف آن به داخل برد. در ابتدا به نظرش رسید که اتاق خالیست اما بعد چیزی دید.

چیزی که نباید میدید. در آن لحظه گلویش گرفت و ذهنش از کار افتاد. فقط یک فکر مثل انفجار یک لامپ در ذهنش سوسو میزد.

پاهایی آویزان بودند، آن هم در جایی که نباید می بودند. فردی روی هوا راه میرفت. مثل یک جادوگر پرواز می کرد. فقط پاهایش در هوا نبودند. پاهایی در کفشهای غیر رسمی قهوه ای تیره، رو به جلو و عقب در نوسان بودند. یک جفت کفش قهوه ای تیره غیررسمی.

کسی سرش را بالا گرفت تا چهره او را ببیند.

صدای چکه بی وقفه قطرات ادامه داشت. بوی غلیظ نفت و الکل و مشروب حال او را بهم میزد.

نمیتوانست جیغ بکشد. صدایش خفه شده بود. نمی توانست تکان بخورد.

دریپ دریپ و نوسان.

آن چهره، آن چهره کبود وحشتناک. دیگر خبری از آن لبخند دخترکش نبود. باید یه کاری برای کمک بهش بکنم ولی چه کاری؟ چطور میتونم کمکش کنم؟ امکان نداره گردن آدمی که زنده هست اینجوری خم بشه!

تمام جزئیات وحشتناک کاملاً واضح بودند. طناب فرسوده. سایه در حال نوسان روی دیواری که با بلوک سیمانی ساخته شده بود. دستگاهها و تجهیزات به همراه سوئیچ ها و کلیدهایشان. و در نهایت سکوت و بیحرکتی خوفناک.

دریپ، دریپ.

مثل یه پاندول در نوسان بود.

کسی در حالیکه دستهایش را روی دهانش گذاشت، شروع به هق هق گریه کرد. عقب تر رفت و سعی کرد تا چشمش به موهای قهوه ای موجدار سری که به طرفی خم شده بود، نیفتد. امکان نداشت او مرده باشد، همین چند دقیقه پیش داشت با او میرقصید. همین چند دقیقه پیش دستهای او دور کمر کسی بودند و آن لبخند از خودراضی را تحویل او داده بودند. همین چند دقیقه پیش ...

قدمی به عقب برداشت و دستهایش بی اختیار پایین افتادند.

سعی کرد جیغ بزند اما هنوز هم صدایش در نمی آمد. چشمانش سیاهی رفت.

«مواظب باش. مواظب باش. آروم باش»

نیک بود.

«آرومتر نفس بکش. سرتو بیار پایین»

نفس نفس زنان گفت: «9، 1، 1»^{۱۶} به آرامی و شمرده شمرده می گفت تا او متوجه حرفهایش بشود. «نیک به 911 زنگ بزن، جفری...»

نیک نگاهی سنگینی به پاهای در حال نوسان انداخت. «اون که به دکتر نیازی نداره. توچی؟»

«من...» در حالیکه داشت به دست او چنگ میزد تا خود را بالا بکشد، گفت: «اومدم پایین تا دنبال دبوراً بگردم»

«اون تو ساختمان قدیمی علومه. قبلاً اینجا یه بار مچشونو گرفتن.»

«بعدش اونو دیدم، جفری رو...»

آغوش نیک تسکین دهنده بود و به آدم احساس امنیت میداد. نیک گفت: «میتونم تصور کنم چه حالی شدی. میخوای بلندت کنم بشینی؟»

«نمیتونم. لباس لارل کثیف میشه» متوجه شد که حرف کاملاً غیرمنطقی زده. عاجزانه تلاش می کرد منظور خود را به او برساند. «نیک خواهش می کنم بذار برم. باید یه آمبولانس خبر کنم»

«کسی!» اصلاً به یاد نمی آورد که قبلاً نام خود را از زبان او شنیده باشد اما حالا نیک شانه های او را گرفته بود و مستقیماً به صورت او نگاه می کرد. «دیگه هیچ آمبولانسی نمیتونه کاری براش بکنه. فهمیدی؟ حالا آروم باش.»

کسی به چشمهای براق ماهونی (قهوه ای مایل به قرمز) او خیره شد و به آرامی سرش را تکان داد. چنگ خود به دور بازوهای نیک را شل تر کرد. از اینکه بازوهای او را دور خود حس می کرد، خوشحال و شکرگذار بود، هرچند که در گوشه از ذهنش نمیتوانست این را باور کند نیک احساس آرامبخشی به او میداد؟ نیک، همان فردی که از دخترها متنفر بود و در بهترین حالت با حالت مودبانه خشکی با آنها برخورد می کرد؟

«اینجا چه خبره؟»

کسی برگشت و آدام را در میان گذرگاه طاقدار دید. اما وقتی سعی کرد تا حرفی بزند، صدایش در نیامد و گلویش کاملاً گرفت و سیل اشکهایش جاری شد.

نیک گفت: «یکم آشفته هست. چند لحظه قبل جفری لاجوی رو که از یه لوله آویزون بوده، پیدا کرد»

¹⁶ 911 (ناین وان وان - همان شماره مرکز پلیس در آمریکا یا 110 خودمون)

«چی؟» آدام به سرعت جلو آمد تا نگاهی به پشت ماشین آلات و دستگاهها بیندازد. شوکه و وحشتزده به عقب برگشت. چشمهایش درست مثل مواقعی که به دردسر می افتادند، درخششی نقره‌گون پیدا کرده بود.

شمرده شمرده و با حالت آماده به جنگی از نیک پرسید: «تا چه حد از ماجرا خبر داری؟»

نیک به طور مختصری گفت: «اومدم پایین تا به چیزی که جا گذاشته بودم رو بردارم. بعدشم کسی رو دیدم که تقریباً داشت روی زانوهایش میفتاد. فقط همین»

چهره آدام نرم تر شد. به کسی گفت: «تو حالت خوبه؟ همه جا داشتیم دنبال می گشتم. میدونستم به خبریه اما نمیدونستم چی. بعد سوزان گفت که رفتی دنبال دیورا بگردی اما جای درستی نیومدی.» چنان که گویی طبیعی ترین کار دنیا بود، دستش را دراز کرد تا او را از آغوش نیک بیرون بیاورد. اما نیک مقاومت کرد. برای لحظه ای تنشی بین این دو پسر ایجاد شد و کسی با شگفتی و اضطراب نگاهش را از چهره یکی به دیگری می دوخت.

بلند شد و از هر دوی آنها دور شد. «من حالم خوبه» با حالت عجیبی که می خواست نشان دهد حرفش حقیقت دارد، این جمله را بیان کرد. بخشی از آن الزامی بود و بخشی از آن حاصل چیز دیگری بود: احساسات جادوگرانه اش در مورد چیزی داشتند به او هشدار می دادند. احساسی شبیه نفرت، کینه توزی و حسی شیطانی شرورانه داشت. احساسی تاریک!

زیر لب زمزمه کرد: «انرژی تاریک!»

آدام نگاهی موشکافانه و گوش‌بزنک داشت: «فکر می کنی...»

کسی: «آره. آره. همینطور فکر میکنم. ولی اگه فقط ما بتونیم...» ذهنش به شدت درگیر بود. جفری. جسد جفری مثل یک پاندول در نوسان بود. معمولاً از سنگهای کوارتز به عنوان پاندول استفاده می کنیم...

گردنبند ملانی را از گردنش کند و در دست گرفت و به آن کریستال کوارتز اشک شکل نگاه کرد.

گفت: «اگه انرژی تاریک اینجا بوده، شاید بتونیم ردشو بگیریم» و با این فکر به هیجان آمد. «چک کنید ببیند از کجا داخل اومده یا از کجا بیرون رفته. اگه شما دو تا هم کمک کنید...»

نیک به نظر مردد می آمد اما آدام قبل از اینکه او بتواند حرفی بزند، گفت: «البته که ما کمک می کنیم. اما خیلی خطرناکه باید دقت کنیم.» با دست بازوی کسی را برای اطمینان دادن به او گرفت.

کسی: «پس باید برگردیم بریم داخل اون اتاقک» و قبل از اینکه نظرش عوض شود، به راه افتاد و به سوی اتاقی که پاهای در نوسان هنوز هم در آن تکان می خوردند، رفت.

نیک و آدام نزدیک او و در پشت سرش بودند. بدون اینکه به خود اجازه فکر کردن بدهد، کریستال را بالا آورد و درخشش و سوسوی تلالو آن را زیر نور تماشا کرد.

ابتدا فقط به صورت دایره ای دور خود میچرخید اما بعد به شدت شروع به جلو و عقب رفتن کرد و به مسیری مشخص اشاره کرد.

فصل هفتم

کسی جهت حرکت کریستال را دنبال کرد. به سمت طبقه بالا اشاره می کرد. کسی تصمیم گرفت در جهت مخالف آن به سمت دیوار حرکت کند.

آدام گفت: «در هر صورت بهتره از اینجا بریم بیرون و گرنه دیگه نمیتونیم تعقیبش کنیم»

کسی هم موافقت کرد. او و آدام به سرعت اما با آرامش با هم صحبت می کردند. هیجان خود را به سختی مخفی کرده بودند. اکنون نباید هیجان زده میشد، باید ذهن خود را عاری از هر فکری نگه میداشت تا رد قاتل جفری را دنبال کند. در راهروی خارج از دفتر نگهبانی به دبورا و برادران هندرسون برخوردند.

کریس: «هی آدام، رفیق چه خبره؟» کسی متوجه شد که او مست کرده است. «مام داشتیم میومدیم پایین تا بریم سراغ یه چندتا بوطری دیگه و یه حالی به خودمون بدیم، میدونی که ...»

آدام خیلی کوتاه گفت: «اون پایین نه» نگاهی به داگ که ظاهرا هوشیارتر بود و کمتر از کریس مست شده بود، انداخت و سپس گفت: «برین دنبال ملانی و بهش بگین پلیس رو خبر کنه. جفری لاجوی کشته شده»

دبورا با حالتی شوکه گفت: «جدی میگی؟» دوباره همان برق خشم در چهره اش ظاهر شد. «بسیار خوب!»

کسی قبل از اینکه بتواند جلوی زبانش را بگیرد، گفت: «نه، تو ندیدیش. اوضاعش خیلی فاجعه‌س و اصلا شوخی بردار نیست.»

همین که دبورا قدمی به سوی کسی برداشت، آدام با دستش جلوی او را گرفت. «چرا بجای اینکه با ما دعوا راه بندازین، بهمون کمک نمیکنین؟ داریم سعی می کنیم رد انرژی تاریکی که جفریو کشت، دنبال کنیم»

دبورا با استهزاء گفت: «انرژی تاریک»

کسی نفس تندی کشید اما نیک شروع به صحبت کرده بود. با خونسردی می گفت: «به نظر منم چرنده اما اگه کار انرژی تاریک نباشه، یعنی کار یه نفر بوده، یکی که با جفری مشکل داشته و ازش متنفر بوده» و با تندی به دبورا چشم دوخت.

دبورا نیز متکبرانه به او چشم دوخت. کسی نیز نگاهی به سرتاپای دبورا انداخت و پس از مدتها برای اولین بار متوجه خالکوبی هلال ماه روی ترقوه دبورا شد.

کسی گفت: «دبورا تو چرا کمکمون نمیکنی. این کریستال قبل از اینکه ما مشغول صحبت بشیم داشت یه چیزایی رو ردیابی می کرد. کمکمون کن بفهمیم رد چیو گرفته بود.» و سپس با کمک غریزه‌اش افزود: «البته ، شاید یکمی خطرناک باشه»

دبورا : «خب که چی؟ فکر کردی من میترسم؟ خيله خب، منم میام.» و رو به برادران هندرسون گفت: «شما پسرا هم از اینجا برین بیرون»

در کمال تعجب کسی دید که کریس و داگ به دنبال ملانی رفتند.

کسی که دوباره کریستال را بالا می آورد، گفت: «خيله خب» نگران این بود که پس از بهم خوردن تمرکزشان، کریستال کار نکند. در ابتدا، کریستال صرفا از انتهای زنجیر آویزان بود و بسیار آرام نوسان می کرد. اما پس از اینکه هر چهار نفر آنها به کریستال خیره شدند، حرکت نوسانی آن شدیدتر شد. کسی نفسش را حبس کرد و سعی نمود تا جلوی لرزش دستش را بگیرد. نمیخواست هیچ تاثیری بر حرکت کریستال بگذارد.

حالا دیگر مطمئن نوسان شدیدی داشت. از اتاق بویلر و موتورخانه به سمت ورودی مدرسه در نوسان بود.

آدام با صدای آرامی گفت: «به سمت شرق»

کسی که محکم کریستال را در مقابل خود در دست گرفته بود، جهت نوسان آن را به سوی راهرو دنبال کرد. در محوطه بیرون از مدرسه ، ماه تقریبا کامل بود و در اوج آسمان قرار داشت و در پشت سر آنها کم کم به سمت غرب پایین می رفت.

آدام با صدایی بسیار آرام گفت: «ماه خونین» کسی بخاطر آورد که دایانا گفته بود جادوگرها سالهای خود را بر حسب ماههای قمری می سنجند نه ماههای شمسی. نام این ماه به طور مخوفی با شکل آن مناسبت داشت اما کسی نگاهی دوباره ای به آن نینداخت. تمرکزش را روی کریستال حفظ کرد.

نخست از شهر گذشتند، مغازه ها بسته و ساختمانهای هر دو سمت خیابان خالی بودند. هیچ مغازه ای بعد از نیمه شب در نیوسلیم باز نمی ماند. کم کم از تعداد مغازه ها کاسته میشد و فقط چند خانه نزدیک بهم به چشم می خورد. نهایتا به سوی پایین جاده ای در حرکت بودند که با هر قدم متروکه تر و متروکه تر میشد و تنها چیزی که اطراف آنها را فرا گرفته بود، صداهای شبانه بود.

اثری از سکونت انسان در آن اطراف نبود اما نور ماه برای دیدن محیط کافی بود. سایه هایشان در مقابل آنها کشیده جلوه می کرد. هوا سرد بود و کسی بدون لحظه ای چشم برداشتن از کریستال به خود می لرزید.

سرخوردن چیزی روی شانه هایش را حس کرد. کت آدام. با حالتی تشکرآمیز نگاهی به آدام انداخت و دوباره به سرعت کریستال را نگاه کرد. اگر تمرکزش را از دست می داد، نوسان کریستال هم مختل میشد. کریستال در دست او برخلاف زمانی که در دست دایانا بود، نوسان قدرتمندی نداشت، کسی جایگاه دایانا را نداشت و همچون او از حمایت تقریباً کل محفل برخوردار نبود.

پشت سرش صدای آدام را شنید که به تندی گفت: «نیک؟» و بعد صدای استهزاء آمیز دپورا که می گفت: «اگه من جای تو بودم، درس نمی آوردم. من هیچ وقت سردم نمیشه»

هنوز هم در آن جاده خاکی فرعی روی به شرق پیش می رفتند که ناگهان فکر ترسناکی به ذهن کسی خطور کرد. خدای من، خونه فی! همونجاییکه ما آزادش کردیم و الانم داریم به طرفش میریم. داریم رد همه این چیزارو به طرف اتاق خواب فی دنبال می کنیم ... و بعدش چی؟

لرز سرمایی که بر وجودش افتاده بود، اکنون شدیدتر از نسیم شبانگاهی شده بود. اگر همان انرژی تاریکی که سقف خانه فی را منفجر کرده و رها شده بود، جفری را به قتل رسانده باشد، کسی هم به اندازه فی مقصر بود. او هم یک قاتل بود.

صدای ضعیفی از اعماق درونش زمزمه کرد: پس دیگه ردشو نگیر. تو داری کریستالو کنترل میکنی، یه تکه کوچولو به سمت دیگه ای بهش بده.

اما کسی اینکار را نکرد. نگاهش را روی کوارتز قطره اشکی شکل که زیر نور مهتاب در تاریکی شب می درخشید، حفظ کرد و اجازه داد که در همان جهت خودش به نوسان ادامه دهد.

با خونسردی به خود گفت: اگه قراره حقیقت معلوم بشه، بالاخره معلوم میشه. اگر او یک قاتل بود، پس حقش بود که دستگیر و مجازات شود. همین مسیر را به هر جا هم که برسد، دنبال می کرد.

اما نوسان کریستال ظاهراً به سمت جاده کروهاون نشانه نرفته بود. همچنان به سمت شرق می رفتند، نه شمال شرق. کم کم این جاده باریک ناهموار آشنا به نظر می آمد.

در بالای جاده چشمش به حصاری زنجیروار افتاد.

آدام به آرامی گفت: «قبرستان»

دپورا: «صبر کنید، دیدید؟ اونجارو!»

آدام پرسید: «چیو؟ قبرستونو؟»

«نه! اون چیزو! بازم همونجاست! اون بالا تو امتداد جاده»

نیک گفت: «من که هیچی نمی بینم»

«باید ببینیش. بین داره حرکت میکنه ...»

آدام گفتک «من یه سایه می بینم ، یا شایدم یه صاریغ^{۱۷} و یا یه همچین چیزی ...»

دبورا با اصرار گفت: « نه خیلی بزرگتره. /اونجاست! مگه نمی بینیش؟»

کسی بالاخره سرش را بالا آورد اما او هم چیزی نمی دید. جاده باریک متروکه مقابل او همچنان در تاریکی فرو رفته بود اما بعد متوجه چیزی شد. یک سایه، شاید ... اما سایه چه چیزی؟ مثل یک سایه معمولی روی جاده نیفتاده بود. به نظر می آمد که بالاتر از سزح جاده است و در حرکت بود.

نیک دوباره با عصبانیت گفت: «من هنوزم هیچی نمی بینم»

دبورا با کنایه گفت: «مگه کوری؟ مثل سایه یه آدمه»

لرزشی بر اندام کسی افتاد. در واقع شبیه سایه یک انسان بود اما هر لحظه به لحظه تغییر شکل می داد؛ گاهی بلندتر و گاهی کوتاهتر، گاهی وسیع تر و گاهی باریک تر. گاهی هم به کل محو میشد.

دبورا: «داره به سمت قبرستون میره»

آدام فریاد زد: «نه ببینید! راهشو به طرف اون آلونک کج کرد. نیک بدو!»

کنار جاده آلونک متروکه ای بود. حتی زیر نور ماه هم معلوم بود که در حال فرو ریختن است. آن پیکر مبهم ظاهرا به طرف آلونک می رفت و به تاریکی پشت آلونک پیوست.

آدام نیک به سرعت می دویدند. نیک غرولند کنان گفت: «داریم چی رو تعقیب می کنیم؟ هیچی!». دبورا خشکش زده بود، کاملاً هوشیار و مضطرب ایستاده و اطراف جاده را بررسی می کرد. کسی وحشت زده نگاهی به زجیر انداخت. تمرکز همه بهم خورده بود و کریستال همینطور دور خود چرخ میزد. سرش را بالا آورد تا چیزی بگوید و نفس عمیقی کشید.



«اوناهاش!»

دوباره کنار آلونک ظاهر شده بود و به سرعت حرکت میکرد. از میان حصارهای متصل بهم رد شد.

دبورا فوراً همچون آهوئی به سوی آن خیز برداشت و شروع به دویدن بدنبال آن کرد. کسی نیز بدون اینکه بداند چه میکند، پشت سر او شروع به دویدن کرد.

فریاد زد: «آدام! نیک! از اینطرف!»

دبورا به حصارى که ارتفاعش تا کمر او بود رسید و از روی آن پرید. علیرغم لباس تنگی که به تن داشت، به هیچ وجه مشکلی در اینکار نداشت. کسی نیز چند ثانیه بعد به حصار رسید. مردد بود، اما بعد یک پایش را روی حصار آورد و با دستش، دامنش را جمع کرد و خود را بالا کشید و سپس آنسوی حصار پایین پرید. مچ پایش هنگام فرود آمدن درد گرفت اما فرصت بررسی مچش را نداشت. دبورا به سرعت می دوید.

دبورا ناگهان متوقف شد و فریاد زد: «گرفتمش! گرفتمش!»

کسی میتوانست آن سایه را درست در مقابل دبورا ببیند. سایه درست روبروی او متوقف شده بود و از سویی به سوی دیگر سرک میکشید، گویی به دنبال راه گریزی بود. دبورا نیز همانند یک مدافع تیم بستکبال همراه با سایه به سرعت حرکت می کرد و راه او را می بست.

کسی وقتی کنار دبورا رسید، با خود اندیشید: باید دیوونه شده باشیم. نمی توانست بگذارد دبورا به تنهایی با آن سایه شبح مانند روبرو شود اما در مقابل آن چه کاری از دستشان بر می آمد؟

نفس نفس زنان گفت: «طلسمی چیزی واسه گیر انداختنش هست؟»

دبورا نگاه متعجبانه ای به او انداخت و کسی فهمید که دبورا متوجه حضورش نشده بود.

«چی؟»

«بالاخره باید یجوری گیرش بندازیم! طلسمی واسه ...»

دبورا فریاد زد: «سرتو بدزد»

کسی روی زمین شیرجه رفت. سایه به یکباره همانند گربه خشمگینی به سوی آنها هجوم آورد. مثل اینکه یکباره باد کرده باشد، دو برابر اندازه آنها بود. درست به سوی آنها هجوم می آورد. کسی عبور سایه از بالای سرش را حس کرد: سردتر از یخ و تیره تر از سیاهی آسمان شب.

و بعد رفته بود!

دبورا و کسی ایستادند و به همدیگر نگاه کردند.

آدام و نیک دوان دوان کنار آنها رسیدند. آدام پرسید: «حالتون خوبه؟»

کسی در حالیکه به خود میلرزید، گفت: «آره»

نیک که با ناباوری به آنها نگاه می کرد، گفت: «شما دوتا داشتید چیکار می کردید؟» و حتی آدام نیز پرسید: «چطوری از روی حصار رد شدی؟»

دبورا نگاه تمسخرآمیزی به او انداخت. آدام گفت: «منظورم تو نبودی»

کسی هم نگاه تمسخرآمیزی به او انداخت و گفت: «دخترها هم میتونن از رو حصار بپرن»

کسی و دبورا ایستاده و در حالیکه نگاهی سرشار از سردرگمی به هم می انداختند، سر و روی یکدیگر را تمیز و مرتب کردند.

آدام که هوشمندانه موضوع بحث حصار را عوض می کرد، گفت: «اون رفته ولی حداقلش می دونیم که چه شکلی بودش»

نیک با لحنی تمسخرآمیز گفت: «چی چه شکلی بود؟»

دبورا پرخاشگرانه گفت: «نگو که ندیدیش. همینجا بود. به طرف من و کسی هجوم آورد»

«من یه چیزی دیدم ولی چی باعث شده فکر کنید که این همون به اصطلاح انرژی تاریکه؟»

آدام گفت: «ما داشتیم ردیابیش میکردیم»

نیک برگشت و گفت: «از کجا میدونیم که چیو داشتیم ردیابی می کردیم؟ یه چیزی اینجاها بود ، لاجوی کشته شده، همش همینه! چیزی که دیدیم میتونه /انرژی تاریک باشه یا اینکه صرفا یه شبخ سرگردان توی باغ باشه»

کسی وحشتزده گفت: «یه شبخ؟»

«آره ، اگه بهشون اعتقاد داری. بعضی از اشباح خوششون میاد اطراف جاهایی که قتلی رخ داده، پرسه بزنن»

دبورا با اشتیاق گفت: «آره، مثل عفریته شیون گر بورلی ، همون زن سیاه پوشی که وقتی یکی قراره زیر شکنجه و ظلم و ستم بمیره پیداش میشه»

آدام با حالتی متفکرانه گفت: «یا همون شبخ توی کنییانک، ایزیدور رو میگم. این همون شبخی هست که اگه قرار باشه تو دریا بمیری، میاد سراغت و تابوتت رو نشونت میده»

کسی گیج شده بود. فکر می کرد انرژی تاریک را ردیابی می کردند، اما از کجا معلوم!! به آرامی گفت: «هر چی که بود اومد به قبرستون. قبرستون هم جاییه که واسه یه شبخ منطقی به نظر میاد. ولی اگه انرژی تاریک جفری رو نکشته، پس کی کشته؟ کی ممکنه بخواد جفری رو بکشه؟»

حتی وقتی این سوال را مطرح می کرد هم جوابش را می دانست. به وضوه در ذهنش جفری را دید که بین دو دختر ایستاده بود: یکی قد بلند، مو مشکی و شدیداً زیبا؛ و دیگری قد کوتاهتر، با اندامی ورزشکارانه، موهای قرمز-نارنجی و چهره ای جنگجویانه.

زیر لب گفت: «فی یا سالی. حس حسادت هردوشون امشب گل کرده بود. ولی یه چیزی! حتی اگه هر دوشون هم به قدری عصبانی بودند که بخوان جفری رو بکشن، هیچ کدومشون حقیقتاً نمیتونستن اینکارو بکنن! جفری ورزشکار و قوی بود»

دبورا با حالتی که گویا حقیقت محضی را بیان می کند، گفت: «یه جادوگر می تونه اینکارو بکنه. فی میتونست مجبورش کنه که خودش خودشو بکشه»

نیک با حالتی خشک افزود: «و سالی هم چندتا دوست تو تیم فوتبال داره. اینطوری تونست که واسه مراسم ملکه هوم کامینگ رأی جمع کنه. اگه اول گلوشو فشار داده باشن و بعدش دارش زده باشن ...»

آدام با حالتی آزرده به این گفتگوی خونسردانه می نگریست: «واقعا همچین فکری که نمیکنید»

نیک: «هی، تو زنهارو دست کم گرفتی ها! من که نمیگم اونا اینکارو کردن. میگم که هرکدومشون میتونستن اینکارو بکنن»

کسی: «با اینجا ایستادن چیزی دست گیرمون نمیشه.» وقتی از روی حصار میپرید، کت آدام از روی شانه اش سر خورد. «شاید اگه سعی کنیم دوباره ردشو بگیریم ...»

در این لحظه متوجه شد که کریستال در دستش نبود.

گفت: «نیست! کریستال ملانی نیست! حتما وقتی به طرفمون هجوم آورد، از دستم افتاده. باید همونجا رو زمین باشه. باید باشه»

اما نبود. همه ایستادند و نگاه کردند. کسی با انگشتهایش وجب به وجب در میان علفهای پراکنده و خشک به جستجو پرداخت اما نتوانست آنرا پیدا کند.

این فاجعه آخر که در مقایسه با تمام حوادث آن شب اصلا به چشم نمی آمد، به نوعی توانست اشک کسی را درآورد.

در حالیکه به سختی چشمهایش را باز و بسته میکرد، گفت: «چندین نسل بین اعضای خانواده ملانی بودش»

آدام با ملایمت به او گفت: «ملانی درک میکنه. «دستش را روی شانه او گذاشت، کار آسانی نبود اما با دقت اینکار را کرد چون میدانست در مقابل چشمان سایرین هستند.

رو به سایرین کرد و گفت: «درسته، اینجا ایستادن هیچ فایده ای نداره. برگردیم بریم مدرسه. شاید اونجا یه چیزی فهمیده باشن»

وقتی کسی قدم برداشت، متوجه شد که آن کفشهای سیندرلایی¹⁸ پاهایش را اذیت می کنند و سرتاپایش و لباس نقره‌ای لارل کثیف شده است. ناخودآگاه ایستاد و به ماه خونین تابان در آسمان شب خیره شد. ماه همچون فرشته مرگ بر آسمان نیوسلیم چنگ انداخته بود.

معمولا شبهایی که ماه کامل بود، اعضای محفل گردهم می آمدند و جشن می گرفتند. اما فردای روز قتل جفری، حال دایانا همچنان خوب نبود، فی با هیچ کس صحبت نمی کرد و هیچ کس دیگری هم جرأتش را نداشت تا تقاضای گردهمایی کند.

کسی کل روز را احساس ناراحتی و افسردگی می کرد. شب گذشته پلیس هیچ سرنخی از قاتل جفری پیدا نکرده بود. پلیسها نگفته بودند که ابتدا جفری را خفه کرده بودند و بعد حلق آویز کرده بودند یا اینکه مستقیما حلق آویز شده بود، حرف زیادی نمی زند و از سوالاتی که میشد، استقبالی نمی کردند.

ملانی در رابطه با موضوع گم شدن گردنبندها، با ملایمت رفتار کرده بود اما کسی همچنان احساس گناه می کرد و خود را مقصر می دانست. از آن برای تعقیب یک موجود خیالی پوچ استفاده کرده و نهایتا گمش کرده بود. اما بدتر از اینها، احساس گناهش در رابطه با جفری بود.

اگر با او نرقصیده بود، شاید فی و سالی آنقدر عصبانی نمیشدند. اگر جمجمه را در اختیار فی نگذاشته بود، انرژی تاریک آزاد نمیشد. از هر جنبه که به وقایع می نگریست، خودش را مسئول می دانست و تمام شب از فکر این موضوعات خوابش نبرده بود.

¹⁸ کنایه از کوچک بودن سائیز کفشها

مادربزرگش از آن سوی میز در حالیکه داشت ریشه های زنجبیل ها را قطع می کرد، گفت: «میخواهی حرف بزنی؟» آشپزخانه قدیمی که در ابتدای ورودش به نیوسلیم، برایش خوشایند نبود، اکنون همچون بهشت جلوه می کرد. همیشه در اینجا کاری برای انجام دادن بود: خورد کردن، خشک کردن، کنسرو کردن محصولات باغچه مادربزرگ و همیشه آتشی در آنجا روشن بود. مکان شادی بود که احساس آسودگی و خودمانی بودن را در انسان برمی انگیزد.

«آه، ماما بزرگ» می خواست حرف بزند اما چطور می توانست موضوع را بیان کند؟

به دستهای چین و چروک خورده مادربزرگش که ریشه های را برای خشک کردن جدا می کرد، خیره شد.

مادربزرگش ادامه داد: «کسی خودتم میدونی که من و مادرت همیشه کنارت هستیم» مادربزرگش نگاه تندی به راهروی آشپزخانه انداخت و کسی مادرش را دید که آنجا ایستاده است.

چشمهای درشت و مشکی خانم بلیک روی کسی قفل شده بود و به نظر کسی حالت غمگینی در آنها بود. از همان وقتی که برای این "تعطیلات" به ماساچوست آمده بودند، حال مادرش اصلا خوب نبود اما این روزها نوعی اشتیاق قدیمی در چهره اش به چشم می خورد که باعث سردرگمی کسی می شد. مادرش زنی بسیار زیبا و دارای ظاهری جوان بود که این درماندگی جدید موجود در چهره اش باعث میشد جوانتر از قبل هم به نظر برسد.

مادرش با نوعی لجبازی و مبارزه طلبی لب به سخن گشود: «و کسی میدونی که اگه واقعا اینجا احساس ناراحتی میکنی ...»

مادربزرگ راست نشست و دست از جداکردن ریشه ها برداشت.

مادرش جمله خود را اینگونه تمام کرد: «مجبور نیستیم اینجا بمانیم»

کسی گیج شده بود. پس از تمام اتفاقاتی که در طی چند هفته اول در نیوسلیم برایش افتاده بود، پس از تمام آن شبهایی که از دلتنگی برای خانه خودشان به خود می پیچید، حالا مادرش می گفت که میتوانند بروند؟ اما عجیب تر از تمام اینها، نوع نگاه خیره مادربزرگش بود.

مادربزرگش گفت: «فرار کردن هیچوقت هیچی رو حل نکرده، هنوز اینو یاد نگرفتی؟ مگه همه ماها ...»

مادر کسی گفت: «دو تا بچه مردن! و اگه کسی بخواد از اینجا بریم، می ریم»

کسی با سردرگمی به آنها نگاه می کرد. آنها در چه موردی حرف می زدند؟ کسی ناگهان گفت: «مامان، واسه چی منو آوردی اینجا؟»

مادر و مادر بزرگش همچنان به هم نگاه می کردند و به نظر کسی نوعی نزاع بین خواسته ها بود. مادرش نگاهش را برگرفت و گفت: «سر شام میبینمت» و بعد به همان سرعتی که ظاهر شده بود، غیبش زد.

مادر بزرگش آه بلندی کشید. وقتی می خواست ریشه دیگری بردارد، دستهای سالخورده اش به طور بسیار آرام و نامحسوسی می لرزیدند.

پس از چند لحظه ای به کسی گفت: «چیزی هست که بعدا خودت می فهمی. کسی، تو این مورد باید بهمون اعتماد کنی.»

«این چیزی که میگین ربطی به این موضوع داره که چرا شما و مامان این همه مدت از هم دوری می کردین؟ ربطی داره؟»

پس از مکتی، مادر بزرگش با ملایمت گفت: «فقط باید بهمون اعتماد کنی ...»

کسی دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما منصرف شد. بیشتر از این فشار آوردن به او هیچ فایده ای نداشت. پیش از اینها متوجه شده بود که خانواده اش در حفظ رازها چه مهارتی دارند.

تصمیم گرفت به گورستان برود. میتوانست هوایی تازه کند و شاید کریستال ملانی را پیدا کند تا احساس بهتری داشته باشد. در همین حین، آرزو کرد کاش از لارل خواسته بود تا با هم بروند. هرچند که خورشید ماه اکتبر درخشان بود، اما هوا کمی سرد بود و چیزی در رابطه با حال و هوای افسرده کننده گورستان باعث ناراحتی کسی میشد.

وقتی محلی را شناسایی می کرد که با فی مجبور شده بودند خود را به زمین بیندازند، با خود اندیشید: ممکنه ارواح در طول روز هم پیداشون بشه؟ اما هیچ روحی ظاهر نشد. هیچ چیزی بجز نوک علفهایی که در اثر وزش نسیم به این سو و آن سوی خم میشدند، تکان نمیخورد.

کسی با دقت زمین را بررسی می کرد و بدنال هر گونه درخشش زنجیر نقره یا کوارتز شفاف بود. وجب به وجب آن منطقه را گشته بود. زجیر بایستی همینجا می بود.... اما نبود. بالاخره تسلیم شد و روی پاشنه نشست.

در این هنگام دوباره متوجه تپه شد.

فراموش کرده بود در مورد آن از مادر بزرگش سوال کند. امشب باید یادش می ماند. بلند شد و به سوی تپه رفت، با کنجکاوی به آن می نگریست.

در روشنائی روز متوجه زنگ‌زدگیدر آهنین شد. قفل روی آن هم فرسوده و زنگ زده بود اما ظاهری تقریباً مدرن داشت. قطعه سیمانی مقابل در تقریباً وسیع و بزرگ بود، معلوم نبود چگونه سر از آنجا در آورده بود. مسلماً سنگین تر از آن بود که یک شخص بتواند آنرا تا آنجا حمل کند.

و چرا شخصی باید میخواست که آنرا تا آنجا بیاورد؟

کسی از تپه دور شد. قبرهای این سوی گورستان هم جدید بودند، قبلاً آنها را دیده بود. نوشته های سنگ قبرها در واقع خوانا بودند. شروع به خواندن آنها کرد: ایو دولانی (1955-1976). دولانی نام خانوادگی **شان**^{۱۹} بود. حتماً این قبر مادر او بود.

روی سنگ قبر بعدی دو نام حک شده بود: دیوید کوئینسی (1955-1976) و ملیسا بی. کوئینسی (1955-1976). احتمالاً والدین لارل بودند. خدایا، مرگ هر دو والدین انسان حتماً وحشتناک است. اما لارل تنها نوجوان کروهائون نبود که هر دو والدینش را از دست داده بود. درست کنار سنگ قبر کوئینسی ها، سنگ قبر دیگری هم بود: نیکولاس آرمسترانگ (1951-1976)، شارون آرمسترانگ (1953-1976)، پدر و مادر نیک. حتماً همینطور بود.

وقتی سنگ قبر سوم را دید، موهای تنش سیخ شدند.

لیندا ویتی‌یر، تولد: 1954 و فوت: 1976. مادر سوزان.

فوت: 1976.

کسی فوراً برگشت و دوباره سنگ قبر آرمسترانگ را نگاه کرد. درست متوجه شده بود: هر دو والدین نیک هم در سال 1976 مرده بودند و کوئینسی ها سریعتر قدم برداشت. بله. بازهم 1976. و ایو دولانی هم همینطور، تاریخ فوت: 1976.

لرزشی بر وجودش افتاد و تقریباً به سوی سنگ قبرهای آنسوی تپه دوید. مری مید، مادر دایانا، فوت: 1976. مارشال گلاس و سوفیا بورکه گلاس، والدین ملانی، فوت: 1976. گرت چمبرلین، پدر فی، فوت: 1976. آدریان و الیزابت کونانت، والدین آدام، فوت: 1976.

¹⁹ Sean: در جلد اول و فصلهای قبلی همین جلد، اسن اسم به صورت "سین" نوشته شده که اشتباه از من بوده. بعد از تذکری که دوست خوبمون تو قسمت نظرات وبلاگ نوشته بودن و بررسی کردم، متوجه شدم که تلفظ صحیح آن "شان" میباشد و در ادامه داستان از اسم "شان" استفاده خواهد شد. (اینم از فواید انتقادات و پیشنهادات دوستان در مورد داستان و ترجمه اش 😊)

هزار و نهصد و هفتاد و شش. هزار و نهصد و هفتاد و شش! کسی دلشوره عجیبی گرفته بود و موهای پشت گردنش
سیخ شده بودند.

محض رضای خدا! چه اتفاقی در سال 1976 در نیوسلیم افتاده بود؟

فصل هشتم

دایانا گفت: «گردباد»

دوشنبه بود و دایانا به مدرسه بازگشته بود؛ هنوز عطسه میکرد و بینی اش گرفته بود اما در کل بهتر بود. قبل از کلاس تاریخ آمریکا مشغول صحبت بودند و اولین فرصتی بود که کسی برای تنها صحبت کردن با دایانا بدست آورده بود. نمیخواست چنین مسئله ای در مقابل سایرین مطرح کند.

گفت: «یه گردباد؟»

دایانا با سر تائید کرد: «زیاد پیش میان. سال قبل تقریباً بدون هیچ علامت و هشدار قبلی یهو پیداش شد و پل خروجی جزیره زیر سیل فرو رفت. کلی آدم تو جزیره گیر افتاد و کلی آدم هم کشته شد»

کسی: «متاسفم» و پیش خود اندیشید: خوب، میبینی که یه توضیح منطقی واسه همه چیز هست. چقدر احمق بود که بخاطر چنین مسئله ای آنقدر ترسیده بود. یه پدیده طبیعی همه چیز را توجیه می کرد. وقتی که شب گذشته از مادر بزرگش در مورد تپه پرسیده بود، پیرزن نگاهی به او کرده و با چشمتی گفته بود: «مگه تو قبرستون قدیمی تپه هم هست؟ اگر هم باشه، احتمالاً یه جور سنگره یا یه جور انبار مهمات که از دوران جنگ بجا مونده» باز هم یک توجیه ساده دیگر!

لارل و ملانی هم آمدند و روی صندلی های مقابل کسی و دایانا نشستند. کسی نفس عمیقی کشید و گفت: «ملانی، دیروز برگشتم قبرستون تا دنبال کریستالت بگردم اما بازم نتونستم پیداش کنم. متاسفم، فکر کنم دیگه نشه پیداش کرد.»

حالت چشمهای خاکستری ملانی متفکرانه و جدی بود: «کسی، اون شب هم که بهت گفتم اشکالی نداره. فقط ایکاش تو و آدام و نیک و دبورا بدون بقیه ماها نرفته بودید. خطرناک بود»

کسی با ملایمت گفت: «میدونم. اما اونموقع خطرناک به نظر نمیومد یا شاید هم بود اما وقت نداشتم فکر کنم بینم که واقعا چقدر خطرناک بود. فقط میخواستم بفهمم چی جفری رو کشته» متوجه شد که ملانی و دایانا نگاهی رد و بدل کردند: ملانی متعجب بود و دایانا تقریباً راضی به نظر می رسید.

کسی به طور میهمی احساس ناراحتی می کرد. از دایانا پرسید: «آدام بهت گفته که تو قبرستون داشتیم در مورد چی حرف میزدیم؟ در مورد فی و سالی؟»

دایانا موقرانه گفت: «بله. ولی میدونی که خیلی مسخره اس. سالی عمرا همچین کاری نمیکنه، فی هم همینطور ... خب، شاید گاهی وقتا یخورده دردسرساز باشه ولی مطمئنا نمیتونه هیچ کس رو بکشه»

کسی دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، متوجه شد که نگاهش را به ملانی دوخته. اکنون در چشمهای خاکستری او چیزی مثل انعکاس تردید موج میزد. فوراً به سوی دایانا برگشت و گفت: «نه. مطمئنم که حق با توه» اما واقعاً چنین عقیده ای نداشت. حق با ملانی بود؛ دایانا زیادی اعتماد می کرد، بیش از حد ساده و بی ریا بود. هیچ کس بهتر از کسی نمیدانست که فی قادر به انجام چه کارهایی است.

خانم لاینینگ کلاس را شروع کرد. لارل و ملانی برگشتند، کسی کتابش را باز کرد و سعی کرد حواس خود را جمع درس تاریخ کند.

کل آن هفته حوادث عجیبی را در بر داشت. مرگ جفری تاثیر خاصی رو سایر دانش آموزان بیگانه گذاشته بود؛ با سایر مرگ ها تفاوت داشت. کوری تقریباً عضوی از کلوب بود و مدیر مدرسه هم طرفداران چندانی نداشت. اما جفری قهرمان فوتبال بود، یکی از خودشان بود و تقریباً همه او را دوست داشتند. مرگ او تاثیر خاصی بر افراد داشت و به طور دیگری باعث ناراحتی آنها شده بود.

شایعات آرام آرام پراکنده می شدند. اما چهارشنبه که شد، سالی آشکارا ادعا می کرد که فی و کلوب جفری را به قتل رسانده اند. بین اعضای کلوب و سایر دانش آموزان تنش عجیبی شکل گرفته بود. ظاهراً فقط دایانا از این موضوع بی اطلاع بود و وقتی ملانی گفت که احتمالاً از حضور اعضای محفل در مراسم تدفین جفری استقبال نخواهد شد، شوکه شد. دایانا گفت که آنها باید به مراسم بروند و همه به غیر از فی رفتند.

و فی ... فی کل هفته را با خشم و غضب گذراند. او هنوز سوزان و دیورا را بخاطر کمک به کسی در آماده شدن برای مراسم رقص نبخشیده بود، نیک را بخاطر تحقیر کردن او نبخشیده بود و بقیه را هم بخاطر اینکه ایستاده بودند و تحقیر شدن او را تماشا کرده بودند، نبخشیده بود. تنها کسانی که از دست آنها خشمگین نبود، برادران هندرسون بودند. وقتی به مرگ جفری اشاره میشد، ظاهری سرسخت و مرموز پیدا می کرد.

هر روزی که می گذشت، کسی انتظار داشت تلفنی دریافت کند که در آن تقاضایی عجیب یا نوعی تهدید بیان می شد اما ظاهراً فعلاً فی او را به حال خود رها کرده بود.

بعد از ظهر جمعه بود. درحالیکه بعد از مدرسه برمیگشتند و ماشین را کنار خانه پارک می کردند، لارل به مراسم رقص هالووین اشاره کرد.

لارل وقتی کسی را در کنار خانه پلاک دوازده پیاده می کرد، گفت: «کسی البته که میای! باید بیای! و کلی هم وقت داری، دو هفته، تا فکر کنی ببینی قراره از کی بخوای تا همراهیت کنه!»

کسی با پاهایی خسته به سوی خانه قدم برداشت. یه مراسم رقص دیگه! باورش نمیشد.

یک چیز را می دانست: نباید مراسمی مثل مراسم قبلی میشد. نباید اجازه بدهد چنین شود. همان کاری را می کرد که لارل گفته بود: یکی را پیدا می کرد تا او را همراهی کند و تمام مدت مراسم را به او میچسبید. یکی، حالا هر کی. شان، شاید. اخی کرد. خب، شاید نه هر کی. شان که تشنه اندکی جلب توجه بود، احتمالا خودش تبدیل به یک مشکل اساسی میشد. شاید دیگر نمیتوانست از شر او خلاص شود.

نه! کسی شخصی را می خواست که صرفا او را همراهی کند نه چیز دیگری. شخصی که مطلقا و تحت هیچ شرایطی توجهش جلب کسی نمیشد. شخصی که کاملا بی تفاوت باشد ...

تصویری به ذهنش خطور کرد، تصویری از چشمهایی ماهونی، با نفوذ و عمیق و کاملا خونسرد و بی احساس. نیک. نیک حتی از دخترها خوشش هم نمی آمد. و فی هم به او اهمیت نمیداد؛ فی حتی با نیک صحبت هم نمیکرد. نیک گزینه بی خطری بود اما آیا او اصلا قبول می کرد که با کسی به مراسم رقص برود؟

فقط یک راه برای فهمیدن جواب بود. نیک از اقوام دیورا بود و پیش والدین او در خانه پلاک 2 جاده کروهاون زندگی می کرد. خانه ای هلوبی رنگ و قدیمی بود که در گاراژ آن معمولا باز بود و ماشینی که نیک همیشه با آن ور می رفت دیده میشد.

آدام گفته بود که آن ماشین، یک Mustang coupe مدل 69 است که بسیار خاص می باشد هرچند که چیزی جز بدنه ای روی چند تکه آجر (بجای تایر) دیده نمیشد.

آن روز عصر هنگام که کسی به آنجا رفت، نیک روی میز کار خم شده بود و موهای مشکیش زیر نور لامپی که از تیر زیرشیروانی آویزان بود، می درخشیدند. داشت با آچار پیچ گوشتی ور می رفت که کسی سلام کرد.

نیک قامتش را راست کرد. از دیدن او شگفت زده به نظر نمی رسید، خب راستش نیک هیچ گاه شگفت زده به نظر نمی رسید. از دیدن او خوشحال هم به نظر نمی رسید. تی شرتی آغشته به روغن به تن داشت که خواندن نوشته های روی آن کار دشواری بود اما کسی به سختی توانست واژه ها را تشخیص دهد:

Friends don't let friends drive Chevys.

کسی گلویش را صاف کرد. فقط برو تو ازش بپرس، فکر می کرد به همین راحتی باشد اما اکنون کار بسیار دشواری بود. نیک پس از چند لحظه خیره شدن به او و انتظار، برگشت و به کارش ادامه داد.

کسی: «داشتم می رفتم خونه دایانا که فکر کردم یه سری هم اینجا بزنم و یه سلامی کنم.» نیک بدون اینکه سرش را بالا آورد، گفت: «سلام» دهان کسی خشک شده بود. اصلا چه چیزی باعث شده بود فکر کند که می تواند از یک

پسر برای مراسم رقص دعوت کند؟ اینکه دفعه قبل هم کلی از پسرها خواسته بودند تا با او برقصند هم صرفاً یک اتفاق نادر بود. نیک هم که ایدا نزدیک او نیامده بود.

سعی کرد تن صدایش را معمولی جلوه دهد. «آآ... چیکار میکنی...» در واقع میخواست جمله اش را اینگونه تمام کند «برای مراسم رقص هالووین» اما زبانش بند آمد و ترس وجودش را گرفت. در عوض جمله اش را اینگونه تمام کرد: «داری چیکار میکنی؟»

نیک جواب داد: «کاربراتور رو تعمیر می کنم»

گفت: «اوه که اینطور» عاجزانه در ذهنش دنبال موضوع دیگری برای صحبت می گشت. «اممم...» از روی میزکار یک گوی فلزی کوچک برداشت. «این چیه؟»

«کاربراتور»

کسی نگاهی به گوی کوچک انداخت. «آآ، نیک، می دونی چیه، میخواستم بدونم که...» به آرامی دستش را به سوی میزکار برد تا گوی را سر جایش بگذارد. «... که... احتمالاً... اممم، میخوای... آه»

ناگهان گوی از میان انگشتهایش سر خورد و زیر میز افتاد و ناپدید شد. کسی سرش را بالا آورد، دستپاچه بود. نیک آچارپیچ گوشتی را به زمین پرت کرد و شروع کرد به غر زدن.

«نیک واقعا متأسفم، شرمنده، ببخشید»

«آخه چه مرگته، واسه چی بهش دست میزنی؟ اصلاً اینجا چیکار میکنی؟»

«من...» کسی نگاهی به چهره خشمگین او انداخت و آخرین ذرات شجاعتش هم ناپدید شدند. مجدداً عذرخواهی کرد «نیک واقعا متأسفم» و از آنجا بیرون رفت.

بیرون از گاراژ به سوی جاده رفت. وقتی به خیابان رسید، بدون فکر کردن به سمت راست پیچید و به سوی خانه خودشان برگشت. در هر صورت نمیخواست به خانه دایانا برود، احتمالاً آدم آنجا بود. جاده کروهاون را بالا رفت، گونه هایش هنوز هم سرخ بود و قلبش به شدت می تپید.

از همان اولش هم ایده احمقانه ای بود. سوزان حق داشت؛ نیک مارمولک به تمام معنا بود. او هیچ گونه احساسات نرمال و انسانی نداشت. کسی از همان ابتدا هم انتظار نداشت که نیک بخواهد با او به مراسم رقص بیاید، فقط فکر کرده بود که او مخالفتی نخواهد کرد چون آن شب در موتورخانه با کسی خوب رفتار کرده بود. اما حالا چهره واقعی

خود را نشان داد. از این خوشحال بود که قبل از افتادن گوی از دستش، چنین درخواستی از او نکرده بود؛ چون اگر از او دعوت کرده بود باعث نهایت شرمساری و خجالت‌زدگی میشد.

حتی با این شرایط هم فشاری روی سینه اش می کرد و چشمهایش سوزش داشت. وقتی از مقابل منزل ملانی و سپس منزل لارل عبور میکرد، عمدا سرش را بالا گرفت. نمیخواست هیچ یک از آنها را ببیند.

خورشید تازه غروب کرده بود و رنگها از چهره مناظر اطراف رخت می بستند. این روزها هوا خیلی زود تاریک می شد، ذهنش مشغول این افکار بود که غرش موتور اتوموبیلی توجه او را جلب کرد.

یک سوزوکی سامورایی مشکی با پلاک FLIP ME²⁰ بود. برادران هندرسون سوار آن بودند. داگ با سرعت زیادی رانندگی می کرد. به محض اینکه او را شناختند، کنار خیابان نگه داشتند، سرشان را از شیشه ماشین بیرون آورده و بلند بلند شروع به متلک پرانی کردند.

«هی، دختر خوشگلی مثل تو این اطراف چیکار میکنه؟ میخوای بری به یه پارتی کسی؟ بیا جیگر، میتونیم اوقات خوشی باهم داشته باشیم!» آنها داشتند او را دست می انداختند تا بختند اما چیزی در ذهن کسی جرقه زد و باعث شد سرش را بالا آورده و نگاهی در چشمهای سبز-آبی داگ انداخته و شجاعانه بگوید: «باشه بریم»

شگفت زده به او خیره شدند. کریس محکم زد زیر خنده.

گفت: «اوکی؛ سوار شو» و در سمت سرنشین را برای او باز کرد.

داگ در حالی که اخم کرده بود گفت: «یه دقیقه صبر کن،» اما کسی داشت وارد ماشین میشد و کریس هم داشت به او کمک می کرد تا از رکاب ماشین بالا بیاید. کسی نمی دانست چه اتفاقی افتاده بود اما احساس سرکشی و بی‌توجهی او را در بر گرفته بود که به نظرش بهترین احساسی بود که اگر بخواهی با برادران هندرسون وقت بگذرانی باید داشته باشی.

وقتی آنها ساکت شدند، کسی پرسید: «کجا میریم؟» کریس و داگ محتاطانه نگاهی بهم انداختند.

کریس: «میخواهیم چندتا کدوتنبل واسه هالووین بخریم»

«کدوتنبل بخرین؟»

کریس تاکید کرد: «خب دقیقا نه اینکه بخریم»

²⁰ به معنای "منو بچرخون" (مثل چرخندن سکه) یا "بهم یه تلنگر بزن"

به دلیل نامعلومی این پاسخ در آن لحظه خاص باعث خنده کسی شد. خنده ای زیر زیرکی کرد. کریس دندانهایش را بهم سائید.

شروع به توضیح دادن کرد: «داریم میریم به سیلم. اونا بهترین مزارع کدوتنبلو دارن که میشه یواشکی واردشون بشی و چندتا کدو کش بری. اگه به موقع برسیم میتونیم تو ویچ دانگون^{۲۱} مخفی بشیم و توریست ها رو بترسونیم.

ویچ دانگون؟ همون زندان جادوگرها؟ کسی به اینها فکر کرد اما تنها چیزی که گفت «باشه» بود.

کف ماشین پر بود از بطری، لوله، بسته های دونات و شیرینی دانکین، کاست هایی که نوار آنها بیرون کشیده شده بود و مجلات نامرغوب. کریس داشت در مورد چگونگی ساخت بمب لوله ای برای کسی توضیح میداد که به مزرعه کدوتنبل رسیدند.

داگ چراغها و موتور را خاموش کرد و گفت: «خب حالا خفه شد. باید برگردیم اونور.» سپس به آرامی شروع به حرکت کرد.

دور تا دور مزرعه را با حصارهای بزرگی پوشانده بودند. کدوها روی هم انباشته شده بودند و برخی هم قل خورده و کمی آنطرف تر افتاده بودند. داگ پشت توده ای بزرگ از کدوتنبل ها که کنار غرفه فروش قرار داشتند، ایستاد. اکنون هوا کاملاً تاریک ده بود و نور از پشت حصارها به آنجا نمیرسید.

داگ گفت: «اونور حصار» و رو به کسی گفت: «همینجا بمون». کسی خوشحال بود که از او نخواستند بودند از روی حصار بپرد. بالای حصارها را با سیم خاردار پوشانده بودند. کریس کتش را روی سیم ها انداخت و پسرها براحتی از روی آن عبور کردند.

سپس با خونسردی شروع به رد کردن کدوتنبل ها از روی حصار کردند. کریس که روی کپه کدوها ایستاده بود، کدوها را به داگ میداد. داگ نیز آنها را به دست کسی میداد و نظارت میکرد تا کسی آنها را روی صندلی عقب جیب بگذارد.

کسی در حالیکه پشت سر هم آغوشش را تا جایی که می توانست پر از کدو میکرد، متحیر مانده بود که میخواهند با این همه کدو چکار کنند؟ میشه از کدو هم بمب ساخت؟

بالاخره داگ گفت: «خب، کافیه» از روی حصار پرید. کریس هم از روی حصار بالا رفت. در همین لحظه صدای پارس شدید به گوش رسید و سگ مشکی بزرگی با پاهایی باریک و ماهیچه ای ظاهر شد.

²¹ Witch Dungeon قلعه ای که جادوگرها را در زندان زیرزمینی آن حبس کرده بودند.

کریس جیغ زد: «کمک!» در حالیکه از بالای حصار آویزان مانده بود، گیر افتاد. دابرم^{۲۲} پای او را از پوتینش گرفته بود و غرولندکنان و خشمگین او را می کشید. مردی از داخل غرفه ظاهر شد و در حالیکه مشتش را تکان میداد، شروع به داد و بیداد کرد.

کریس فریاد میزد: «کمک! کمک!» زیر زیرکی شروع به خندیدن کرد و بعد با فریاد گفت: «آخ! داره پامو تکه تکه میکنه! آی! به دادم برسین!»

داگ در حالیکه چشمهای کشیده بادامی اش گشاد شده بودند، به سوی جیپ دوید و گفت: «اون جونورو میکشم. اون تفنگه کجاس؟»

آن مرد از آنسو فریاد میزد: «محکم نگهش دار مکس! نگهشدار تا شات گانم رو بیارم. »

کریس نعره میزد: «آخ! داره پامو میجوئه! دردم میاد!»

کسی درحالیکه بازوی داگ را میگرفت، دیوانه وار گفت: «نکشش» تنها چیزی که کم داشتند این بود که داگ و مرد کدوفروش بهم تیراندازی کنند. داگ حریصانه در کف جیپ میان خرت و پرت ها دنبال تفنگ میگشت. ناگهان فکر به ذهن کسی رسید: «سگه رو نکش! میتونیم اینارو بهش بدیم» یک بسته دونات و شیرینی دانکین برداشت. درحالیکه که داگ همچنان دنبال تفنگ میگشت، کسی به سوی حصار دوید.

کسی نفس زنان گفت: «بیا اینجا هاپو کوچولو، سگ خوب» سگ دندان گروچه می کرد. کریس همچنان جیغ میزد و مرد کدوفروش نیز فریاد میزد. کسی عاجزانه رو به دابرم گفت: «سگ خوب، پسر خوب بیا اینجا، بین اینا دونات هستن، میبینی؟ یکم دونات میخوای؟» و درنهایت تعجب حتی خودش، فریاد زد: «بیا اینجا! حالا!»

در همین لحظه، او نمیدانست، نمیدانست چه شد. او ... با ذهنش ... کاری کرد. میتوانست این را حس کند ... مثل انفجاری از پرتوهای حرارت از وجودش خارج شد. پرتو ها به سگ برخوردند و سگ پای کریس را رها کرد و درحالیکه پاهایش را جمع میکرد نشست.

کسی می لرزید. گفت: «آفرین سگه خوب» و کیسه دونات ها را آن طرف حصار انداخت. کریس دست و پا زنان خود را به این سوی حصار میکشید و تقریبا با سر به زمین افتاد. سگ روی زمین دراز کشید و با حالت رقت انگیزی می نالید و توجهی به دونات ها نداشت.

کریس فریاد زد: «بریم. زود باش داگ. لازم نیست هیش کی رو بکشی!»

²² سگ پاسبان آلمانی متوسط الجثه

داگ را داخل اتومبیل کشیدند و کریس پشت فرمان نشست. مرد کدوفروش با شات گانی که در دست داشت، بدنبال آنها دوید اما وقتی به جاده رسیدند، دست از تعقیب آنها برداشت.

کریس درحالیکه پایش را تکان میداد و باعث انحراف ماشین میشد، گفت: «آخ!»

داگ زیر لب غر میزد.

کسی به پشت تکیه داد و آهی کشید.

کریس با شادی گفت: «خب، حالا بریم به ویچ دانگون»

موزه ویچ دانگون (زندان جادوگران) سلیم از بیرون شبیه یک خانه معمولی بود. ظاهراً کریس و داگ آنجا را به خوبی می شناختند، کسی بدنبال آنها حرکت میکرد. به پشت ساختمان رفتند و از ورودی پشتی مخفیانه وارد شدند.

از میان چارچوب در کسی منظره ای شبیه به یک تئاتر کوچک را دید. کریس گفت: «دادگاه جادوگرا اونجا برگزار میشه. میدونی که، مثل یه نمایش واسه توریستها. بعدش هم میارنشون این پایین»

ردیفی از پله ها ی باریک به سوی تاریکی به طبقه پایین کشیده میشد.

کسی گفت: «چرا؟»

داگ درحالیکه دندانهایش را بهم می سائید، گفت: «خب این یه قلعه هست. مسئولین هم توریست ها رو یه دور اینجا می گردونن. ما یه گوشه ای قایم میشیم و وقتی توریستها نزدیک شدن یهو بیرون میپریم و داد میزنیم. بعضیاشون واقعا دچار حمله قلبی میشن»

کسی میتوانست آن لحظه را تصور کند. هر چه پایین تر میرفتند، تاریک تر و تاریک تر میشد. بوی رطوبت و پوسیدگی به مشامش می رسید و هوای بسیار سردی بود. راهروی باریکی در میان تاریکی روبرویشان ظاهر شد. چراغهای کوچکی با فواصل زیاد تنها منبع نور اندک راهرو بودند. در دو طرف راهرو سلولهای کوچکی قرار داشتند. کل آن مکان موجب بروز حس سنگینی و خفگان میشد.

کسی پیش خود اندیشید: فضاش مثل موتورخونه هست. پاهایش از حرکت بازماندند.

داگ زمزمه کنان گفت: «بیا دیگه، چی شده؟» کسی به سختی میتوانست او را ببیند.

کریس به پای پله ها برگشت و به صورت کسی چشم دوخت و گفت: «لازم نیست الان بریم اونجا. میتونیم اینجا منتظر بشیم تا اونا بیان پایین»

کسی با حالتی تشکرآمیز برای او سر تکان داد. ایستادن در همین گوشه وحشتناک نیز به اندازه کافی بد بود، دیگر نمیخواست که داخل برود مگر اینکه کاملاً مجبور باشد.

«یا ...» ظاهراً ذهن کریس مشغول فکر اعجاب انگیزی بود. «یا ... میدونید چیه ... میتونیم ول کنیم بریم»

داگ که به سرعت برمیگشت گفت: «ولی کنیم بریم؟ واسه چی؟»

کریس به او خیره شد. «چون ... چون ... چون من میگم!»

«تو؟ کی به حرفهای تو اهمیت میدی؟» داگ با حالتی زمزمه گر برگشت و آن دو دست به یقه شدند.

کسی اندیشید: اونقدرها هم ترسناک نیستن! بیشتر شبیه پسران گمشده در داستان پیترو هستن. عجیب و غریب اما به نوعی هم جذاب.

برای اینکه جلوی دعوای آنها را بگیرد، گفت: «خیله خوب. میتونیم بمونیم. من همینجا رو پله ها میشینم.»

آن دو نیز در حالیکه نفسشان بند آمده بود، نشستند. کریس از روی پوتین، انگشت پایش را می مالید.

کسی به دیوار تکیه داد و چشمهایش را بست. میتوانست صداهایی را از طبقه بالا بشنود. شخصی در مورد محاکمه جادوگران سلیم صحبت می کرد اما او فقط بخشی از حرفها را میشنید. او کاملاً غرق اتفاقاتی بود که آن روز رخ داده بودند و این مکان وحشتناک نیز باعث میشد احساس بدی داشته باشد.

صدای زنی می گفت: «... حاکم سلطنتی، آقای ویلیام فیپس، دادگاه ویژه ای برای رسیدگی به موضوع برپا کرد. تا آن زمان جادوگران زیادی دستگیر شده بودند ...»

کسی که فقط نیمی از حرفها را می شنید، به سرعت این فکر به ذهنش رسید: جادوگران قلابی زیادی. اگه اون زن در مورد جادوگرایی حقیقی که توی قلعه کمین کرده بودن خبرداشت، چی میشد!

«... روز دهم ماه ژوئن، اولین جادوگری که محکوم شده بود، در ملاء عام اعدام شد. بریجیت بیشاپ در گالوز هیل درست بیرون سلیم، روی سکوی مجازات به دار آویخته شد...»

بیچاره بریجیت بیشاپ! ناگهان تصویر پاهای آویزان جفری به ذهنش آمد و موجی از دلشوره وجودش را فراگرفت. احتمالاً پاهای بریجیت هم وقتی او را دار زدند، همانطور تاب می خورد.

«... تا پایان ماه سپتامبر هیجده نفر دیگر هم دار زده شدند. آخرین کلمات سارا گوده ...»

کسی: هیجده! این یه عالمه پاهای آویزونه. خدایا، اصلاً حس خوبی ندارم.

« ... و قربانی نوزدهم نیز تا حد مرگ زیر فشار قرار گرفت. تحت فشار قرار دادن نوعی از شکنجه های پیوریتن ها بود که در آن تخته ای را روی سینه قربانی قرار می دادند و بعد تخته سنگهای سنگین و سنگین تری را روی تخته می انباشتند ... »

آه. حالا دیگه واقعا حس خوبی ندارم. چه حسی داره که رو سینه ات اونقدر سنگ جمع کنن تا زیر فشارش بمیری؟ فکر نمی کنم بتونم درک کنم چون تا حالا همچین اتفاقی نیفتاده مگر اینکه کوه ریزش کرده باشه و زیر صخره ها گیر بیفتی یا اینکه ...

کسی با تکانی ناگهانی ایستاد.

ریزش کوه! بهمن! آقای فاگل، مدیر دبیرستان، اون فهمیده بود که زیر فشار صخره ها مدفون شدن تا حد مرگ چه حسی داره.

تصادف عجیبی بود. همش همین بود. اما ...

یا خدایا! ناگهان فکری به ذهن کسی رسید.

حس کرد گویی تمام بدنش را به پریش برق وصل کرده اند. افکارش به یکدیگر هجوم می بردند.

ریزش کوه و سنگ! فشار تا حد مرگ! واقعا همان واقعه یکسان! و به دار آویخته شدن! جادوگرها به دار آویخته شده بودند ... درست مثل جفری لاجوی. اوه خدایا! حتما ارتباطی بین قضایا بود.

«... هرگز معلوم نشد که چند نفر در زندان جان سپردند. در مقایسه با شرایط آنجا، مرگ به دلیل شکستگی گردن حتما مرگ رئوفانه ای بوده. برنامه گردش ما اکنون به ...»

شکستگی گردن!

گردن کوری شکسته بود!

کسی داشت بیهوش میشد.

فصل نهم

صداها نزدیکتر میشدند. کسی نمیتوانست حرکت کند، گویی تمام حواس او در میان پتویی خاکستری پیچیده شده و از حرکت بازمانده بودند. کریس بازوی او را می کشید.

«زودباش کسی! دارن میان!»

به طور مبهمی صدایی از طبقه بالا می شنید: «لطفا همه پشت سر هم یه صف ببندید، قراره از یه راهروی باریک بگذریم ...»

کریس بازوی کسی را گرفته و او را از پله ها دور میکرد: «هی داگ، یه کمکی بکن!»

کسی تمام تلاشش را کرد و نهایتاً رو به کریس گفت: «باید بریم خونه» خودش را بالا کشید و سعی کرد با مسئول آنجا صحبت کند. «باید برگردم و یه چیزی رو ... فوراً ... باید به دایانا بگم»

برادرها نگاهی بهم انداختند، مبهوت اما عمیقاً متاثر!

کریس: «باشه» کسی خم شد، مجدداً آن فضای خاکستری او را در بر گرفته بود.

در حالیکه داگ از جلو کسی را می کشید و کریس نیز از پشت کسی را هل میداد، موفق شدند تا به سرعت او را به میان تاریکی و به گوشه ای از راهروهای قلعه بکشانند. همچون موشی درمیان تاریکی پنهان شدند و کاملاً آرام بودند، بدون هیچ اشتباهی او را به سوی گذرگاهی هدایت کردند تا اینکه چشمشان به لامپ نئونی افتاد که واژه "خروجی" را نشان میداد.

در مسیرشان به سمت شمال، کدوتیل ها در کف ماشین مرتباً قل می خوردند، همانند سرهای بریده از تن بودند. کسی چشمهایش را بست و سعی کرد به طور نرمال نفس بکشد. فقط این را میدانست که نمیتوانست در مورد افکارش چیزی به برادران هندرسون بگوید. اگر میفهمیدند که او چه شک و شبهه هایی در رابطه با مرگ کوری دارد، ممکن بود کار احمقانه ای انجام دهند.

وقتی که بالاخره به جاده گروهان رسیدند، گفت: «منو پیش خونه دایانا پیاده کنید، لازم نیست که با من داخل بیاد. ممنون»

کریس گفت: «باشه» و او را پیاده کردند. کریس سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت: «هی راستی، مرسی که منو از شر اون سگ عوضی نجات دادی»

کسی متواضعانه گفت: «خواهش میکنم» وقتی از آنجا دور شدند، کسی متوجه شد که آنها حتی نپرسیده بودند او چرا میخواهد با دایانا صحبت کند. شاید خود آنها آنقدر کارهای غیرمنتظره و عجیب انجام داده بودند که وقتی دیگران هم چنین کارهایی میکردند، آنها شگفت زده نمیشدند.

آقای مید در را باز کرد و کسی متوجه شد که اگر او از دفتر کارش به خانه آمده است، پس حتما دیر وقت است. وقتی کسی از پله ها بالا میرفت، او دایانا را صدا زد.

دایانا به محض اینکه چشمش به کسی افتاد، از جایش پرید و گفت: «کسی! چیزی شده؟»

آدام روی تخت نشسته بود؛ او هم بلند شد، مضطرب و گوش بزنگ به نظر می رسید.

«میدونم دیره ، متاسفم ولی باید با هم حرف بزنیم. من تو ویچ دانگون بودم ...»

دایانا در حالیکه کسی را می نشاند و ژاکتی را دور او می پیچید، گفت: «تو کجا بودی؟ بیا اینو بگیر، دستات مثل یخه. حالا دوباره آروم آروم از اول تعریف کن ببینم چی شده»

کسی آرام آرام و گاهی با لکنت ماجرا را برای آنها تعریف کرد: اینکه کریس و داگ او را سوار کرده بودند و به سلیم رفته بودند. قسمت مربوط به مزرعه کدو تنبل ها را رد کرد اما در مورد اینکه چطور وارد ویچ دانگون شده بودند و بعد از شنیدن سخنرانی به طور ناگهانی متوجه ارتباط بین اتفاقات شده بود، توضیح داد. زیر فشار ماندن تا حد مرگ، ریزش کوه و صخره ها، دار زده شدن، شکستگی گردن !

وقتی حرفهای او تمام شد، دایانا گفت: «ولی اینا یعنی چی؟»

کسی در تائید او گفت: «منم دقیقا نمیدونم ولی مثل اینکه یه ارتباطی بین این سه مورد مرگ و نحوه مجازات مردم توسط پیوریتن ها وجود داره»

آدام به آرامی گفت: «انرژی سیاه همون ارتباطه. اون جمجمه مورد استفاده محفل اصیل بود که تو دوره محاکمات جادوگرها زندگی می کردن»

دایانا معترضانه گفت: «ولی این در مورد کوری جور در نیما. ما بعد از مرگ کوری جمجمه رو فعال کردیم»

رنگ از روی آدام پرید. «نه. ولی من درست روز قبل از مرگ کوری جمجمه رو پیدا کردم. اونو از زیر ماسه ها بیرون آوردم ... » نگاهش با نگاه کسی تلاقی کرد، کسی وحشت زده بود.

کسی زمزمه کنان گفت: «ماسه ! برای خنثی کردن قدرت شیطانی!» و رو به دایانا کرد. «اینو تو کتاب سایه های تو نوشته بود. دفن کردن اشیا تو ماسه یا خاک برای خنثی کردن و بی اثر کردن قدرت شیطانی اونها. درست مثل ...»

ناگهان حرفش را قطع کرد و لبش را گزید. خدایا! تقریباً داشت میگفت "درست مثل تو که جمجمه رو تو ساحل دفن کردی تا اونو امن نگه داری."

«درست همونطور که من پیداش کرده بودم» آدام جمله او را تمام کرد. «آره! و تو فکر میکنی همینکه من اونو بیرون آوردم باعث شده فعالش کنیم. اما این یعنی جمجمه باید خیلی قوی و قدرتمند باشه...» صدایش محو شد. کسی میدید که او سعی دارد با این نظریه بجنگد؛ نمیخواست آنرا باور کند. «وقتی از زیر ماسه ها در آوردمش، یه چیزی حس کردم...» و به سرعت افزود: «احساس سرگیجه کردم، عجیب بود. یعنی ممکنه در اثر آزاد شدن انرژی سیاه بوده باشه؟» نگاهی به کسی انداخت. «پس تو فکر میکنی که اون انرژی به نیوسلیم اومده و کوری رو کشته.»

کسی عاجزانه گفت: «من نمیدونم چه فکری کنم. نمیدونم چرا باید همچین کاری کنه. ولی این نمیتونه تصادفی باشه که هربار ما با جمجمه تماس داشتیم، بعدش یکی بمیره، اونم درست همونطوری که پیوریتن ها جادوگرهارو می کشتن.»

دایانا هیجان زده گفت: «ولی حواست هست که این اتفاق هربار نیفتاده. هیچ کس درست قبل از مرگ جفری از جمجمه استفاده نکرده. اون امنه تو...» لحظه ای مردد ماند و بعد سریعاً حرفش را ادامه داد «خب البته به شما دوتا میتونم بگم، اون جاش تو ساحل امنه. هنوزم که هنوزه اونجا مدفونه، هر چندروز یه بار چکش می کنم. پس یه رابطه متناظر یک به یک نداریم»

کسی حرفی برای گفتن نداشت. اولش میخواست بگوید یکی از جمجمه استفاده کرده! اما اینکار احمقانه ای بود. هرگز نمیتوانست چنین چیزی را به دایانا بگوید و حالا هم دلیل کم آورده بود. لرزشی در اعماق وجودش شکل گرفت. اوه، خدایا، تناظر یک به یک وجود داشت.

درست مثل همان شعار تبلیغاتی بود: از اسلحه استفاده کنی، زندان در انتظارت. حالا هم شده بود: از جمجمه استفاده کنی؛ یکی رو کشتی! و کسی! خودش مسئول آخرین باری بود که از جمجمه استفاده شده بود. او مسئول مرگ جفری بود.

لرزش دیگری بر وجودش افتاد. متوجه شد که چشمهای آبی-خاکستری مهربان آدام روی او ثابت مانده اند. آدام گفت: «میدونم داری به چی فکر میکنی»

کسی آب دهانش را قورت داد، مثل مجسمه خشکش زده بود.

آدام گفت: «داری سعی میکنی یه راهی واسه محافظت از من پیدا کنی. هیچ کدوم از شماها از این نظریه خوشش نمیداد که بیرون آورده شدن جمجمه از زیر ماسه ها توسط من کوچکترین ربطی به مرگ کوری داره. در نتیجه دارین سعی

میکنین این نظریه رو رد کنید. اما فایده ای نداره. مسلماً به ارتباطی بین جمجمه و هر سه تا مرگ وجود داره، حتی مرگ کوری»

کسی همچنان بی حرکت بود. دایانا دست آدام را نوازش کرد.

دایانا در حالیکه برق اطمینان در چشمهای سبزش می درخشید، گفت: «حتی اگه درست هم باشه، تقصیر تو نبوده. از کجا میخواستی بدونی که بیرون آوردن جمجمه ممکنه ضرری داشته باشه. / از هیچی خبر نداشتی»

کسی پیش خود اندیشید: ولی من میدونستم. یا حداقل باید میدونستم. میدونستم که جمجمه به شیء شرور بود؛ حس کردم که اون قدرت کشتن و قتل رو داره. و با این وجود به فی اجازه دادم برش داره. باید بیشتر در مقابلش مقاومت می کردم. باید هرکاری از دستم برمیومد، انجام میدادم تا جلوشو بگیرم.

دایانا به حرفهایش ادامه داد: «اگه قراره یکی رو سرزنش کنیم، اون منم! من رهبر محفل هستم، من تصمیم گرفتم که از جمجمه تو به آیین استفاده کنیم. اگه انرژی سیاه بوده که به فی ضربه زده و رها شده و رفته آقای فاگل و بعدش جفری رو کشته، پس تقصیر منه»

کسی گفت: «نه نیست.» دیگر نمیتوانست تحمل کند. «تقصیر منه... یا حداقل هرکی به سهمی داره ...»

آدام نگاهی از این دختر به آن یکی دختر انداخت و بعد ناگهان محکم زد زیر خنده و سرش را در میان دستهایش گرفت.

او گفت: «نگامون کن تورو خدا! سعی میکنیم همدیگرو تبرئه کنیم و خودمون گناهو به گردن بگیریم. عجب خنده بازاری شده»

دایانا که سعی می کرد لبخندی بزند، گفت: «رقت انگیزه اما قشنگه»

کسی با اشکهایش دست به گریبان بود.

آدام ادامه داد: «فکر کنم بهتره دست از فکر به اینکه تقصیر کیه برداریم و به این فکر کنیم که چیکار باید بکنیم. اگه انرژی سیاه که تو آیین فرار کرد باعث قتل آقای فاگل و جفری شده، ممکنه هنوزم به جایی اون بیرون باشه. ممکنه کار دیگه ای بکنه. باید به فکر به راهی باشیم تا جلوشو بگیریم»

پس از آن، چند ساعتی باهم حرف زدند. آدام فکر می کرد آنها باید با استفاده از گوی بلورینی^{۲۳} اطراف قبرستان را بدنبال انرژی سیاه بگردند. دایانا فکر می کرد که باید کتابهای سایه ها را با هم ادغام کنند، حتی ناخواناترین و

^{۲۳} گوی شیشه ای که پیشگویی برای پیش بینی آینده از آن استفاده می کنند

غیرقابل درک‌ترین کتاب سایه‌ها را؛ تا ببیند هیچ توصیه و پیشنهادی در رابطه با چگونگی برخورد با چنین پدیده شیطانی و شرورانه‌ای مطرح شده یا نه، و بتوانند در مورد حجمه اطلاعات بیشتری بدست بیاورند.

کسی پیشنهاد کرد: «و در مورد بلک جان هم باید اطلاعات بیشتری بدست بیاوریم» و دایانا و آدام نیز موافق بودند. بلک جان اولین کسی بود که از حجمه استفاده و آن را " برنامه ریزی " کرده بود. شاید خواسته‌های او هنوز هم بر حجمه تاثیر می‌گذاشتند.

اما در طی تمام آن زمانی که داشتند صحبت می‌کردند، کسی خودش را یک بیگانه حس می‌کرد. جدا از جمع. کسی درحالی‌که آدام و دایانا را که شدیداً و پر حلاوت درگیر بحث بودند، تماشا می‌کرد، با خود اندیشید: آدام و دایانا واقعاً خوب هستند. آنها با انگیزه و مقاصد بسیار خوبی عمل می‌کردند. کسی فرق داشت. او بد بود.

کسی چیزهایی میدانست که آنها نمی‌دانستند. چیزهایی که هرگز نمیتوانست به آنها بگوید.

وقتی کسی آنجا را ترک میکرد، دایانا با خوشرویی با او برخورد کرد و گفت: «بهتره آدام تو رو برسونه خونه»

آدام همین کار را کرد. آنها یک کلمه هم صحبت نکردند تا اینکه جلوی خانه کسی رسیدند.

در آن هنگام آدام به آرامی گفت: «اوضاع تو چطوره؟»

کسی نمیتوانست به او نگاه کند. به هیچ وجه نمیخواست احساس راحتی کند؛ هرگز مثل این لحظه، تا این حد دلش نمی‌خواست خودش را در میان بازوان او رها کند. میخواست تمام ماجرای فی و حجمه را برای او تعریف کند و از او بشنود که ایرادی ندارد و مجبور نیست به تنهایی با مسائل سر کند. میخواست آدام او را در آغوش بگیرد.

می‌توانست حس کند که آدام هم همین را میخواهد، فقط چند سانتیمتر آن طرف تر روی صندلی راننده!

با صدایی لرزان گفت: «بهتره برم داخل»

آدام چنان محکم به فرمان ماشین چنگ زده بود که گویی می‌خواست آنرا خرد کند.

کسی همچنان بدون اینکه به او نگاه کند، به آرامی گفت: «شب بخیر»

لحظه‌ای گذشت، لحظه‌ای طولانی که کسی نمیتوانست حس کند در طی آن آدام با خودش دست به گریبان بود. بالاخره با صدایی بی‌رمق گفت: «شب بخیر کسی»

کسی داخل خانه رفت. البته در این مورد نیز نمیتوانست با مادر یا مادر بزرگش صحبت کند. فقط میتوانست آنرا تصور کند: «سلام مامان. جفری لاجوی رو که یادت میاد؟ خب من تو مرگش نقش داشتم» حتی تصورش هم سخت بود.

اینکه بدانی شخص بد و شروری هستی، بسیار عجیب بود. آن شب وقتی روی تختش دراز کشیدی، این فکر ذهنش را احاطه کرده بود و درست قبل از اینکه خوابش ببرد خیال چشمهای عسلی فی نیز به ذهنش راه پیدا کرد.

شرور، تقریباً میتوانست صدای توگلوئی فی را بشنود: تو بد نیستی، شرور هستی... درست مثل من.

رویایش با صحنه زیبایی آغاز شد. تابستان بود و در باغچه مادرزرگش بود، همه درختها و گلها شکوفه داده بودند. بوته‌های بادرنجبویه پوششی طلایی روی زمین ایجاد کرده بودند. بنفشه‌ها، زنبق‌ها و سوسن‌های کوهستانی و گل‌های یاسمن عطر خوشبویی داشتند و کسی مدهوش این عطر بود.

کسی خم شد تا یک شاخه پیچک بچیند. شکوفه‌های ریز و شیری رنگی داشت. خورشید میدرخشید و بر باغچه می‌تابید؛ حرارتش شانه‌های او را گرم میکرد. آسمان صاف و پهن‌آور بود. عجیب بود، اگرچه اینجا باغچه مادرزرگش بود اما اثری از خانه‌ای در آن نزدیکی دیده نمیشد. زیر درخشش نور خورشید تک و تنها بود.

بعد متوجه گل‌های رز شد.

گل‌های بزرگ و مخملی و سرخی بودند. چنین رزهایی امکان نداشت خودرو و وحشی باشند. کسی قدمی به سوی آنها برداشت و بعد قدمی دیگر. قطره شبنمی روی یکی از گلبرگ‌ها بود، به آرامی می‌لرزید. می‌خواست یکی از گل‌ها را ببوید اما میترسید.

صدایی توگلوئی را کنار خود شنید.

«فی!»

فی لبخندی زد. «برو، بوشون کن. گازت نمیگیرن» اما کسی سرش را به اطراف تکان داد. قلبش به شدت می‌تپید.

«اوه کسی بیا» حال لحن متقاعد کننده‌ای داشت، چرب زبان بود. «اونجارو نگا. به نظرت جالب نیست؟»

کسی نگاه کرد. پشت بوته‌های رز واقعه غیرممکنی رخ داد. شب فرا رسیده بود هرچند جایی که کسی ایستاده بود، هنوز روشنایی روز حاکم بود. شب زیبایی غرق در سیاهی و ارغوانی بود که ستاره‌ها در آسمان خودنمایی می‌کردند اما اثری از ماه نبود.

فی دوباره اغواگرانه گفت: «همراه من بیا کسی. فقط چند قدمه. نشونت میدم چقدر راحت». به پشت بوته‌های رز رفت و کسی به او خیره مانده بود. اکنون فی در تاریکی ایستاده بود، سایه بر چهره‌اش افتاده بود و موهای براقش به تیرگی شب پیوسته بودند.

با ملایمتی که نمیشد در مقابلش مقاومت کرد، گفت: «توهم باید بیای. هرچی باشه تو هم مثل منی ... یا شاید فراموش کردی؟ تو قبلا انتخاب خودتو کردی»

شاخه پیچک از دست کسی افتاد. آرام آرام نزدیک رفت، دستش را دراز کرد و یکی از رزها را چید. رنگ سرخ تیره ای داشت و لطافت عجیبی داشت.

کسی به آن خیره مانده بود.

فی نجواکنان گفت: «خوشگله مگه نه؟ حالا بیارش اینجا»

کسی که گویی هیپنوتیزم شده، قدمی برداشت. موجی از سایه در حال نوسان روی زمین بین تاریکی و روشنایی قرار داشت. کسی قدمی دیگری برداشت و درد ناگهانی و نیشداری در انگشتش او را احاطه کرد.

خار شاخه رز دستش را خراشیده بود. خون از مچ دستش روان بود. تمام خارهای روی بوته رز به رنگ خونی درآمده بودند، گویی در خون رفته باشند.

متحیر به فی نگاه کرد اما تنها چیزی که می دید، تاریکی محض بود و صرفا صدای آن خنده زیریرکی را می شنید.

صدای فی از میان سایه ها به گوش رسید: «شاید دفعه بعد ...»

کسی بیدار شد. قلبش به شدت می تپید و چشمهایش به سیاهی اتاق خوابش خیره مانده بود. وقتی چراغ را روشن کرد، تقریبا انتظار داشت روی بازویش خون ببیند. اما خونی در کار نبود و ائذی از خراشیدگی یا بریدگی نیز روی انگشتش ندید.

خدا رو شکر؛ فقط یه خواب بود، فقط یه خواب! مدت زیادی سپری شد تا دوباره خوابش ببرد.

با صدای زنگ تلفن دوباره بیدار شد.

با دیدن نور روز که از پنجره شرقی به داخل می تابید، فهمید که تا دیر وقت خوابیده است.

«الو...»

صدای آشنایی به گوشش رسید: «سلام کسی»

قلب کسی از سینه اش بیرون پرید. در یک آن، تمام خوابش در مقابل چشمانش جان گرفت. وحشت زده بود، انتظار داشت فی با آن صدای توگلوئی اش در مورد بوته هایز و تاریکی صحبت کند.

اما لحن صدای فی بسیار معمولی بود: «کسی امروز شنبه هست. واسه امشب برنامه خاصی داری؟»

« آ ... نه. ولی ... »

« چون من و دبورا و سوزان یه برنامه دور همی کوچولو داریم. فکر کردیم شاید تو هم بخوای بیای »

« فی ... فکر می کردم از دست من عصبانی هستی »

فی خندید. « یکم دلخور بودم ، آره. ولی حالا دیگه تمومه. بخاطر موفقیت به همراه پسرا خیلی افتخار میکنم. اون ماجرا بهت نشون داد که یه کوچولو جادوگری چه حالی داره، درسته؟ »

کسی این حرفش را نادیده گرفت؛ فکری به ذهنش رسید. « فی اگه می خوای دوباره از جمجمه استفاده کنی، بهتره بیخیالش بشی. میخوای بدونی چقدر خطرناکه؟ » میخواست به فی در مورد چیزی که در ویچ دانگون دریافته بود، بگوید اما فی به میان حرفش پرید.

«اوه، کی حرفی از جمجمه زد؟ این یه پارتیه! خب پس حدود ساعت هشت می بینیم؟ میای دیگه، مگه نه کسی؟ چون اگه نیای عواقب ناخوشایندی داره. بای! »

آن شب وقتی به سوی خانه فی می رفت، باخود گفت که دبورا و سوزان هم اونجا هستن. اونا نمیذارن که فی واقعا منو بکشه. این فکر کمی باعث آسودگی او شد.

و فی نیز وقتی در را برای او باز کرد، ظاهرا کمتر از همیشه شرارت داشت. برق چیزی مثل موزیگری در چشمهای طلایی اش می درخشید و لبخندش نیز شیطنت آمیز بود.

او گفت: «بیا تو کسی. همه تو اتاق نشیمن هستن»

وقتی از راهروی ورودی داخل رفتند و نزدیک اتاقی رسیدند، کسی میتوانست صدای موزیک را بشنود. این اتاق نیز همانند سایر قسمتهای خانه با لوازم و سبک مجلل و باشکوهی چیده شده بود. صدای آهنگی که از تلویزیون بزرگ پخش میشد با صدای یکی از آهنگ های مادونا که از استریو پخش میشد، با هم در رقابت بودند. با توجه به تمام این لوازم و تکنولوژی نوین، وجود دهها شمع در انواع مختلف شمعدانها در اطراف اتاق، ناجور به نظر می رسید.

فی آمرانه گفت: «صدای اینا رو کم کنید.» سوزان اخمی کرد و با کنترل صدای استریو را کم کرد و دبورا نیز صدای تلویزیون را بست. ظاهرا فی آنها را نیز بخشیده بود.

فی با لبخندی گربه صفت رو به کسی کرد و گفت: «خب حالا براتون توضیح میدم. خدمتکارمون رفته مرخصی و مادرم هم مریضه و تو رختخوابه ...»

دبورا میان حرف او پرید : «مثل همیشه» رو به کسی کرد و گفت: «مادرش 95 درصد زندگیشو تو رختخواب میگذرونه. عصبیه»

فی ابرو بالا انداخت و گفت: «آره خب ، مسلما چنین شرایطی واسه چنین موقعیت هایی خیلی حال میده؟ مگه نه؟» رو به کسی کرد و ادامه داد: «پس میخواییم یه پیتزا پارتی کوچیک بگیریم. کمک میکنی که همه چی رو آماده کنیم، درسته؟»

کسی کمی آرام گرفت. پیتزا پارتی! اوه، همه نوع اتفاقات عجیب را خیال کرده بود. گفت: «البته که کمک میکنم»
«خب پس شروع کنیم. سوزان بهت میگه چیکار کنی»

کسی گفته های سوزان را اجرا می کرد. شمعهای قرمز و صورتی و سپس آتش کوچکی در شومینه روشن کردند. بخور خوشبویی نیز به راه انداختند که به گفته سوزان شامل ریشه زنجبیل، هل و عصاره بهارنارنج بود. بوی تند اما خوشایندی داشت.

فی نیز در این ضمن داشت کریستالهایی را اطراف اتاق می چید. کسی این کریستال ها را شناخت: لعل و عقیق جگری، عین الشمس و کهربای اصل صورتی. کسی متوجه شد که سوزان نیز گردنبندی از عقیق جگری به گردن دارد که با موهای بلوند متمایل به خرمایی او ست شده بود. فی بیشتر از حد معمول یاقوت به خود آویخته بود.

دبورا لامپ ها را خاموش کرد و استریو را برای نواختن ویولن تنظیم کرد. کسی قبلا چیزی مثل آهنگی که به صدا در آمد، نشنیده بود. آرام و ضربان دار بود، ضربانی که گویی در رگهایی کسی رخنه کرد. ملایم شروع شد اما رفته رفته بلندتر و بلندتر شد.

فی در حالیکه برمیگشت تا کارهای آنها را بررسی کند، گفت: «خب، به نظر میاد همه چی خوب باشه. من نوشیدنی ها رو میارم.»

کسی خودش نیز نگاهی به اطراف اتاق انداخت. گرم و مهمان نوازانه به نظر میرسید، مخصوصا در مقایسه با هوای سرد اکتبر در بیرون از خانه. شمع ها و آتش درخششی گلگون به فضا داده بود و موزیکی ملایم و دلپذیر هوا را پر کرده بود. عطر تندی فضا را احاطه کرده بود، مست کننده و به نوعی شهوانی! دود بخور مه ملایمی در فضای اتاق پراکنده بود.

به محض اینکه فی با یک سینی نقره ای در دست برگشت، هیجان و ترس وجود کسی را در برگرفت.

کسی خیره مانده بود. با توجه به شناختی که از دبورا داشت، انتظار یک بسته شش تایی لیموناد یا نوشیدنی مشابهی را داشت. باید میدانست که فی هرگز در مقابل چیزی ناخوشایند سر خم نخواهد کرد. در سینی یک تنگ کریستالی و هشت پیک کریستالی کوچک وجود داشت. تنگ تا نیمه با نوعی نوشیدنی سرخ رنگ شفاف پر شده بود.

فی در حالیکه چهارتا از پیک ها را پر می کرد، گفت: «بشینید» و لبخند در پاسخ به نگاه مردد کسی زد. «نگران نباشید الکی نیست. امتحانش کنید، خودتون میفهمید. اووووووه ، زودباشید دیگه»

کسی محتاطانه جرعه ای نوشید. مزه خوشایند و دلنشینی داشت و باعث شد کسی احساس گرمایی در سرانگشتانش کند.

درحالیکه به لیوانش می نگریست، پرسید: «توش چیه؟»

«یه چیزایی هست. تحریک کننده س مگه نه؟»

کسی جرعه ای دیگر نوشید. «امممم»

فی لبخندی زد: «و حالا بریم سراغ بازی پسر پیتزایی»

کسی لحظه ای مبهوت ماند و بعد گفت: «پسر پیتزایی؟»

سوزان با خنده ای زیریرکی گفت: «پسر پیتزایی مسئول تحویل پیتزا»

دبورا با حالتی وحشیانه گفت: «یا به عبارت دیگه یه عده که رفتار احمقانه ای دارن» اگر فی مانع او نمیشد ، حتما حرفهایش را ادامه میداد.

فی گفت: «بهتره به کسی نگیم، بذارین خودش ببینه. تلفن کجاست؟» دبورا یک تلفن بی سیم را به دست او داد.

سوزان در میان برگه ها به جستجو پرداخت و پس از زیر و رو کردن آنها، شماره ای را بلند خواند.

فی شماره را گرفت و با صدایی دلنشین گفت: «الو! میخوامستم یه پیتزای بزرگ سفارش بدم، با پیرونی، زیتون و قارچ.» آدرس و شماره تلفنش را داد. «درسته، نیوسلیم. میشه بگید چقدر طول میکشه ؟ بسیار خوب؛ ممنون. خدافظ»

گوشی را قطع کرد و با نگاهی به سوزان گفت: «بعدی»

و بعد در نهایت تعجب کسی، دوباره همان کار را تکرار کرد. شش بار !

در نهایت هفت پیتزای بزرگ با همان مخلفات یکسان سفارش دادند. کسی که در اثر بوی بخور کمی مدهوش بود، به این فکر میکرد که فی برای چند نفر غذا تهیه خواهد کرد.

در گوش سوزان زمزمه کرد: «کیا قرار به این پارتی بیان، کل محله مورمون تابرناکل چویر؟» سوزان خنده خفیفی کرد.

«امیدوارم اینطور نباشه. ما که علاقه ای به پسرای چویر نداریم»

فی گفت: «بسه دیگه. کسی فقط صبر کن، خودت می‌بینی»

وقتی زنگ در برای اولین بار به صدا در آمد، فی، سوزان و دبورا به اتاق نشیمن رفتند و از پنجره بیرون را نگاه کردند. کسی نیز بدنبال آنها رفت. نور چراغ ایوان باعث میشد مرد جوانی که بسته پیتزایی در دست دارد، دیده شود.

فی گفت: «هممم. بدک نیست. خیلی جذاب نیست ولی خوب بد هم نیست.»

سوزان: «به نظر من خوبه. شونه هاشو نگاه کن. بریم شکارش کنیم»

کسی نیز بدنبال آنها به سوی راهرو رفت.

فی در را باز کرد و گفت: «سلام، میشه لطفاً بیابین داخل و اونو اینجا بذارید؟ کیفمو تو اون یکی اتاق جا گذاشتم.» در مقابل چشمان از حدقه بیرون زده کسی، آنها پسرک را تا اتاق نشیمن مجلل و باشکوه و معطر همراهی کردند. کسی متوجه باز و بسته شدن چشمهای پسرک و سپس حالت متحیر و شگفت زده چهره او شد.

دبورا پیتزا را از او گرفت. فی در حالیکه خودکار رو دفتر یادداشت را برداشته و در گوشه لبهایش قرارداده و با دندانهایش گاز کوچکی به خودکار میزد، گفت: «میدونی چیه، به نظر خسته میای. چرا نمیشینی؟ تشنه ای؟»

سوزان یک گیلان از آن نوشیدنی سرخ رنگ شفاف پر کرد و با لبخندی به دست پسرک داد. پسر پیتزایی با حالتی متحیر، لبهایش را با زبانش تر کرد.

کسی نمیتوانست علتش را درک کند. احتمالاً هیچ پسری در دنیا وجود نداشت که بتواند در مقابل سوزان با آن موهای بلوند متمایل به خرمایی و بلوز کوتاه در حالیکه یک گیلان^{۲۴} شیشه ای در دست دارد، مقاومت کند. سوزان در حالیکه گیلان را به او تعارف می کرد، کمی خم شد و پسرک نوشیدنی را گرفت.

دبورا و فی نگاهی آشنا رد و بدل کردند. دبورا نجواکنان گفت: «من ماشینشو میبرم اونور» و آنجا را ترک کرد.

سوزان درحالیکه روی مبل راحتی کنار پسرک می نشست، گفت: «من سوزانم. اسم تو چیه؟»

دبورا تازه برگشته بود که دوباره صدای زنگ در به صدا در آمد.

²⁴ لیوان پایه دار مخصوص شراب (فکر کنم تو فیلم زیاد دیدیم ولی فکر کردم به توضیحی بدم بد نباشه) :

فصل دهم

دبورا در حالیکه رفتند تا از پنجره اتاق نشیمن بیرون را نگاه کنند، گفت: «خودشه» این پسر پیتزایی لاغر اندام بود و موهایی کم پشت و آکنه داشت.

فی داشت به سمت در ورودی می رفت. «پیتزا؟ ما که پیتزا سفارش ندادیم. اهمیتی نمیدم به کی زنگ زدن تا تأییدش کنید، ما نمی خواهیمش.» در را به روی او بست و او پس از چند دقیقه قدم زدن در ایوان، آنجا را ترک کرد.

وقتی می خواست با ماشین سفارشات از آنجا خارج شود، ماشین دیگری وارد شد. پسر بلند قد و بلوند وقتی به سمت در خانه می آمد، مرتب نگاهی به پشت سرش به ون دیگری که آنجا را ترک می کرد، می انداخت.

فی گفت: «این یکی خیلی بهتره»

وقتی پسر پیتزایی بلوند را به داخل اتاق نشیمن آوردند، سوزان و پسرک قوی هیکل روی مبل بودند. آنها از هم جدا شدند. پسرک که هنوز سردرگم به نظر می رسید. فی برای مهمان جدیدشان یک لیوان نوشیدنی ریخت.

در طی یک ساعت بعدی، زنگ در چهار بار به صدا در آمد و آنها دو نفر دیگر از پیتزایی ها را به داخل خانه آوردند. سوزان توجه خود را بین دو نفر از آنها، پسرک قوی هیکل و پسر دیگری که گونه های برجسته ای داشت و می گفت دورگه است، تقسیم کرده بود. پسر جدیدی که جوانتر از بقیه به نظر می رسید و چشمهایی قهوه ای روشن داشت، مضطربانه کنار کسی نشسته بود.

پسرک گفت: «عجیبه.» نگاهی به اطراف اتاق انداخت و آب دهانش را قورت داد. «خیلی عجیبه... نمی دونم دارم چیکار می کنم. باید سفارشاتو تحویل بدم.... و بعد گفت: «هی، تو واقعا خوشگلی»

کسی پیش خود اندیشید: هی! و به آرامی گفت: «مرسی» و نگاهی به اطراف اتاق انداخت، بدنبال کمکی بود.

دیگر منتظر هیچ کس نبودند. فی که بسیار شهوتی به نظر می رسید، ناخنهای لاک زده بلندش را روی آستین پسرک بلوند می کشید. سوزان در مبل فرو رفته بود درحالیکه در هر طرفش پسری نشسته بود که او را تحسین می کرد. دبورا روی دسته مبلی نشسته بود و نگاهی تحقیرآمیز داشت.

پسرک چشم قهوه ای با تردید پرسید: «میشه دستمو دورت حلقه کنم؟»

کسی به این اندیشید: چسرا که اسباب بازی نیستن. هرچند که این یکی شبیه خرس عروسکی بود. فی این پسر را به اینجا کشانده بود تا با آنها بازی کند و این کار اشتباه بود ... نبود؟ آنها نمی دانستند چکار می کنند؛ آنها هیچ حق انتخابی نداشتند.

پسرک ادامه داد: «من همین تابستون گذشته از کارولینای جنوبی به اینجا اومدم. اونجا یه دوست دختر داشتم... اما حالا خیلی تنهام...»

کسی این احساس را می شناخت. این پسر خوبی بود، هم سن خودش بود و چشمهای قهوه ای او! هرچند کمی براق بودند، اما بسیار جذاب بودند. وقتی پسرک دستش را دور او حلقه کرد، فریاد نزد. دستهایش دور شانه او حرارت خاصی داشتند. احساس عجیبی بود.

احساس حواس پرتی می کرد. فکر کرد که مربوط به آن بخور ... یا کریستال هاست. به نظر می رسید که موسیقی در درون او می تپد. باید از آنچه که در این اتاق اتفاق می افتاد، خجالت زده می شد، خجالت زده هم بود اما در این مورد هیجان زده هم بود.

بعضی از شمع ها خاموش شده بودند و فضا تاریکتر شده بود.

گرمای دور شانه های کسی حس خوبی داشت. به دیشب فکر می کرد، دیشب شدیداً دلش می خواست یکی او را آرام کند، او را در آغوش بگیرد، کاری کند که او احساس تنهایی نکند.

پسرک چشم قهوه ای داشت می گفت که: «نمی دونم چرا اما واقعا ازت خوشم میاد. قبلا هیچ وقت همچین حسی نداشتم»

چرا اینکارو نکنه؟ همین حالاشم بد بود و می خواست که با یکی صمیمی باشد ...

پسرک چشم قهوه ای خم شد تا او را ببوسد.

در همین لحظه کسی فهمید که کارش اشتباه است. نه آنطور که بوسیدن آدام هم اشتباه بود اما برای او اشتباه بود. کسی نمی خواست او را ببوسد. تک تک سلولهای بدنش اعتراض می کردند و در وحشت بودند. مثل مارماهی از آغوش او بیرون آمد و بلند شد.

فی و پسرک بلوند هم ایستاده بودند و می خواستند از اتاق خارج شوند. سوزان و هر دو پسر مجذوب او هم می خواستند از اتاق خارج شوند.

فی با آن صدای تو گلویی خود گفت: «ما میریم طبقه بالا. اونجا اتاقای بیشتری هست. درواقع کلی اتاق هست»

کسی گفت: «نه»

فی ابتدا اخمی کرد و سپس لبخندی زد و به طرف کسی رفت و با صدای آرامی گفت: «کسی ازت ناامید شدم. بعد از دیدن عملکردت تو مراسم رقص، واقعا فکر می کردم تو هم یکی از خودمونی. و این حتی به بدی کارای دیگه ای که انجام دادی هم نیست. میتونی با این پسرا هرکاری دوست داری کنی و اونا هم ازش خوششون میاد.»

کسی دوباره گفت: «نه. تو بهم گفتی پیام و منم اومدم. اما نمی خوام بمونم.» چشمهایش سوزش داشت و به سختی میتوانست تن صدایش را ثابت نگه دارد.

فی خشمگین بود. «اوه درسته. اگه نمیخواهی خوش بگذرونی، نمیتونم مجبورت کنم. برو»

خیال کسی راحت شد. با نگاهی به پسرک چشم قهوه ای، با عجله به سوی در رفت. پس از رویای شب گذشته اش، بسیار ترسیده بود... نمی دانست فی با او چه خواهد کرد. اما داشت دور می شد.

صدای فی او را کنار در میخکوب کرد. قبل از اینکه شروع به حرف زدن کند، صبر کرد تا کسی کاملا توجهش را معطوف او کند.

او گفت: «شاید دفعه بعدی»

تمام سطح پوست کسی وقتی داشت از خانه فی دور میشد، مورمور میشد. فقط می خواست به خانه برسد، در امنیت باشد...

دبورا از پشت سر صدایش کرد: «هی، یه دقیقه صبر کن»

کسی با اکراه برگشت و منتظر شد.

دبورا به سرعت نزدیک شد، قدم هایش مثل همیشه دقیق و ملایم بودند. موهایش در ازراف صورتش چراکنده بودند و روی چشمهایش افتاده بودند. اما حالت چهره اش خوشایند نبود.

او گفت: «منم دارم میرم. میخوای برسونمت؟»

خاطرات آخرین باری که قبول کرده بود او را برسانند، فوراً به ذهنش هجوم آوردند. اما واقعا دوست نداشت پیشنهاد دبورا را رد کند. پس از حرفهای آخر فی، کسی احساس ضعیف و آسیب پذیر بودن می کرد... مثل چیزی که به آسانی می شد آنرا شکست. و گذشته از تمام اینها ... خب، دبورا معمولا چنین پیشنهاداتی نمی داد.

کسی پس از فقط یک ثانیه تردید گفت: «باشه. مرسی.» نپرسید که باید کلاه ایمنی بگذارند یا نه. فکر نمیکرد دبورا از این سوال خوشش بیاید.

کسی قبلا سوار موتورسیکلت نشه بود. وقتی سعی می کرد سوارش شود، بزرگتر از زمانی که در گوشه ای پارک بود، به نظر می رسید. وقتی بالاخره سوارش شد، به طور عجیبی احساس راحتی داشت. از افتادن نمی ترسید.

دبورا گفت: «منو بچسب» و بعد با صدای بلند غیرقابل باوری شروع به حرکت کردند.

احساس بسیار هیجان انگیزی بود، در هوا پرواز می کردند. مثل جادوگرها روی دسته جارو !!! باد به صورت کسی می خورد و موهایش را به عقب می راند. باد موهای دبورا را روی صورت کسی می ریخت و او نمی توانست چیزی ببیند.

هرچه دبورا سرعت را بیشتر می کرد، ترسناکتر می شد. کسی مطمئن بود که او قبلا هرگز با چنین سرعتی نرانده بود. باد بسیار سرد بود. به سرعت به سوی تاریکی می شتافت، بسیار سریعتر از سرعت امن برای یک جاده فرعی. خانه های کروهائون از چشم محو شدند. کسی نمی توانست نفس بکشد، نمی توانست حرف بزند. فقط باد و جاده و سرعت!

کسی پیش خود اندیشید: قراره بمیرم. تقریباً اهمیت نمی داد. چیزی اینقدر هیجان آور ارزش مردن را داشت. مطمئن بود دبورا از پیچ بعدی جان سالم به در نخواهد برد.

دبورا فریاد زد: «ریلکس باش!» باد صدایش را می ربود. «ریلکس باش! مثل من خم شو»

چطور ممکنه ریلکس باشی وقتی با سرعت 100 مایل در ساعت به طرف تاریکی هجوم میبری؟ اما فهمید چطور ریلکس باشد: خودتو بسیار بهش! کسی خود را به دست سرنوشت سپرد و اجازه داد باد و سرعت او را با خود ببرند. و به طور معجزه آسایی همه چیز خوب پیش رفت.

نهایتاً متوجه شد که به سوی جاده کروهائون می رانند، از کنار خانه دایانا و دیگران رد شدند. از کنار خانه کسی رد شدند و در فضای خالی کنار پرتگاه دور زدند.

گرد و خاک به پا شد. بادی که از سمت صخره ها می وزید، به صورت کسی شلاق می زد. کسی سرش را پشت شانه های دبورا مخفی کرد. خم شده بودند، سرعتشان را کم کردند و متوقف شدند.

دبورا گفت: «خب، نظرت چیه؟»

کسی سرش را بالا آورد. سراسر وجودش یخ بود، گویی او را در فریزر گذاشته بودند. موهایش بهم ریخته بود. لبها و گوشها و بینی اش بیحس بودند.

گفت: «عالی بود، مثل پرواز کردن بود»

دبورا زد زیر خنده، از موتور پیاده شد و به پشت کسی زد. بعد به او کمک کرد تا پیاده شود. کسی همچنان می لرزید.

دبورا در حالیکه به سمت لبه پرتگاه می رفت، گفت: «اینجارو نگاه»

کسی نگاه کرد. در اعماق، آب به صخره ها می خورد و کف می کرد. راه زیادی تا پایین صخره ها بود.

اما چیز زیبایی هم بود. در افق اقیانوس، هلال ماه خود نمایی می کرد. پرتویی از نور نقره ای بر آب می تابید: نقره‌ای محض در میان تاریکی.

کسی به آرامی گفت: «مثل یه جاده می مونه، می تونی روش برونی»

به سرعت به دبورا نگاه کرد، نمی دانست یک دختر موتورسوار چه تصویری از این تخیل خواهد داشت. دبورا به آرامی با سرش تأیید کرد؛ نگاهش را هنوز به مسیر نقره ای دوخته بود.

گفت: «فوق العاده میشه. اونقدر برونی که لبه پرتگاه پرواز کنی. فکر کنم می دونم جادوگرای قدیمی چی میخواستن»

کسی با وجود اینکه می لرزید، گرمایی حس کرد. دبورا همان چیزی که او حس کرده بود را حس کرد. و حالا کسی می فهمید چرا دبورا موتورسیکلت می راند.

دبورا ناگهان گفت: «بهتره بریم»

کسی در راه برگشت به سمت موتورسیکلت سر خورد و روی یک زانو افتاد. برگشت و دید که پایش به یک قطعه سنگ یا چیزی شبیه آجر پاره گیر کرده بود.

دبورا گفت: «یادم رفت بهت بگم، قبلا یه خونه اینجا بود. خیلی وقت پیش خرابش کردن ولی هنوز تکه هایی از فونداسیونش مونده»

کسی گفت: «فکر کنم همین الان یه تیکشو پیدا کردم»

کسی زانویش را مالید، داشت بلند میشد که چیزی کنار آجر پاره به چشمش خورد. تیره تر از خاک بود اما درخشش ضعیفی زیر نور ماه داشت.

آنها برداشت. صاف و به طرز شگفت آوری سنگین بود. واقعا می درخشید! نور ماه را همچون آئینه ای سیاه منعکس می کرد.

دبورا که برگشته بود تا نگاهی بیندازد، گفت: «هماتیته. به قول ملانی یه سنگ خیلی قدرتمند و محکم، درست مثل آهن» فوراً کنار کسی زانو زد و موهای آویزش را از جلوی چشمش کنار زد. «کسی! این کریستال توئه!»

انرژی که ظاهراً از آن سنگ نشأت می گرفت، همچون موجی وارد وجود کسی شد. در دست گرفتن آن تکه سنگ صاف هماتیت مثل در دست گرفتن قالب یخ بود اما تمام چیزهایی که ملانی گفته بود وقتی کریستال شخصی خود را پیدا کنی، اتفاق خواهند افتاد؛ همین حالا اتفاق می افتادند. اندازه اش مناسب دستش بود، در دستش طبیعی به نظر می آمد. وزن آنرا دوست داشت. سنگ / او بود!

سرش را بالا آورد و لبخندی به دبورا زد. دبورا نیز زیر نور مسحورکننده ماه، لبخندی به او زد.

وقتی کسی را تا کنار خانه پلاک دوازده همراه کرد، به او گفت: «شنیدم دیروز رفتی دیدن نیک»

کسی: «آ...اهم» دیدارش با نیک در گاراژ مثل قرنهای پیش به نظر می آمد نه دیرز! من من کنان گفت: «آ، نرفتم دیدنش، داشتم از اونجا رد میشدم ...»

دبورا اخم کرد: «در هر صورت، فکر کنم بهتره بهت بگم که اون گاهی وقتاً بدخلقی می کنه. اما به این معنی نیست که تو باید دست برداری. وقتای دیگه اون خوش رفتار»

کسی مات و متحیر مانده بود. «اوه، خب، نمی خواستم، یعنی ، مرسی ولی من واقعا نمی خواستم ...»

نمی توانست جمله اش را تمام کند، دبورا هم منتظر تمام شدن جمله او نماند. «حالا هر چی، بعدا می بینمت. و حواست باشه اون سنگو گم نکنی!» در حالیکه باد موهای سیاهش را در هوا پیشان کرده بود، دور شد.

کسی به اتاقش که رفت، پاهایش از شدت استرس ضعف کرده بودند. خسته بود. کمی روی تختش دراز کشید و هماتیت را در دستش نگه داشت. سنگ را به این طرف و آن طرف چرخاند و به دقت آنرا بررسی کرد.

مثل رز چالسدونی نبود، حس گرما یا راحتی به او نمیداد. رز چالسدونی در ذهنش با آدم و چشمهای آبی-خاکستری او در هم آمیخت. رز اکنون در دست دایانا بود و دایانا هم آدم را داشت.

وکسی سنگی را داشت که خونسردی و آرامشی قدرتمند به افکار او میداد، آرامشی که ظاهراً تا قلبش هم گسترش می یافت. قدرتی همچون آهن. از این فکر خوشش می آمد.

دایانا گفت: «پس نظر کسی اینه که هر کدوم از مرگ ها ، حتی مرگ کوری، مربوط به جمجمه و روش پیوریتن ها برای قتل مردم می شن» نگاهی به چهره های اعضای محفل کرد «حالا ما باید یه کاری در موردش کنیم»

کسی فی را تماشا می کرد. می خواست واکنش آن چشمهای طلایی را در زمانی ببیند که دایانا در مورد انرژی تاریکی که در طی مراسم جمجمه رها شده بود و جفری را کشته بود، توضیح میداد. همانطور که کسی انتظار داشت، وقتی

دایانا به آن قسمت از توضیحاتش رسید، فی نگاهی به او انداخت اما اثری از تاسف یا احساس گناه در نگاهش نبود. نگاهی پر از دسیسه بود. آن نگاه می گفت فقط تو و من از موضوع خبر داریم و اگه تو نگی منم نمی گم.

کسی با عصبانیت با تلپاتی گفت من /ونقدر/هم /احق نیستم و فی لبخندی زد.

یک شنبه شب بود و همه آنها در ساحل نشسته بودند. دایانا در کتاب سایه های خود چیز زیادی در مورد اشیای شیطانی نظیر این جمجمه پیدا نکرده بود و از همه کمک می خواست.

این اولین جلسه محفل با حضور تمام اعضا در سه هفته گذشته، یعنی پس از پیدا شدن جسد آقای فاگل بود. کسی چهره های افرادی که ژاکت و پلیور پوشیده بودند را بررسی کرد، حتی نیوانگلندی ها هم در این آب و هوا لباس گرم می پوشیدند. در این فکر بود که در ذهن هر یک از این جادوگرها چه می گذرد.

ملانی مثل همیشه اندوهگین و غرق در افکارش بود، گویی نه می توانست نظریه کسی را باور کند و نه می توانست آنها رد کند اما می خواست آنها را به طور دقیق بررسی کند. لارل وحشت زده به نظر می رسید. سوزان با دستکش هایش ور می رفت. دبوراهم کرده بود و از اینکه ایده قتل کوری بدست خارجی ها را کنار بگذارند، خشنود نبود. و نیک هم ... خب ... خدا می داند نیک در چه فکری بود! شان ناخنهایش را می جوید. برادران هندرسون آشفته بودند. یک لحظه کسی فکر کرد که آنها می خواهند علیه آدام حرفی بزنند و او را مقصر مرگ کوری بدانند. اما داگ شروع به حرف زدن کرد.

«خب پس ما واسه چی همینجوری نشستیم و فک می زنیم؟ جمجمه رو بدین به من، خودم نگهش می دارم»

شان گفت: «آره بدینش به داگ»

ملانی با صبر و حوصله گفت: «داگ همیشه نابودش کرد»

کریس گفت: «آوه واقعا؟ بذارینش تو یه بمب لوله ای....»

ملانی تکرار کرد: «و بازم هیچیش نمیشه. داگ ، همیشه جمجمه های کریستالی رو نابود کرد. تمام افسانه های باستانی هم همینو میگن. حتی نمیتونی روش یه خراش بندازی»

دایانا گفت: «و واقعا هیچ جای امنی برای نگهدارینش نیست. خب باید به همه شماها هم بگم، من اونو یه جایی دفنش کردم و دیروز هم یه طلسم رو مخفیگاهش گذاشتم که اگه یکی بخواد جابجاش کنه، متوجه بشم. لازم و ضروریه که حتما مدفون بمونه»

کسی احساس دلشوره می کرد. دایانا به اعضای گروه نگاه می کرد و روی دبورا، فی و برادران هندرسون متمرکز شده بود. کسی پیش خود اندیشید: هیچ وقت حتی به فکرشم نمیرسه که به من نگاه کنه. همین فکر باعث شد احساس بدتری به او دست دهد.

سوزان به طور شگفت آوری گفت: «چرا برش نگردونیم به همون جزیره؟» این حرفش نشان می داد که او به حرفهایشان گوش میداده.

آدام که تا کنون ساکت نشسته بود، پاسخ داد: «چون جزیره هم دیگه نمیتونه ازش حفاظت کنه! نه دیگه بعد از اینکه من برش داشتم»

لارل: «جریان جزیره یه چیزی تو مایه های همین مقبره های مصر هست که یه نفرین روشونه. وقتی واردشون بشی، دیگه نمیشه کاریش کرد»

لبهای آدام تکان خورد: «درسته. و ما هم به اندازه کافی قوی نیستیم تا بتونیم یه طلسم حفاظتی جدید روش بذاریم. این مجموعه نیروی شیطانی داره.» رو به همه کرد و ادامه داد: «اونقدر نیروی شیطانی داره که دفن کردنش توی ماسه هم نمیتونه جلوشو بگیره فقط از فعال شدنش در اون زمان جلوگیری می کنه.» نگاهی به لارل انداخت و گفت: «هیچ راهی برای پاکسازی و تصفیه ش نیست...» نگاهی به داگ و کریس انداخت و ادامه داد: «و هیچ راهی هم برای نابود کردنش نیست.» و نهایتاً نگاهی به سوزان انداخت و گفت: «و هیچ جای امنی هم برای نگهداشتنش نیست»

دبورا گفت: «پس چیکار کنیم؟» و شان هم تکرار کرد: «چیکار کنیم؟»

فی با لبخندی شل و ول گفت: «بیخیالش بشیم؟» آدام نگاه تندی به او انداخت. دایانا مداخله کرد: «آدام میگه که دوباره با یه پاندول دنبال انرژی تاریک بگردیم و ببینیم میتونیم رد جدیدی ازش پیدا کنیم.» رو به کسی کرد و گفت: «نظر تو چیه؟»

کسی ناخنش را در کف دستش فشرد. اگر آنها انرژی تاریک را ردیابی می کردند و رد آن به خانه فی ختم میشد، یعنی همانجایی که جدیداً در آنجا بوده ... فی به تندی او را نگاه می کرد و از او میخواست که این پیشنهاد را رد کند. اما کسی ایده ای داشت.

به دایانا گفت: «فکر کنم باید همینکارو کنیم»

نگاه خیره فی خشمگین و غضبناک شد. اما نمی توانست حرفی بزند.

دایانا هم با سر تائید کرد: «بسیار خب، فکر کنم بهتره همین حالا شروع کنیم. تا قبرستون راه زیادیه، به نظرم از همین اطراف شروع کنیم. میریم سمت جاده کروهاون تا ببینیم میتونیم اثری ازش پیدا کنیم»

وقتی از ساحل دور می شدند، کسی واقعا می توانست تیر کشیدن سینه اش را با هر ضربه قلبش احساس کند. یکی از دستهایش را در جیبش فرو کرد تا تکه سنگ هماتیت سرد و صاف را لمس کند. قدرت آهنین همان چیزی بود که هم اکنون لازم داشت.

وقتی از صخره ها بالا رفتند و به سمت جاده روانه شدند، فی به آرامی در گوش کسی گفت: «دیوونه شدی؟» بازوی کسی را با حالتی تنبیهی گرفت و او را عقب کشید. «میدونی اون سر نخ ها به کجا می رسن؟»

کسی دستش را کشید و خیلی کوتاه گفت: «بهم اعتماد کن»

«چی؟»

کسی به سمت دختر قدبلندتر برگشت: «گفتم بهم اعتماد کن! من می دونم دارم چیکار میکنم ... و تو نمیدونی» و سپس به بالا رفتن ادامه داد. قدرت آهنین! تحت تاثیر خودش قرار گرفته بود.

اما وقتی دایانا در وسط جاده گروهان نزدیک خانه پلاک دو، یعنی خانه دبورا، ایستاد و کریستال زمرد را در دست گرفت، کسی همچنان به سختی می توانست نفس بکشد.

کسی کریستال زمرد را تماشا کرد، تمرکز ذهنی تمام اطرافیانش را حس می کرد. منتظر شد تا پاندول به چرخش درآید. از همان ابتدا پاندول چرخید. زنجیر در ابتدا به یکسو و سپس به سوی دیگر نوسان کرد، درست مثل یک تاب بازی در پارک. اما بعد وحشت وجود کسی را فرا گرفت؛ پاندول به صورت اله کلنگی شروع به اشاره به بالادست و پایین دست جاده گروهان کرد. پایین دست، همان راهی که بار اول طی کرده بودند و سر انجام به قبرستان ختم شده بود؛ و بالادست، به سوی پرتگاه!

به سوی خانه فی!!!

پاهای کسی وقتی به دنبال افراد گروه به حرکت افتاد، می لرزیدند. اکنون فی بهانه برای عقب کشیدن او داشت. فی با عصبانیت به او گفت: «بهت که گفتم! حالا می خوای چه غلطی کنی؟ اگه این رد به خونه من ختم بشه، من تنهایی نابود میشم»

کسی دندانهایش را بهم فشرد و گفت: «فکر می کردم همیشه ردشو روی زمین گرفت. اون انرژی از سقف اتاق خوابت تو طبقه دوم بیرون اومد و به سمت بالا رفت. فکر می کردم ارتفاعش واسه ردیابی خیلی زیاد باشه»

فی زیر لبی گفت: «مشخصه که اشتباه فکر کردی»

از مقابل خانه خالی پلاک سه رد شدند. خانه ملانی را هم رد کردند. خانه لارل در مقابل آنها بود ... آنها هم رد کردند. خانه فی را در پیش رو داشتند.

کسی فکر می کرد که واقعا بیهوش خواهد شد. تقریبا به صورت ناخودآگاه بازوی فی را چنگ زده و محکم گرفته بود و فی هم بازوی او را محکم گرفته بود. منتظر بود که زمرد جهت نوسان خود را به سوی در ورودی خانه فی تغییر دهد. اما دایانا همچنان پیش می رفت.

کسی موجی از آسایش و همچنین سردرگمی را حس کرد. کجا می رفتند؟ از مقابل خانه شماره هفت که آن هم خالی بود، عبور کردند. از مقابل خانه های برادران هندرسون، آدام و سوزان هم گذشتند. از مقابل خانه شان عبور می کردند که فکری به ذهن کسی رسید: خدای من! به طرف خونه من که نمیریم؟

اما از مقابل پلاک دوازده هم رد شدند. دایانا نوسان پاندول را که آنها را سوی لبه پرتگاه می برد، دنبال می کرد. به لبه پرتگاه که رسیدند، کریستال دوباره در مسیری دایره ای چرخید.

لارل که با شگفتی نگاه می کرد، پرسید: «چه خبر شده؟ اینجا چیکار میکنم؟»

آدام و دایانا بهم نگاه کردند. بعد به کسی که به آرامی از پشت گروه به جلو می آمد، نگاه کردند. کسی شانه بالا انداخت.

دایانا گفت: «اینجا همونجاییه که قبلا پلاک سیزده قرار داشت. درسته آدام؟ همون خونه ای که تخریب شد.»

آدام گفت: «شنیدم قبل از اینکه ما بدنیا بیاییم سوزوندنش»

ملانی گفت: «نه اونقدرها هم قبل قبل نبود. تقریبا شونزده هفده سال پیش بود. من اینطوری شنیدم. اما قبل از اونم چند قرن بود که خالی بود. به معنای واقعی کلمه: چند قرن»

کسی خیلی بلند پرسید: «چند قرن؟» نمی دانست چرا اما متوجه شد که انگشتهایش را دور قطعه سنگ هماتیت در جیبش فشرده بود.

اعضای محفل به سوی او برگشتند و با چشמהایی که به نظر می رسید زیر نور ماه می درخشند، به او نگاه کردند.

ملانی گفت: «تقریبا سه قرن. اینجا خونه بلک جان بود. بعد از اینکه اون تو سال 1696 مرد، هیچ کس اینجا زندگی نکرده»

هماتیت با حرارتی یخی کف دست کسی را سوزاند.

فصل یازدهم

لارل در حالیکه می لرزید گفت: «خیلی عجیبه»

دبورا پرسید: «خب این یعنی چی؟»

آدام گفت: «این یه پیوند دیگه با بلک جان هست. بغیر از این هیچ معنایی نداره»

فی با خرسندی گفت: «خب پس اینم عین قضیه قبرستون به بن بست رسید»

کسی احساس می کرد آنها در اشتباهند اما نمی دانست چرا؛ به همین دلیل حرفی نزد. چیز دیگری باعث نگرانی او شده بود. این قطعه سنگ هماتیتی که اکنون در جیب او به سنگینی یک ستاره نیوترونی بود متعلق به ویرانه های خانه بلک جان بود. شاید حتی متعلق به خود بلک جان بود ... که این یعنی او باید در این مورد با دایانا صحبت می کرد. افراد داشتند در اطراف پرسه می زدند و گروههای کوچکی تشکیل می دادند. جلسه تمام شده بود. کسی نفس عمیقی کشید و به سوی دایانا رفت.

کسی گفت: «قبلاً فرصتی پیش نیومد تا باهات صحبت کنم. می خواستم در مورد اتفاقی که دیروز افتاد باهات حرف بزنم»

«کسی مجبور نیستی که بهم بگی. میدونم اونجوری که فی گفته نیست»

کسی چشهایش را بسته و باز کرد، گیج شد. «فی چی گفته؟»

«لازم نیست حتی در موردش حرف هم بزنیم. میدونم که حقیقت نداره»

«آخه چی گفته؟»

دایانا ناراحت به نظر می رسید. «گفت که ... دیشب رفته بودی خوش و داشتی یجور... خب یه جور بازی می کردی»

کسی به وضوح گفت: «پسرپیتزایی» وقتی دایانا به او خیره ماند، توضیح داد: «سرکار گذاشتن پسرپیتزایی»

دایانا گفت: «میدونم چیه» داشت حالت چهره کسی را بررسی می کرد. «ولی مطمئنم که تو هرگز چنین ...»

کسی بلند گفت: «مطمئنی؟ از کجا مطمئنی» زیاده روی بود ... دایانا اعتماد کورکورانه بیش از حدی نسبت به معصومیت او داشت. دایانا متوجه نشده بود که کسی آدم بدی بود؟ شرارت از سراپایش می بارید!

«کسی، من تورو میشناسم. میدونم که همچین کاری نمی کنی.»

کسی احساس پریشانی بیشتری می کرد. بیشتر تحریک میشد. چیزی در درونش آماده غریدن و بیرون جهیدن بود. «خب، من اونجا بودم و اون کارو کردم و...» داشت به منبع آشفتگی درونش نزدیک میشد. «و تو نمی دونی که چه کارایی از دست من بر میاد یا نمیداد. من همین حالشم یه کاری کردم که ...»

«کسی آرام باش»

کسی یک قدم به عقب برداشت. «من آرام هستم. بهم نگو که آرام باشم!»

«کسی تو چت شده؟»

«من چیزیم نیست. فقط می خوام تنها بمونم!»

چشمهای سبز دایانا می درخشیدند. کسی می دانست که او خسته و مضطرب است. شاید او هم به نقطه غریدن رسیده بود. او با لحن تند بی سابقه ای گفت: «باشه، من تنهات می دارم»

کسی آب دهانش را قورت داد و در حالیکه سوزشی در چشمهایش حس می کرد، گفت: «خوبه» نمی خواست با دایانا بحث کند اما این خشم و رنج درون وجودش را باید جایی خالی می کرد. فکرش را هم نمی کرد که انسان وقتی فردی اصرار دارد شما آدم خوبی هستید در حالیکه اصلا اینگونه نیستید، چه حسی بدی می تواند پیدا کند.

انگشتهایش را در دور قطعه سنگ هماتیت شل کرد؛ آنرا در جیبش رها کرد، برگشت و از آنجا دور شد. از لبه پرتگاه به امواج خروشان اقیانوس خیره شد.

فی کنار او آمد؛ به همراه او بوی عطر مطبوعی به مشام رسید. «نشونم بده»

«چی؟»

«می خوام ببینم چی تو جیبته که اینقدر محکم گرفتیش که انگار میخواد فرار کنه»

کسی مردد ماند؛ سپس به آرامی سنگ صیقلی و سنگین را بیرون آورد.

فی در حالیکه هنوز رو به اقیانوس ایستاده بود، آنرا بررسی کرد. «یه کریستال هماتیت. خیلی کمیابه» آنرا به سمت نور ماه بالا برد و لبخندی زد. «ملانی چیزی در مورد بعضی از خواص عجیب و غریب تر هماتیت بهت گفته؟ نه؟ خب، هرچند که به نظر میاد سیاهه اما اگه به قطعات کوچیکتر برشش بده، رنگ قرمز و شفافی دارن. و گردی که هنگام برش از سنگ بلند میشه باعث میشه مایع مورد استفاده در چرخ برش خنک و به سرخی خون بشه»

سنگ را به کسی پس داد. کسی آن را در دستش شل گرفت و به آن نگاه کرد. مهم نبود این سنگ از کجا آمده است، اکنون متعلق به او بود. از همان لحظه ای که سنگ را دیده بود، این را می دانست. چطور ممکن بود بیخیال آن شود؟

با حالتی متاثر گفت: «اینجا پیداش کردم، تو قسمت فونداسیون خونه»

ابروهای فی بالا رفت. بعد خودش را جمع و جور کرد. «هممم. خب، البته، ممکنه هر کسی در طی سیصد سال گذشته اونو اینجا جا انداخته باشه»

حس آسایش خاطر مملو از هیجانی در وجود کسی جریان یافت و گفت: «آره. همینطوره. ممکنه کار هر کسی باشه» کریستال را در جیبش گذاشت. چشمهای طلایی کشیده فی با برقی به او خیره شده بودند و کسی احساس کرد که سر خود را به علامت تأیید تکان داده است. از هر چه که بگذریم، لازم نبود بیخیال کریستال شود.

آدام داشت افراد را مجدداً دور هم جمع می کرد. گفت: «قبل از اینکه برین، یه موضوع دیگه رو هم باید مطرح کنم» او نسبت به تنش کوچکی که چند دقیقه پیش در میان کسی و دایانا رخ داده بود، توجهی نداشت.

وقتی اعضای محفل دور هم جمع شدند، گفت: «من یه فکری دارم. میدونید چیه؟ تازه متوجه شدم هرچیزی که ارتباطی با انرژی سیاه داشته باشه به مرگ و جسد ختم میشه. قبرستون، اون شبی که کسی و دیورا و نیک و من تو جاده دیدیم، حتی همین مکان که یه خونه مخروبه ساخته شده به دست یه آدم مرده هست. خب دو هفته دیگه تا سامهین^{۲۵} مونده»

صدای همههمه ای در میان اعضای گروه پیچید. آدام نگاهی به کسی انداخت و گفت: «منظورم همون هالووینه. جشن روز قدیسین، جشن نوامبر یا هرچی. مهم نیست چه اسمی روش بذاری، همون شبی هست که مرده ها زنده میشن. میدونم که ممکنه یکم خطرناک باشه اما فکر کنم روز هالوین باید یه آئینی اجرا کنیم؛ حالا چه اینجا چه تو قبرستون. ببینیم میتونیم احضارش کنیم.» به سمت دایانا برگشت. «نظر تو چیه؟»

اینبار تنها پاسخی که شنیده میشد، سکوت بود. دایانا ظاهری نگران داشت، ملانی مردد بود و شان به وضوح وحشت داشت. داگ و کریس نیشخند می زدند و دیورا سرش را حریصانه تکان می داد. فی متفکرانه سرش را به ی سو خم کرده بود؛ نیک دست به سینه ایستاده بود و چهره اش حالت سفت و سنگی داشت. اما لارل و سوزان شروع به صحبت کردند.

لارل گفت: «پس مراسم رقص چی میشه؟» و سوزان گفت: «شنبه شب مراسم رقص هالووینه و من کفشامو هم خریدم»

ملانی برای کسی توضیح داد: «ما همیشه واسه هالووین یه مهمونی می گیریم. این یه مراسم خیلی مهم واسه جادوگراست. اما هالووین امسال مصادف شده با شنبه و مراسم رقص مدرسه هم همون شبه.» و به آرامی گفت: «ولی

²⁵ شب 31 ماه اکتبر که از قرن 19 به بعد به عنوان سال نوی سلت ها در کشورهایی نظیر ایرلند و اسکاتلند و ... جشن گرفته می شود. اما امروز در اکثر کشورها جشن هالووین جایگزین آن شده است.

نمیدونم چرا نمی تونیم به هر دو کار برسیم. می تونیم یازده و نیم مراسم رقص رو ترک کنیم و باز هم کلی زمان برای انجام آئین تو همین جا خواهیم داشت»

دایانا گفت: «و به نظر من باید همینجا باشه. نه تو قبرستون. اونجا خیلی خطرناکه و ممکنه بیشتر از حد لازم پیش بریم و کنترل اوضاع از دستمون در بره»

کسی به سایه ای که او و آدام در قبرستان دیده بودند، فکر کرد. با حالت اندکی متخاصم پرسید: «قراره با این چیزی که احضار می کنیم، چیکار کنیم؟»

آدام گفت: «باهاش حرف بزنیم. قدیم ندیم مردم ارواح مرده ها رو در روز هالووین احضار می کردن و ازشون سوالاتی می پرسیدن. ارواح مجبور بودن جواب بدن»

لارل توضیح داد: «در این روز پرده بین دو دنیا در نازک ترین حالت خودش. مرده ها بر می گردن و سری به اقوام زنده خودشون می زنن. «نگاهی به اعضای گروه انداخت. «فکر کنم باید آئین رو انجام بدیم»

بعضی از اعضای محفل با تردید و بعضی دیگر با اشتیاق موافقت کردند. به هر حال همه موافقت کردند.

آدام گفت: «درسته. پس شب هالووین» برای کسی عجیب بود که آدام اینگونه نقش رهبر محفل را ایفا می کند اما بعد نگاهی به دایانا انداخت. دایانا ظاهری داشت که گویا طوفانی را درون خود حبس کرده است. برای لحظه ای کسی برای او احساس تاسف کرد اما بعد عجز و بدبختی های خودش غالب آمدند. بدون اینکه با دایانا حرفی بزند، به سرعت جلسه را ترک کرد.

چند هفته قبل از هالووین هوا واقعا سرد شده بود، هر چند که برگها هنوز به رنگ قرمز و برنزی بودند. اتاق خواب کسی بوی کافور میداد زیرا مادر بزرگش لحاف های قدیمی را از انباری بیرون آورده و روی تخت او پهن کرده بود. سرتاسر خانه با گل های پاییزی، گل مینا و گل های همیشه بهار تزئین شده بود. کسی هر روز بعد از مدرسه به خانه می آمد و مادر بزرگش را در حالی در آشپزخانه پیدا می کرد که مشغول تهیه و پر کردن سس سیب در شیشه ها بود. کل خانه بوی پالپ سیب گرم، دارچین و ادویه گرفته بود.

کدوتنبل هایی به طور مرموزی سر از ایوان پشتی هر خانه ای در می آوردند اما فقط کسی و هندرسون ها می دانستند این کدوتنبل ها از کجا می آیند.

رابطه اش با دایانا تغییری نکرده بود.

بخشی از وجود کسی که گناهکار و مقصر بود، علت عدم بهبود رابطه اش با دایانا را می دانست. نمی خواست با دایانا بجنگد اما بسیار راحت تر بود که تمام مدت نگران او نباشد. اگر همواره با دایانا صحبت نمی کرد و همه روزه در خانه دایانا به سر نمی برد، دیگر لازم نبود به این فکر کند که اگر دایانا حقیقت را بفهمد چه ضربه ای خواهد خورد.

این اسرار پنهان در درون کسی وقتی که او از دایانا دور بود، کمتر آزارش می دادند. در نتیجه وقتی دایانا سعی می کرد آشتی کند، کسی مودبانه اما بی تفاوت برخورد می کرد. کمی انزواطلب. وقتی دایانا پرسید که چرا کسی هنوز ناراحت است، کسی گفت که ناراحت نیست اما چرا دایانا نمی تواند بیخیال چیزی شود؟ پس از این حرف، دایانا بیخیال شد.

کسی احساس می کرد که دیوار نازک اما محکمی دورتا دورش افراشته می شود. به چیزی که دیورا در مورد نیک گفته بود، اندیشید. نیک گاهی وقتا بد اخلاق میشه اما این به اون معنی نیست که تو باید دست برداری و ناامید بشی. البته امکان نداشت که کسی بتواند به آنجا برگردد و دوباره نیک را دعوت کند. حداقل امکان نداشت که کسی سابق بتواند چنین کاری کند. به نظر می رسید که اکنون نسخه جدیدی از کسی وجود داشته باشد، یک کسی قویتر و سرسخت تر در ظاهر. باید کاری می کرد زیرا هر شبی که به آدام می اندیشید، زجر می کشید. نگران این بود که اگر آن شب بدون همراه به آن مراسم رقص برود، چه اتفاقی خواهد افتاد.

روز قبل از هالووین دوباره به گاراژ نیک رفت.

اسکلت اتوموبیل فرقی نکرده بود. کل موتور آن بیرون بود و روی نوعی میز کار ساخته شده از لوله ها قرار گرفته بود. نیک زیر میز بود.

کسی می دانست که بهتر است اینبار از او بپرسد مشغول چه کاری است. متوجه شد که نیک پاهای او را دیده است. نگاه خیره نیک از پاهای او به سمت چهره اش بالا آمد. سپس از زیر میز بیرون آمد و ایستاد.

موهای تیره اش خیس عرق بودند و عرق پیشانی اش را با پشت دستهای روغنی اش پاک کرد. بدون هیچ حرفی خیره به او ایستاد.

کسی زمانی برای فکر کردن برای خودش در نظر نگرفت. تمام توجهش را روی لکه روغنی بر روی تی شرت نیک متمرکز کرد و به سرعت گفت: «فردا به مراسم رقص هالووین میری؟»

سکوتی طولانی برقرار شد. کسی به لکه روغن خیره بود در حالیکه نیک به چهره او خیره شده بود. می توانست بوی لاستیک و فلز گرم و روغن و رایحه ای از بنزین را حس کند. احساس می کرد معلق در هوا مانده است.

بالاخره نیک گفت: «نه»

همه چیز خراب شد. کسی این را حس می کرد و به دلیلی بالاخره می توانست به صورت نیک نگاه کند.

با خونسردی گفت: «اوه». عجب احمقی بود. کسی جدید هم همانند کسی سابق احمق بود. اصلا نباید به اینجا می آمد.

نیک گفت: «نمی فهمم واسه چی میخواستی بدونی» و سپس افزود: «یه ربطی به کونانت داره، درسته؟»

اضطراب کسی را در بر گرفت. «آدام؟ منظورت چیه؟ دعوت من از تو برای مراسم رقص چه ربطی به آدام میتونه داشته باشه؟» این حرفها را به زبان آورد اما می توانست سرخ شدن گونه هایش را حس کند.

نیک سرش را تکان می داد. «منم همین فکرو می کردم. بدجوری گلوت پیشش گیر کرده و نمیخواهی که اون متوجه بشه؛ در نتیجه دنبال یه جایگزین می گردی، درسته؟ یا می خواهی کاری کنی که باعث حسادتش بشه؟»

احساس می کرد صورتش از شدت حرارت می سوزد اما شعله های تحقیر و غضب در درونش داغ تر بودند. در مقابل نیک نباید گریه می کرد، نباید!

گفت: «ببخشید که مزاحمت شدم» و با رنجی فراوان برگشت تا از آنجا دور شود.

نیک گفت: «یه دقیقه صبر کن» کسی به رفتن ادامه داد تا زیر نور آفتاب طلایی ماه اکتبر رسید. چشمهایش به یک برگ سرخ رنگ سرگردان روی خیابان خیره بودند.

نیک نزدیکتر آمد و گفت: «واستا» تا بیرون در به دنبالش رفته بود. گفت: «چه ساعتی می خواهی پیام دنبالت؟»

کسی برگشت و به او خیره شد.

خدایا! او زیبا بود اما رفتار سردی داشت ... حتی حالا هم ظاهر بی احساس و بی تفاوتی داشت. نور خورشید باعث درخشش آبی رنگی روی موهای تیره و خیس عرقش شد. چهره اش همانند یک مجسمه یخی بی عیب و نقص بود.

کسی با خونسردی گفت: «دیگه نمی خوام باهات برم» و دوباره راه خود را در پیش گرفت.

نیک روبروی او رفت و بدون هیچ تماسی راه او را سد کرد. «متاسفم که گفتم میخواستی باعث حسودی کونانت بشی. فقط یه ...» حرفش را قطع کرد و شانه بالا انداخت. «منظوری نداشتم. نمی دونم چه خبره و اصلا به من ربطی نداره. اما دوست دارم که با تو به مراسم رقص برم»

کسی با خود اندیشید: دارم توهم میزنم. حتما همینطوره. فکر کنم الان شنیدم که نیک عذرخواهی کرد ... و بعدش هم گفت که دوست داره با من بیاد. حتما تب دارم.

نیک دوباره گفت: «خب چه ساعتی پیام دنبالت؟»

کسی به سختی می توانست نفس بکشد در نتیجه صدایش بسیار آرام در آمد. «اوم، حدود هشت خوبه. قراره هممون خونه سوزان لباسمونو بپوشیم و آماده شیم»

«باشه. اونجا می بینمت»

شب هالووین، در خانه سوزان که به سبک خانه های یونانی بود، دختران جاده کروهاون در حال آماده شدن بودند. امشب با عصر روز جشن رقص هومکامینگ تفاوت داشت. یکی از تفاوت ها این بود که کسی اکنون می دانست چه می کند. سوزان به او یاد داده بود که چگونه آرایش خود را انجام دهد و در عوض کسی به سوزان کمک می کرد تا لباسش را بپوشد.

همه آنها با عصاره برگ گل مریم سرخ دوش گرفته بودند. اینکار جزء دستورات لارل برای افزایش قدرت تاثیرگذاری روانی آنها بود. کسی حمام شیره رز نیز گرفته بود که متشکل از عصاره گل رز و روغن بادام برای نرمی پوست و بوی خوشایند بود. مادر بزرگ کسی به طراحی و آماده سازی لباس او که اساسا از جنس تور نازکی بود، کمک کرده بود.

وقتی آماده شد، نگاهی در آینه سوزان انداخت و دختری به باریک اندامی شعله یک شمع را دید که لباسی همچون مه با زیبایی فریبنده و خیره کننده به تن دارد. پیچ و تاب موهایش نمای ظریفی به چهره اش بخشیده بودند. در حالیکه غرق تماشای این صحنه بود، سایه سرخی بر روی پوست سفیدش شکوفه زد.

ظاهری لطیف و تاثیرگذار و شهوت برانگیز داشت اما اشکالی نداشت چون قرار بود نیک او را همراهی کند. کسی به موهای پشت گوشهایش عطر زد، روغن مجنوب گر نبود فقط همان عطر ساده رز بود. موهای معطر خود را پشت سرش انداخت. خب اشتیاق خاصی در چشمهای آبی دخترک وجود داشت اما نمیشد کاری کرد. هیچ چیز نمی توانست چنین اشتیاقی را از بین ببرد.

هیچ کریستالی برای تطمیع پسرها به همراه نداشت، فقط همان هماتیت آهنین در چننه ای زیر لباسش بود.

دورا از پشت شانه های او نگاهی در آینه به او انداخت و گفت: «تو چی هستی؟»

کسی گفت: «من یه ایزد هستم. این یه افسانه قدیمی یونانی هست. مادر بزرگم تو یه کتاب نشونم داد. اونا الهه نیستن بلکه یجور راهنمای آسمانی هستن. اونا با خلاقیت به مردم الهام می بخشن.» با ابهام به خود نگاه کرد. «فکر کنم من کالیوپ هستم، اون ایزد شعر و شاعری بود. بقیه ایزدهای تاریخ و چیزای دیگه بودن.»

ملانی لب به سخن گشود: «جادوگرا معتقدن فقط یه ایزد وجود داشت قبل از اینکه به نه ایزد تقسیم بشه. اون روح هنر بود، تمام انواع هنرها. شاید امشب تو همون ایزد هنر باشی»

کسی برگشت تا نگاهی به لباسهای آنها بیندازد. دورا لباس خواننده های راک را پوشیده بود: سر تا پا غرق در النگوها و زنجیرها و دکمه های نقره ای و چرم سیاه. ملانی لباس صوفیا را به تن داشت: روح آسمانی خرد و حکمت، نقابی از جنس حریر به صورت داشت و تاج گلی از ستاره های نقره ای روی موهایش گذاشته بود.

سوزان به پیشنهاد کسی عمل کرده و لباس آفرودیت، الهه عشق را پوشیده بود. این ایده از تابلوهای روی دیوار اتاق دایانا و کتاب افسانه های یونانی مادر بزرگش به ذهن کسی رسیده بود. گفت: «آفرودیت اصولا از دریا زاده شده به خاطر همین هم تمام این صدف ها رو لباسش هستن»

سوزان موهایش را روی شانه هایش باز گذاشته بود و لباسش به رنگ کف دریا بود. پولک های رنگین کمانی، مرواریدهای مرجانی و صدفهای ریزی روی ماسکی که در دست داشت را تزئین کرده بودند.

لارل همچون پری های افسانه ای بود و با گفتن: «روح طبیعت» روی پاشنه چرخید تا بالهای سنجاقکی بلند خمیده را نشان دهد. تاج گلی از جنس برگها و گلهای نقره ای روی سر داشت.

صدای ظریفی گفت: «همه عالی شدن» و کسی برگشت و نفسش بند آمد. دایانا لباس هالوین پوشیده بود یا حداقل فقط همان لباسی را به تن داشت که در گردهمایی های محفل می پوشید. اما به نظر می رسید که گویی با هاله نور خود احاطه شده است و زیبایی اش وصف ناپذیر بود.

لارل به آرامی در گوش کسی گفت: «اون اصلا به جنبه خوشگذرونی این چیزا توجهی نداره. هالوین جادویی ترین تعطیلات سال هست. اون براش احترام قائله»

کسی زمزمه کرد: «اوه» چشمهایش به سمت فی چرخیدند.

به نظر او فی همانند جادوگرها بود. از آن جادوگرهایی که همه از آنها می ترسیدند. یک پیراهن مشکی آستین حلقه ای به تن داشت؛ مانند تقلید مسخره ای از لباس سفید دایانا که در جلسات محفل به تن داشت، بود. پیراهنش از هر دو طرف تا بالای ران پایش چاک داشت و چنان چسبان بود که تمام انحناهای بدنش مشخص بود. وقتی تکان میخورد، پارچه همچون ابریشم موج می زد.

کسی با خود اندیشید: امشب قراره دل کلی از پسرا تو مهمونی رقص بشکنه.

صدای زنگ در از طبقه پایین به گوش رسید و تمام دخترها با آن شکوه و ظاهر دلربای خود پایین رفتند تا پسرهایی را که برای همراهیشان آمده بودند، ملاقات کنند. اعضای محفل به طور دسته جمعی به این مراسم می رفتند درست همانطور که قصد داشتند گروهی در ساعت یازده و نیم آنجا را ترک کنند.

نیک قرار بود کسی را همراهی کند اما در آن لحظه اول تنها چیزی که کسی می توانست ببیند، آدام بود. ظاهر فوق العاده ای داشت. انشعاب شاخ های گوزنی از روی تاجی از برگهای بلوط روی سرش بیرون زده بود و ماسکی از برگها و میوه بلوط به صورت داشت.

ملانی گفت: «هرنه! خدای شاخدار! یه جورایی شبیه پن هست، منظورم خدای طبیعت و جنگل و مزرعه هست. اون خدای جانورا هم هست. بخاطر همینم آدام راج رو با خودش آورده»

راج هم آنجا بود و سعی می کرد با مالیدن بینی اش به پای کسی، یکی از آن احوالپرسی های گرم و دستپاچه کننده خود را تحویل او دهد. آدام یا هرنه، سگ را عقب کشیدند؛ ظاهر طبیعی اش با آن شاخ ها و برگهای بلوط باعث دلسردی کسی شد.

بقیه دخترها به لباسهای پسرها می خندیدند. لارل گفت: «شان، حتی بدون نشون دادن همه استخوانات هم به اندازه کافی لاغرمردنی هستی» او لباسی با طرح اسکلت پوشیده بود.

کریس و داگ نمادهای عجیبی روی صورت خود کشیده بودند: مثلث های سیاه و قرمز، آذرخشی به رنگ زرد! موهای بلندشان نامرتب تر از همیشه بود. آنها گفتند: «ما زاکس هستیم» و همه با هم گفتند: «کی؟»

کریس پاسخ داد: «زاکس شعبده باز. اون از تو هوا سیگار ظاهر می کنه»

سوزان بالاخره توضیح داد: «یکی از شخصیت های یه برنامه علمی تخیلی هست که قبلا تماشاش کردن»

صدای آرام و شل فی به گوش رسید: «و تو قراره مثلا کی باشی نیک؟ آقای سیاهپوش؟»

کسی برای اولین بار به نیک نگاه کرد. او لباس مبدلی برای هالووین نپوشیده بود، همان شلوار جین مشکی و یک ژاکت پلیور مشکی معمولی را به تن داشت. ظاهری زیبا و دلنشین داشت.

با خونسردی گفت: «من قراره همراه اون باشم» و بدون نگاهی دیگری به فی، دستش را به سوی کسی دراز کرد.

وقتی به سوی ماشین ها می رفتند، کسی به خودش گفت: فی بابت این چیزا ناراحت نمیشه. فی دیگه اونو نمی خواد پس براش مهم نیست که نیک با کی به مهمونی میره. اما وقتی اجازه داد نیک او را به سمت ماشین آرمسترانگ هدایت کند، کمی دلشوره داشت. دبرا و لارل روی صندلی پشتی نشستند.

نور کاذب ایوان منظره ای رویایی در مقابل چشمانشان ساخته بود. آسمان شب کاملاً صاف و مهتابی بود.

لارل از صندلی پشتی گفت: «شب ارواح! امشب ارواح پشت همه پنجره ها و درها جمع میشن و به داخل نگاه می کنن. ما همیشه به شمع سفید جلوی پنجره میذاریم تا راهنمایمون کنیم»

دبورا با لحنی غیرصمیمی گفت: «یا به بشقاب غذا تا شکمشونو سیر کنیم و اونا سعی نکنن بیان داخل خونه»

کسی خندید اما نباید اینکار را می کرد. او نمیخواست ارواح پشت پنجره او جمع شوند و حتی چیزی که لارل دو هفته پیش در مورد سرزدن مردگان به اقوام زنده خود گفته بود، کسی چنین چیزی را هم نمی خواست. او هیچ یک از اقوام مرده خود به جز پدرش را نمی شناخت و احتمالاً او هم واقعا نمرده بود و این فقط چیزی بود که مادرش به کسی می گفت. نه ، در کل ترجیح می داد مرده ها را به حال خود رها کند.

اما امشب اعضای محفل می خواستند دقیقاً خلاف این کار را انجام دهند.

سالن ورزشی را با عروسک های جغد، خفاش و جادوگرانی که در مقابل آویزه های بزرگ زردرنگی به شکل ماه پرواز می کردند، آراسته بودند. کاغذهای تزئینی سیاه و نارنجی رنگی به اطراف ستونها و تیرک ها و حلقه سبد بسکتبال پیچیده بودند. عروسک های اسکلتی در حال رقص بودند، عروسک گربه هایی که کمر خود را به بالا خم کرده و قوز کرده اند، به چشم می خورد. ارواحی که ظاهری شگفت زده داشتند، روی دیوار آویزان بودند.

همه این بسیار جالب و بی خطر بودند. همه این دانش آموزان معمولی که به مهمانی رقص و بالماسکه آمده بودند و شراب ارغوانی می نوشیدند، اصلاً نمی توانستند فکرش را هم کنند که چه ظلمت خبیثی حقیقتاً در آن بیرون جولان می دهد. حتی کسانی که از اعضای محفل تنفر داشتند نیز کل حقیقت را نمی دانستند.

دایانا و آدام با هم رسیدند و با شکوهترین زوجی بودند که وارد مراسم رقص دبیرستان نیوسلیم می شدند. دایانا در آن لباس ساده سفید خود، با آن پوست ظریف و لطیف گردن و بازوهایش که گردنبند یا دستبندی نبسته بود و هاله درخشان دور موهایش همانند مجسمه مهتابی بود که به گونه ای سر از سالن ورزشی در آورده بود.

و آدام ... حضور آدام همیشه محسوس بود... گویی نیرویی ذاتی هرکسی را که چشمش به او می افتاد، وادار می کرد به او احترام بگذارد. امشب او به در لباس هرنه جذاب تر و گیراتر از همیشه شده بود. به نظر می رسید او خدای جنگل است، خطرناک و موذی و ترس برانگیز اما نه نامهربان. بیشتر از هر چیزی عاصی و طغیانگر به نظر می رسید. چیزی نمی توانست او را پایبند جایی کند؛ او متعلق به بیکران بود تا زیر ستاره ها بخرامد. راج کنار او ایستاده بود؛ بیشتر شبیه یک گرگ بود تا یک سگ، هیچ یک از نگهبانان اعتراضی به حضور راج نکرده بودند.

نفس گرمی روی گردن کسی دمید و صدایی زمزمه کرد: «میدونی امشب چی میشه؟»

کسی بدون اینکه برگردد گفت: «چی میشه فی؟»

«خب، رهبران محفل که به شکل الهه دایانا و خدای شاخدار ظاهر شدن باید وصلتی داشته باشن. اونا باید ...» فی مکث ظریفی کرد. «... چطوره که بگیم با هم ادغام بشن. برای نمایش اتحاد جوهره جنس مذکر مونث»

«منظورت اینه که اونا ...؟»

فی با ملایمت گفت: «میتونن اینکارو به طور نمادین هم انجام بدن. اما فکر نکنم آدام و دایانا به یه نمایش نمادین رضایت بدن، تو اینطور فکر نمی کنی؟»

فصل دوازدهم

کسی خشکش زده بود. قلبش به شدت می تپید اما این تنها قسمتی از بدنش بود که قادر به حرکت بود.

آدام و دایانا ... آنها نباید این کار را می کردند. البته که می توانستند! دایانا اکنون به آدام لبخند میزد و موهای صاف و براق خود را پشت سرش مرتب می کرد. اگرچه کسی نمی توانست چشمهای آدام را در پشت آن ماسک ببیند اما لبخندی بر لبهایش نشسته بود.

کسی برگشت و تقریباً با نیک که یک لیوان شراب برای او می آورد، برخورد کرد؛ سپس به سرعت از آنجا دور شد.

زیر یک فانوس چینی که خاموش شده بود، محل تاریک و خلوتی پیدا کرد. پشت پرده ای سیاه و نارنجی رنگ از نوارهای کاغذی تزئینی ایستاد و سعی کرد تا کنترل خود را بدست آورد؛ سعی می کرد تصاویری را که در ذهنش نقش می بستند، نادیده بگیرد.

صحنه بعدی که متوجهش شد، بوی دود و نوازش نسیم اقیانوس به همراه بوی ضعیف و غیرقابل تشخیصی از یک حیوان و برگهای بلوط بود. آدام.

او گفت: «کسی» فقط همین و گویی هر نه او را در رویاهایش صدا می زد و او را دعوت می کرد تا نقاب ها را در نصفه شب دور بیندازد و برای رقص در میان برگهای پاییزی به او بپیوندد.

و سپس با صدایی معمولی تر گفت: «کسی، حالت خوبه؟ دایانا میگه ...»

کسی پرسید: «چی؟» لحن صدایش به گونه ای بود که اگر صدایش نمی لرزید، خشمگین به نظر می رسید.

«اون فقط نگران بود که تو حالت خوب نباشه»

کسی تقلا می کرد تا جلوی سرازیر شدن اشک هایش را بگیرد: «من خوبم! و به هر حال خسته شدم بس که مردم پشت سرم حرف زدن! فی میگه ، دایانا میگه! خسته شدم از این حرفا!»

آدام هر دو دست سرد کسی را در میان دستهایش گرفت و با صدایی اغواگر گفت: «من فکر می کنم تو فقط خسته ای و باید یکم استراحت کنی!»

کسی با خود اندیشید: همینطور. از این همه راز خسته شدم. از جنگیدن خسته شدم. اگه همین الانشم آدم بدی هستم، پس جنگیدن دیگه چه فایده ای داره؟

در آن لحظه، کوچکترین فکری پتانسیل عملی شدن را داشت.

قبل از اینکه بداند چه می کند، دستهایش را در میان دستهای آدام چرخانده بود و انگشتهایش را در انگشتهای او قفل کرده بود. نه با کلام نه با نگاه و نه با رفتار! چه خنده دار بود! ما همین حالا ششم هزاران بار این قسم رو شکستیم. پس چرا حقیقتاً نشکنیمش؟ اینجوری حداقل بخاطر یه اتفاق ملموس عذاب وجدان می گرفت. اینجوری دایانا اول آدام رو تصاحب نمی کنه!

مسئله همینجا بود. شاید دایانا مالک هرچیز دیگری بود اما نمی توانست اولین نفری باشد که آدام را بدست می آورد. با خود اندیشید: می تونم اینکار بکنم! ناگهان مغزش به طور معقول و سنجیده شروع به کار کرد و از تمام دردی که در سینه اش حس می کرد، دور شد. آدام در مقابل او آسیب پذیر بود زیرا فرد محترمی بود و هرگز فکرش را هم نمی کرد که کسی برای بدست آوردن او نقشه بکشد.

اگر هم اکنون شروع به گریه می کرد ... اگر به قدری به او نزدیک میشد که بتواند او را در آغوش بگیرد، بعد می توانست در کنار او آرام بگیرد و خود را در آغوش او جا کند اگر می توانست سرش را روی شانه های او بگذارد تا او عطر موهایش را استشمام کند ... اگر آهی می کشید و تظاهر به بیهوشی می کرد ... آدام می توانست در مقابل بوسیدن او مقاومت کند؟

کسی فکر نمی کرد که او بتواند مقاومت کند.

جاهایی تاریکتر از این گوشه نیز وجود داشت. مکانهایی امن در محیط مدرسه از جمله انباری که وسایل ورزشی را در آنجا نگه می داشتند. اگر آدام او را می بوسید و او نیز آدام را می بوسید، آیا چیزی می توانست مانع پیشروی آنها شود؟ از نظر کسی نه!

و دایانا، دایانای معصوم ناز و احمق، هرگز متوجه نمیشد. اگر آدام میگفت که باید کسی را برای قدم زدن همراهی کند تا حال کسی بهتر شود، دایانا حرف او را باور می کرد.

نه چیزی نمی توانست مانع کسی و آدام شود ... به جز آن سوگند. چه سوگندی خورده بودند؟ ای آتش مرا بسوزان، ای هوا مرا خفه کن، ای زمین مرا در خود فرو ببر، ای آب مزار مرا زیر خود بیوشان. کسی از این چیزها نمی ترسید. آتش همین الانش هم بدن او را می سوزاند و هوا او را خفه میکرد ... نمی توانست نفس بکشد. چیزی نمی توانست جلوی او را بگیرد. به سمت آدام خم شد، سرش همانند گلی بر روی ساقه ای باریک خم شده بود. جاری شدن اشکش را حس کرد. متوجه حبس شدن نفسش شد. محکمتر شدن انگشتهای آدام در میان انگشتهای خود را احساس کرد ... آگاهانه بود!

زمزمه کرد: «کسی ... خدا...»

موجی از احساس موفقیت به وجود کسی هجوم آورد. کاری از دست آدم بر نمی آمد. نمی توانست جلوی خود را بگیرد. داشت اتفاق می افتاد. درختان بلوط و راج، برگها و گلها / طعم حرارت آتش پنهان خود را به او بچشانید ...

کسی چکار می کرد؟

آدم را جادو می کرد؟ با استفاده از کلماتی که از دانشی خفته در اعماق وجودش سرچشمه می گرفتند، می خواست او را به دام بیندازد؟ این کار اشتباه بود، ناشایست بود و نه فقط به خاطر اینکه اعضای محفل بدون اجازه هم در مورد یکدیگر طلسمی بکار نمی بردند، بلکه به خاطر دایانا اشتباه بود!

همان دایانایی که وقتی هیچ کس دیگری با کسی حتی حرف هم نمیزد، دوست کسی شده بود. همان دایانایی که از او در مقابل فی و کل مدرسه دفاع کرده بود. حتی با وجود اینکه کسی اکنون نمی توانست با نزدیک شدن به دایانا کنار بیاید، خاطره دایانا همچون ستاره ای در ذهن او می درخشید. اگر به این خاطره خیانت می کرد، به هر چیزی که ارزش و مفهومی در زندگی دارد خیانت کرده بود!

کسی چه بد باشد و چه نباشد، نمی توانست چنین کاری کند.

دستهای خود را از میان انگشتان قوی آدم بیرون کشید.

با صدایی ضعیف و لطیف گفت: «من حالم خوبه» احساس می کرد تمام استخوانهایش زیر بار فشار در هم شکسته اند.

آدم سعی داشت دوباره دستهای او را در دست بگیرد. این یکی از مشکلات جادو بود، همیشه نمی توان کاری را که شروع کرده ای، متوقف کنی! گفت: «آدم جدی گفتم» و سپس عاجزانه افزود: «دایانا منتظره»

به زبان آوردن نام دایانا موثر واقع شد. آدم برای لحظه ای متوقف شد و سپس به او کمک کرد تا بایستد. هرنه پری زیبایی نافرمانی را به محفل بازگرداند. کسی محض اطمینان کنار لارل رفت؛ نیک در معرض دید نبود. خب او را سرزنش نمی کرد!

دایانا داشت با سالی والتمن صحبت می کرد. او علیرغم اندوه از دست دادن جفری، با ظاهری استوار و قوی آنجا ایستاده بود. صحبت دایانا با او باعث شد آدم و کسی کنار لارل و ملانی و همراهان آنها و شان و دهورا بایستند. یک گروه جادوگر! کنار آنها گروهی از بیگانه ها ایستاده بودند.

رقصی با ریتم آرام آغاز میشد. گروه بیگانه ها از هم پاشید و به سمت محوطه رقص رفتند. همه آنها به جز یک نفر رفتند.

آن شخص به تنهایی آنجا ایستاد، در کنار اعضای محفل. دخترک یکی از دانش آموزان سال سوم بود که کسی به طور مبهمی چهره اش را از کلاس فرانسه به یاد می آورد؛ دختری خجالتی و نه چندان زیبا، اما زشت هم نبود. او سعی می کرد تظاهر کند که از تنها ماندن ناراحت نشده و اهمیتی به این مسئله نمی دهد.

دل کسی برای او سوخت. دخترک بیچاره. کسی نیز زمانی شرایط او را داشت.

«می خوای برقصی؟» صدای آدام بود: گرم و دوستانه. اما مخاطبش کسی نبود بلکه همان دختر بیگانه بود. دخترک حسابی ذوق کرده بود و با خوشحالی با آدام به سوی محوطه رقص رفت. با هر قدم لباس براق پری دریایی اش می درخشید. کسی با حسرت رفتن آنها را تماشا کرد.

اما این حسرت ناشی از حسادت نبود؛ از سر عشق و احترام بود.

ملانی گفت: «شوالیه نجیب با شکوه»

کسی گفت: «چی؟»

ملانی توضیح داد: «یه تیکه از اثر چاسر هست. سر کلاسی ادبیات بریتانیایی خوندمش. این عبارت واقعا آدام رو توصیف می کنه: شوالیه نجیب باشکوه»

کسی چند لحظه ای به این عبارت فکر کرد. سپس رو به شان کرد و گفت: «هی اسکلتی، میخوای یه تکونی به استخوانات بدی؟»

شان گویی جان تازه ای گرفت.

وقتی شروع به رقصیدن با شان کرد، با خود اندیشید: خب، حداقل مشخصه که این رقص مثل رقص قبلی از آب در نیامد. حضور آدام در کنار او باعث میشد سالن همچون بهشت باشد. اما اکنون فقط سالی آراسته با کاغذهای رنگی و تیرهایی در سقف آنجا به نظر می رسید. خوبی اش به این بود که شان اسکلت پوش سعی نمی کرد او را به خود بچسباند.

پس از این رقص، پسرهای دیگری هم سراغ کسی آمدند اما او مستقیم به سراغ نیک رفت. سر و کله نیک که غیش زده بود، دوباره پیدا شده بود. کسی پشت سر او رفت. حداقل این بخش از برنامه اش جواب داده بود و سایر پسرها دست از سر او برداشتند. حس عجیبی بود که همه تو را بخواهند اما نتوانند داشته باشند. نیک از او نپرسید که چرا اینقدر باعجله به سراغش آمده بود و کسی هم از او نپرسید که کجا غیب شده بود.

چند دور با هم رقصیدند. نیک تلاشی برای بوسیدن او از خود نشان نداد.

زمان رفتن رسیده بود. اعضای محفل پس از خداحافظی با همراهان سردرگم و تقریباً رنجیده خاطر خود کنار درب خروجی جمع شدند. حتی آفرودیت، این الهه با موهای سرخ-طلایی نیز دیر نکرده بود. حتی آن دو زاکس همسان با چشمهایی سبز-آبی درخشان بیرون درب خروجی منتظر ایستاده بودند. سپس همگی به سوی تاریکی قدم برداشتند. ماه پشت کوهها افول کرده بود اما ستاره ها می درخشیدند.

کنار پرتگاه هوا سرد بود. آنها کنار فونداسیون خانه مخروبه به صورت حلقه ای نشستند تا دُورا و فی آتشی را در مرکز حلقه روشن کنند. چند نفرشان لوازمی را از داخل ماشین ها می آوردند. کسی انتظار داشت همه رسمی و تشریفاتی برخورد کنند اما اعضای محفل همچنان حال و هوای مهمانی را داشتند: بخاطر هوای شب، خنده ها و شوخی ها پرهجان بودند و خطر کاری را که می خواستند تا ساعتی دیگر انجام دهند، به جان می خریدند. کسی متوجه شد که خودش نیز از این مراسم لذت می برد و به آینده نمی اندیشد.

کلی مواد خوراکی به همراه داشتند: تخمه کدوتنبل خشکیده (به دستور لارل "بدون نمک") به اضافه شیرینی کدوتنبل و نان زنجبیلی دست پخت دایانا، چند بسته شکلات و دونات با طعم پرتقال که آدام آورده بود و یک ظرف آب نبات مخلوط مخصوص هالووین از طرف سوزان و بالاخره نوشیدنی غیرالکلی و شراب سیب تند از طرف کریس.

داگ با ظاهری ژولیده به سمت سایر پسرها فریاد زد: «آجیل! بله! برای مردانگی!»

ملانی صبورانه گفت: «فندق نماد خرد هست» اما برادران هندرسون نیشخند زدند.

سیب هم بود! دایانا گفت: «سیب برای عشق و مرگ. مخصوصا در هالووین. میدونستی سیب برای الهه هرا مقدسه؟»

فی با لبخند عجیبی گفت: «میدونستی دونه هاش سیانید دارن؟» او از همان لحظه ای که کسی و آدام در مراسم رقص از پشت پرده های نوارترئینی بیرون آمده بودند، مدام با حالت عجیبی به کسی لبخند میزد. اکنون کمی خم شد تا به تکه نان زنجبیلی بردارد و در گوش کسی زمزمه کرد: «وقتی اومد دنبالت، اون پشت چه اتفاقی افتاد؟ از فرصت استفاده کردی؟»

کسی با حالتی خسته که گویی برای بچه پنج ساله توضیح میدهد، گفت: «اصلا خوب نیست دور و بر پسرای که دوست دختر دارن بپلکی»

فی نیشخندی زد: «خوب؟ این چیزی که میخوای رو سنگ قبرت بنویسن؟ کسی در اینجا آرمیده است. او انسان ... خوبی بود؟»

کسی سرش را چرخاند.

لارل داشت برای اعضای گره صحبت می کرد: «من یه طلسم سیب بلدم. باید سیب رو به صورت یه نوار یه تیکه و بلند مارپیچی پوست بگیری و بعد پوستش رو روی شونه خودت بندازی. اگه از هم جدا نشد به صورت حرف اول اسم عشق حقیقی شما در میاد»

آنها این کار را امتحان کردند اما موفقیتی چندانی به دست نیاوردند. پوست ها از هم جداش می شدند، سوزان با چاقوی دבורا دست خود را برید و وقتی دایانا بالاخره توانست یک نوار پوست سیب را روی شانه خود بیندازد، نتیجه فقط به صورت یک نوار مارپیچی بود.

لارل اخم کرد و گفت: «خب حداقل برای اون الهه مقدسه.» و سپس با نگاهی شرورانه به آدام افزود: «یا برای خدای شاخدار»

کسی عمداً نوارهای پوست سیب خود را قطع می کرد. این ماجرای پیشگویی باعث آشفتگی او شده بود. ملانی اشاره کرد: «قدیما بخاطر همچنین پیشگویی هایی در روز هالووین، جادوگرارو اعدام میکردن»

لارل گفت: «خب یه طلسم دیگه هم بلدم. یه فندق میندازید تو آتیش، یه جفت اسم میگیرید و منتظر می مونید تا ببینید چی میشه. مثل سوزان و دیوید داوون.» سپس با حالتی شیطانی گفت: «اگه فندق بترکه یعنی اونا برای هم آفریده شدن و اگه نترکه یعنی آینده ای با هم ندارن»

وقتی لارل فندقی را در آتش می انداخت، سوزان گفت: «اگه دیوید عاشقمه، آتیش بگیر و بترک؛ اگه عاشقم نیست بسوز و بمیر!» فندق کوچک فقط جلز و ولز کرد.

کریس با پرتاب فندقی دیگر نیشخندی زد و گفت: «لارل و داگ»

داگ در مقابله به مثل گفت: «کریس و سالی والتمن!»

«کسی و نیک!»

دבורا با نیشخندی فندقی را در آتش انداخت اما فی به طور کاملاً مشهودی لبخند بر لب نداشت.

فی گفت: «آدام...» فندقی را در میان ناخن های بلند قرمز رنگش در بالا نگه داشت تا توجه همه را به خود جلب کند. کسی به او خیره مانده بود. فی بالاخره گفت: «... و دایانا» و فندق را در میان شعله ها انداخت.

کسی با حالتی مبهوت به محلی که فندق در میان شعله ها افتاده بود، چشم دوخت. نمی خواست نگاه کند اما باید میدید.

لارل به حرفهایش ادامه داد: «هالووین یه عالمه سنت های دیگه هم داره. زمان یاد کردن از افراد کهنسالی هست که به قول مادربزرگم به زمستان زندگی خودشون رسیدن»

کسی هنوز هم به آن فندق چشم دوخته بود. به نظر میرسید تکان می خورد اما آیا می ترکید؟

آدام گفت: «داره دیر میشه. فکر نمی کنید که بهتر باشه شروع کنیم؟»

دایانا خرده های شیرینی کدوتنبل را از روی دستهایش پاک کرد و ایستاد: «درسته»

کسی فقط برای لحظه ای چشمهایش را از آتش برگرفت، صدایی همچون شلیک اسلحه به گوش رسید. دو یا سه فندق همزمان ترکیدند. وقتی کسی دوباره نگاه کرد، نتوانست فندقی را که فی انداخته بود، ببیند. یا ترکیده بود، یا او جایش را گم کرده بود؛ نمی دانست!

یک لحظه بعد به فکر فندقی که دورا برای کسی و نیک انداخته بود، افتاد. اما این را هم نمی دانست کدام فندق بود.

دایانا گفت: «خب، اینبار یه نوع کاملاً متفاوت از حلقه محفل رو داریم. قدرتمندتر از هر چیزی هست که قبلاً استفاده کردیم چون حفاظت خیلی شدیدتری در مقایسه با گذشته لازم داریم. و اینکار مستلزم کمک همه هست.» و بدنبال این حرف نگاه معناداری به فی انداخت و فی نیز حالتی بسیار معصوم به خود گرفت.

کسی دایانا را تماشا کرد که با چاقوی دسته مشکی خود دایره ای داخل محوطه فونداسیون ساختمان مخروبه می کشید. آتش در مرکز دایره قرار گرفت. اکنون همه حالتی جدی به خود گرفته بودند، چشمهایشان مسیر چاقو را که خاک را شکافته و پیش می رفت تا حلقه ای کامل با یک شکاف کوچک در گوشه شمال شرقی ترسیم کند، دنبال می کردند.

دایانا گفت: «همه وارد دایره بشن بعد حلقه رو می بندم» همه داخل رفتند و در امتداد محیط حلقه نشستند. فقط راج بیرون از دایره مانده بود؛ با حالتی مضطرب تماشا می کرد و با صدایی توگویی می غرید.

دایانا در حالیکه شکاف حلقه را با حرکت چاقویش می بست، گفت: «از حالا به بعد هیچ کس حفاظت حلقه رو ترک نمیکنه. چیزی که ما می خواهیم داخل این محوطه احضار کنیم، ممنه خطرناک باشه اما اگه بذاریم اون بیرون واسه خودش چرخ بزنه، خطرناک تر هم میشه»

شان با اضطراب پرسید: «چقدر خطرناکه؟ منظورم اون چیزیه که داخله»

دایانا گفت: «تا وقتی نزدیک آتیش نریم یا بهش دست نزنیم در امانیم. این روح هر قدر هم که قوی باشه نمیتونه از آتیشی که برای احضارش استفاده می کنیم، جدا شه. خيله خب، حالا میخوام به برج نگهبانی شرق متوسل بشم. ای نیروهای آرمیده در هوا، از ما حفاظت کنید!»

دایانا روبه آسمان و اقیانوس تیره ایستاده و یک عود سوزان در دست داشت، آنرا به سمت شرق به بیرون از دایره فوت کرد. به اعضای محفل گفت: «به هوا فکر کنید!» و ناگهان کسی نه تنها به آن فکر میکرد، بلکه آن را حس هم می کرد، صدایش را نیز می شنید. به صورت نسیم ملایمی که از شرق می وزید آغاز شد و بعد شدت گرفت و تبدیل به تندبادی شد. بادی غران که به صورت آنها برمیخورد؛ موهای دایانا را در پشت سرش پریشان می کرد. سپس تغییر مسیر داد و در حول محیط دایره شروع به چرخیدن کرد و آنها را در محاصره خود قرار داد.

دایانا تکه چوبی افروخته را از میان آتش برداشت و به سمت کسی رفت. کسی در جنوبی ترین قسمت دایره نشسته بود. دایانا تکه چوب را ری سر کسی تکان داد و گفت: «اکنون به برج نگهبانی جنوب متوسل میشم. ای نیروهای نهفته در آتش، از ما حفاظت کنید!»

لازم نبود که بگوید به آتش فکر کنید. کسی در همان حال هم می توانست حرارتی را که از پشت سرش ساطع می شد، حس کند؛ می توانست ستون های آتشی را که پشت سرش شعله می کشند، تصور کند. شعله های آتش همچون جرقه های باروت به سرعت دور تا دور آنها را در بر گرفتند و حلقه ای از آتش سرکش در بیرون از حلقه باد تشکیل دادند.

کسی به خود خاطرنشان کرد: این حقیقی نیست. اینا صرفا نمادهایی هستن که ما تصورشون می کنیم. اما اینها نمادهایی با ظاهری بسیار عینی و ملموس بودند.

دایانا مجدداً به حرکت درآمد. انگشت خود را در یک لیوان کاغذی یکبارمصرف فرو برد و مقداری آب به سمت قسمت غربی، میان شان و دبور، پاشید. «به برج نگهبانی غرب متوسل میشم. ای قدرتهای نهفته در آب، از ما حفاظت کنید!» یک موج سبز شیشه ای خیالی قد بر افراشت. موج به قدری رشد کرد که حلقه را در میان دیواری از آب در بر گرفت.

دایانا در نهایت به سمت شمال رفت؛ در مقابل آدام ایستاده و مقداری نمک به سمت خطوط شمالی پاشید. با صدایی کمی متزلزل که نشان میداد اینکار چقدر از او نیرو میگیرد، گفت: «برج نگهبانی شمال، ای قدرتهای زمینی، از ما حفاظت کنید!»

زمین زیر پایشان لرزید.

این حادثه باعث شد کسی تعادل خود را از دست بدهد و سایر اعضای گروه نیز آشفته تر از او شدند. آنها در نیوانگلند به ندرت شاهد زلزله میشدند اما کسی اهل کالیفرنیا بود. شان را دید که نزدیک بود از جا بپرد.

کسی فریاد زد: «دورا! شان رو بگیر»

در عرض یک لحظه، دختر موتورسوار شان را گرفت و به زور مانع فرار او شد. لرزه ها شدیدتر شدند و سپس با صدایی شبیه غرض رعد، زمین شکافته شد. شکافی دور تا دور حلقه باز شد و بوی تند سولفوری در هوا پخش شد.

کسی به خود یادآوری کرد: واقعی نیست. واقعی نیست! اما در اطرافش منظره چهار عنصری را می دید که دایانا فراخوانده بود و این عناصر به صورت لایه لایه پشت سر هم قرار گرفته بودند. حلقه ای از باد شدید، سپس حلقه از آتش و سپس دیواری از آب دریا و نهایتا شکافی در زمین. هیچ چیزی از بیرون حلقه نمی توانست از حصار این مرزها عبور کند و کسی حتی فکرش را هم نمی کرد که چیزی از درون حلقه بتواند سالم از آنجا خارج شود.

دایانا لرزان لرزان قدم برداشت و به سمت جایگاه خود در میان نیک و فی رفت تا بنشیند. با صدایی زمزمه وار گفت: «خب، حالا همه روی آتیش تمرکز می کنیم. به داخلش نگاه کنید و اجازه بدید خود شب بقیه کارها رو انجام بده. ببینیم چیزی برای صحبت با ما میاد یا نه»

کسی به سوی ملانی که کنارش نشسته بود، نگاه کرد. زیر لب گفت: «اگه در مقابل هرچیزی که بیرون از اینجاست محافظت میشیم، کی میتونه بیاد تا باهامون صحبت کنه؟»

ملانی نیز زمزمه کرد: «یه چیزی از همینجا.» و به زمین خالی داخل حلقه نگاه کرد. داخل فونداسیون خانه را نگاه می کرد.

«اوه»

کسی به شعله ها خیره شد و سعی داشت ذهن خود را خالی کند تا برای هر آن چیزی که ممکن بود درصدد عبور از پرده بین دنیای نامرئی و این دنیا باشد، آمادگی داشته باشد. امشب همان شب بود و اکنون زمانش رسیده بود.

دودی از آتش بلند شد.

فقط همان ابتدای کار کمی دود بلند شد، گویی یکی از چوبها تر بوده است.

سپس دود تیره تر شد. هنوز هم شفاف بود اما سیاه تر شده بود. بالا رفت و به صورت هاله ابری بالای آتش معلق ماند.

سپس تغییر شکل داد.

می چرخید و همانند توده ابری که قبل از رعدو برق در آسمان ظاهر می شود، ورم میکرد. کسی خیره مانده بود، نفسش در گلویش گیر کرده بود. دود شروع به قالب دادن به خود کرد تا شکلی به خود بگیرد.

شکل یک انسان.

ظاهراً از سه به پا شکل می گرفت؛ لباس هایی به سبک باستانی به تن داشت، همچون تصویری در کتابهای تاریخی بود. کلاهی نوک تیز و لبه دار بر سر داشت. ردا یا شنلی از روی شانه هایش آویزان بود و یقه گشاد لباس زیرینش نمایان بود. شلوار کوتاهی تا زیر زانوهایش به تن داشت. کسی حدس میزد وقتی پاهایش نیز شکل بگیرند، کفشهایی قدیمی مسلک در پایش خواهند دید. متوجه نکته ای ظریف شد: دود به هیچ وجه واقعا از آتش جدا نمیشد و همواره با رشته باریکی به آتش متصل می ماند.

شبیه انسانی بی حرکت در همانجا مانده بود و فقط حرکات موجی ابری داشت. سپس به سوی کسی کشیده شد.

ظاهراً کسی مستقیماً روبروی او قرار گرفته بود. ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد. وقتی آدام برای اولین بار در ساحل جمجمه کریستالی را از جیبش بیرون آورده بود، به نظر می رسید که جمجمه مستقیماً به کسی نگاه می کند. به یاد آورد که دوباره در مراسم مربوط به جمجمه نیز همینگونه بود. وقتی دایانا پارچه را از روی جمجمه برداشته بود، آن حفره های خالی جای چشمها ظاهراً مستقیماً به چشم های کسی زل زده بود.

اکنون این شبیه نیز به همان صورت به کسی خیره شده بود.

ملانی گفت: «باید یه سوالی ازش بپرسیم» اما همین صدای همواره خونسرد و آرام او نیز متزلزل بود. دلهره ای نسبت به شبیه ابری حس می کرد، حسی مربوط به شیطانی بودن! همانند حسی که نسبت به انرژی تاریک درون جمجمه داشت، تنها تفاوتش این بود که این حس هم اکنون قویتر بود.

کسی فکر کرد که بپرسد: تو کی هستی؟ اما زبانش بند آمده بود و به هرحال نیازی نبود چنین چیزی بپرسد. در ذهنش کوچکترین شکی نسبت به هویت شبیه روبرویش نداشت.

بلک جان.

در این هنگام صدای صاف، محتاط و آرام دایانا به گوش رسید. «تورو اینجا دعوت کردیم چون چیزی رو پیدا کردیم که متعلق به توست. میخواییم بدونیم که چطور می تونیم کنترلش کنیم. با ما صحبت میکنی؟»

جوابی در کار نبود. به نظر کسی آمد که شبیه به او نزدیکتر می شود اما شاید این صرفاً یک توهم بود.

آدام گفت: «اتفاقای وحشتناکی داره رخ میده، باید جلوشونو بگیریم»

توهمی در کار نبود. شبخ داشت به او نزدیک می شد.

ملانی بی مقدمه پرسید: «تو انرژی تاریک رو کنترل می کنی؟» و صدای لارل نیز به او پیوست: «تو مُردی! به هیچ وجه حق نداری در امور مربوط به زنده ها دخالت کنی»

دبورا پرسید: «اصلا مشکل چیست؟»

کسی اندیشید: زیادی سریع. افراد زیادی سوال می پرسیدند. شبخ به طور یکنواختی به او نزدیک میشد.

کسی احساس می کرد فلج شده است، گویی در خطری بود که دیگران متوجهش نبودند.

داگ هندرسون فریاد زد: «قاتل کوری کیه؟»

دبورا ناگهان گفت: «چرا انرژی تاریک مارو به سمت قبرستون هدایت کرد؟»

سوزان افزود: «و چه بلایی سر جفری اومد؟»

رشته دودی که شبخ را به آتش وصل می کرد، کش آمده و نازکتر شده بود. شبخ دقیقا در مقابل کسی بود. از نگاه کردن به آن چهره ابری مبهم وحشت داشت اما باید اینکار را می کرد. فکر می کرد در پس این چهره ابری می تواند صورتی را که در داخل جمجمه کریستالی دیده بود، تشخیص دهد.

بلند شو کسی.

کلمات همانند کلمات حقیقی نبودند؛ در ذهن کسی بودند و قدرتی برای غلبه بر او داشتند. کسی احساس کرد تکان می خورد و شروع به برخاستن کرده است.

با من بیا کسی.

دیگران هنوز سوال می پرسیدند و کسی صدای پارس مبهمی در دوردست را می شنید. اما صدای درون ذهنش بسیار بلندتر بود.

کسی، بیا.

سر پا ایستاده بود. سیاهی چرخان اکنون شفافیت کمتری داشت. حالت جامدتری به خود گرفته بود. چیزی شبیه یک دست به سوی کسی دراز کرده بود.

کسی دست خود را دراز کرد تا آن را بگیرد.

فصل سیزدهم

«کسی نه!»

کسی بعداً متوجه شد دایانا بود که فریاد می زد. در این حال کلمات از میان مه به گوش او می رسیدند و صداها به نظر آرام و مجذوب کننده بودند. کلمات همانند صدای پارس مداومی که از جایی در دوردست به گوش می رسید، بی مفهوم بودند. نوک انگشتان کسی به نوک انگشتان سیاهی شفاف روبرویش برخوردند.

ناگهان لرزشی همانند همان هیجانی حس کرد که با لمس همایت حس می کرد. شگفت زده از دست خود تا آن چهره دودی چرخان را نگاه کرد و آن را شناخت. سپس همه چیز در هم شکست.

قطرات سرد آب به اطراف پاشید و از سر تا پای کسی را خیس کرد. در همین لحظه صدای هیس مانند جلز و ولز از سمت خاکستر سرخ و داغ به گوش رسید که ناگهان خیس آب شده بودند. آن شمایل دودی انسان مانند تغییر کرد، فروکش کرده و محو شد؛ گویی دوباره به درون آتش مکیده شد. همان آتشی که اکنون چیزی بیشتر از کپه چوبهای سوخته نبود. آدام در آن سوی حلقه ایستاده و کپسول آتش نشانی را در دست داشت که محتویاتش باعث خاموشی آتش شده بود. راج با موهایی پریشان پشت سرش بود و دندان نمایی می کرد.

کسی نگاهی از دست درازشده خود تا چشمهای از حدقه بیرون زده آدام انداخت. متاثر شده بود. سپس همه چیز در اطرافش تیره و تار شد و او از هوش رفت.

«الان دیگه جات امنه. فقط بی حرکت دراز بکش» به نظر میرسید صدا از فاصله بسیار دوری می آید اما لحن ملایم آمرانه ای داشت. کسی در ابهام اندیشید: صدای دایانا! و اشتیاق عظیمی او را در بر گرفت. می خواست دستهای دایانا را در دست بگیرد اما حرکت کردن یا تلاش برای باز کردن چشم هایش بسیار دشوار بود.

صدای دیگری با لحنی شتابزده تر به گوش رسید: «این آب اسطوخودوسه. اینجوری بمالش ...»

کسی خنکی عجیبی روی پیشانی و مچ دستهایش احساس کرد. بوی مطبوع و خوشایندی در بینی اش پیچید.

اکنون می توانست صداها را بشنود. «شاید، اما هنوزم نمی دونم آدام چطور اینکارو کرد. من نمی تونستم تکنون بخورم انگار فلج شده بودم» صدای دوبرا بود.

«منم همینطور! انگار چسبیده بودم به زمین» این شان بود.

«آدام، میشه لطفاً دیگه بشینی تا لارل یه نگاهی بهت بندازه؟ خواهش می کنم! آسیب دیدی» این صدای ملانی بود و ناگهان کسی توانست چشمهایش را باز کند. نشست و دستمال خیس خنکی از روی پیشانی اش در بغلش افتاد.

دایانا گفت: «نه نه کسی، بی حرکت دراز بکش» سعی می کرد او را بخواباند. کسی به آدام خیره شده بود.

موهای خوش حالت او گویی در اثر موج انفجاری پریشان شده بودند. پوستش همانند پوست یک اسکی باز در اثر بادزدگی و وزش بادی سوزناک سرخ شده بود و لباسهایش خیس و نامرتب بودند. آدام به ملانی که سعی داشت او را روی یک صندلی بنشانند، گفت: «من حالم خوبه»

کسی گفت: «چه اتفاقی افتاد؟ ما کجاییم؟» روی یک کاناپه در یک سالن نشیمن قدیمی که می دانست باید بشناسد، دراز کشیده بود. اما احساس گیجی می کرد.

دایانا گفت: «آوردیمت خونه لارل. نمی خواستیم مامان و مادر بزرگتو بترسونیم. تو بیهوش شدی اما آدام جونتو نجات داد»

سوزان با لحن شگفت زده آشکاری گفت: «اون از بین چهار حلقه محافظت رد شد»

دبورا اظهار نظر کرد: «احمقانه اما تحسین آمیز»

و بعد صدای کشیده و بی حال فی به گوش رسید: «به نظر من یه کار فوق العاده فداکارانه بود»

مکث مبہوت کننده ای برقرار شد و سپس لارل گفت: «اوه، خوب می دونید که آدامه و حس وظیفه شناسیش! فکر کنم آدام خودشو وقف وظیفه شناسیش کرده»

کریس با تاکید گفت: «من هم همینکارو می کردم، داگ هم همینطور! البته اگه می تونستیم تکون بخوریم»

نیک با خشکی و کمی اندوه گفت: «یه لحظه بهش فکر کنید! کدوم یکیتون همچین کاری نمی کرد؟» حالت اندوهگینی داشت.

کسی مشغول تماشای لارل بود که حوله خیزی را روی صورت و دستهای آدام می کشید. لارل توضیح داد: «این عصاره پوست آلوئه و بید هست. جلوی عفونت سوختگی ها رو میگیره»

دایانا با ملایمت گفت: «کسی یادت میاد قبل از بیهوش شدنت چه اتفاقی افتاد؟»

«آ ... شماها داشتید سوال می کردید ... سوالای بیش از حد. و بعدش، نمی دونم، یه صدایی توی سرم شروع به صحبت با من کرد. اون چیز به من خیره شده بود ...» ناگهان فکری به ذهن کسی رسید. «دایانا، توی آئین جمجمه تو گاراژ خونه شما، میدونی چطوری جمجمه رو توی یه پارچه پوشونده بودی؟» دایانا با سر تائید کرد. «اونو طوری زیر پارچه گذاشته داده بودی که روبروی جای خاصی باشه؟»

دایانا مبهوت به نظر می رسید. «راستش یه چیزی در مورد اون جمجمه منو نگران میکرد. من جمجمه رو روبروی محل نشستن خودم تو حلقه گذاشته بودم اما وقتی پارچه رو برداشتم، رو به سمت دیگه ای بود»

کسی گفت: «رو به من بود. این یعنی یا یکی اونو جابجا کرده یا ... خودش تکون خورده» هر دو با حالت گیج و مضطربی به هم نگاه می کردند اما چیزی بین آنها رد و بدل میشد. کسی در مقایسه با چند هفته گذشته احساس نزدیکی به دایانا پیدا کرده بود. پیش خود گفت حالا وقت جبران کردنه.

«دایانا» تا خواست حرفی بزند، متوجه نکته ای شد. ماسک شاخدار آدام که آراسته به برگهای بلوط بود، روی یک صندلی کنار دایانا قرار داشت و یکی از دستهای بلند و باریک دایانا روی آن بود و به طرز آرامش بخشی آن را نوازش می کرد. این حرکت ناخودآگاهی و کاملاً آشکاری بود. تیر خشمی در قلب کسی فرو رفت. هرنه و الهه دایانا متعلق به هم بودند، درسته؟ و دایانا این را می دانست. در ادامه امشب احتمالاً آنها همان مراسم کوچکی را که فی گفته بود، انجام می دادند. کسی سرش را بالا آورد و متوجه شد که فی با چشمان کشیده طلایی اش با حالتی کنایه آمیز به او نگاه می کند. فی لبخند کمرنگی زد.

دایانا داشت می گفت: «چی شده کسی؟»

«هیچی» کسی به فرش بنفش مندرس نخ نمای روی کف چوبی اتاق خیره شد. سپس افزود. «هیچی الان حالم خوبه» حقیقت داشت، سردرگمی هایش محو شده بودند. اما خاطره آن چهره دودی با او مانده بود.

لارل گفت: «هالووینمون عجب پایانی داشت»

سوزان درحالیکه روی صندلی می نشست و پا روی پا می انداخت، گفت: «باید تو مراسم رقص می موندیم» و پس از چند لحظه فکر کردن افزود: «از هیچی سر در نیاوردیم و کسی هم آسیب دید»

آدام گفت: «ولی یه چیزی فهمیدیم. فهمیدیم که روح بلک جان هنوز این اطرافه و شرور هم هست. مسلماً جواب هیچ کدوم از سوالامونو نمیده»

دایانا گفت: «قوی هم هست. اونقدر قوی که بتونه روی هممون تاثیر بذاره و جلوی حرکت هممونو بگیره.» به کسی نگاه کرد: «به غیر از کسی! موندم که چرا!»

کسی احساس ناراحتی کرد و شانه بالا انداخت.

ملانی گفت: «مهم نیست چقدر قدرتمنده. هالووین تا چند ساعت دیگه تموم میشه و بعدش دیگه قدرتی نداره»

داگ با حالت جدیت غیرمعمولی گفت: «ولی هنوزم چیز جدیدی در مورد جمجمه دستگیرمون نشده. یا در مورد کوری»

صدای بیحال و آرام فی به گوش رسید: «و حتی نمیدونیم که خود بلک جان بوده! آدام از کجا می دونی که اونه؟ شاید صرفاً حوصله حرف زدن نداشت»

لارل گفت: «اوه، مسخره بازی در نیار»

قبل از اینکه دعوایی برپا شود، دایانا گفت: «ببینید، الان دیگه دیروخته و هممون خسته هستیم. امشب نمی تونیم هیچی رو حل کنیم. اگه حال کسی واقعا خوبه، فکر کنم بهتره هممون بریم خونه هامون و کمی استراحت کنیم»

سکوتی برقرار شد و سپس همه با حرکت سر موافقت خود را نشان دادند.

لارل گفت: «تو مدرسه می تونیم درموردش صحبت کنیم، یا تو تولد نیک»

نیک دم در گفت: «من کسی رو می رسونم خونه»

کسی به سرعت نگاهی به او انداخت. وقتی کسی روی کاناپه خوابیده بود، نیک حرف خاصی نزده بود اما آنجا بود. او همراه بقیه آمده بود تا مطمئن شود که حال کسی خوب است.

ملانی گفت: «پس دبورا می تونه با من بیاد.»

دایانا گفت: «میشه منم برسونید؟» و ملانی فوراً پذیرفت.

کسی دقیقاً متوجه بقیه خداحافظی ها نشد. فقط متوجه شد که آدام با جیپ چروکی خودش به سمت شمال می رفت و دایانا همراه ملانی و دبورا به سمت جنوب می رفت.

کسی فکر کرد: نه، مراسم هرنه و دایانای امشب چی میشه؟ و موجی از آرامش او را در بر گرفت. آرامش و نوعی خوشحالی شروانه. اشتباه بود، بد بود؛ اما چنین حسی داشت.

درست وقتی سوار ماشین نیک میشد متوجه شد که فی به او لبخند میزند و ابروهایش را بالا داده است، بدون اینکه متوجه باشد او نیز لبخندی به فی زد.

روز بعد، وقتی کسی از خانه خود به بیرون قدم می گذاشت، با شگفتی متوقف شد. درخت افرای آن سوی خیابان عوض شده بود. رنگهای پاییزی طیف سرخ که او را به یاد آتش می انداختند، محو شده بودند. از برگ ها هم خبری نبود. تک تک شاخه ها برهنه بودند.

شبيه اسکلت هالووین شده بود.

لارل گفت: «نیک نمیداره واسه تولدش تدارک زیادی ببینیم. کاش می تونستیم یه سورپرایز پارتی حسابی براش بگیریم»

دبورا با نیشخندی گفت: «بی برو برگرد راهشو میکشه میره»

«می دونم. خب سعی میکنیم یه چیزی باشه که به نظرش زیاد بچگانه نیاد.» چیزی به ذهن لارل رسید. «می تونیم تو اون یکی تولدا براش جبران کنیم»

کسی گفت: «کدوم تولدای دیگه؟»

همه دخترهای محفل به او نگاه کردند. در اتاق پشتی کافی شاپ نشسته بودند و در حالیکه پسرهای نیک را بیرون سرگرم کرده بودند، دخترها یک جلسه ویژه برگزار می کردند.

سوزان با ناباوری پرسید: «یعنی تو چیزی در مورد فصل تولدها نمی دونی؟ دایانا بهت نگفته؟»

دایانا دهان گشود تا حرفی بزند و سپس دوباره دهان خود را بست. کسی حدس زد که او می خواست بگوید که او و کسی دیگر آنقدرها با هم صحبت نمی کنند، حداقل نه به صورت خصوصی!

فی با نیشخندی در حالیکه به سقف چشم دوخته بود، گفت: «بذار ببینم متونم درست بشمارشون.» با انگشتهای ناخن بلند و لاک سرخ زده خود شروع به شمارش کرد. «تولد نیک سوم نوامبره. تولد آدام پنجم نوامبره. تولد ملانی هفتم نوامبره. تولد من و ... اوه ... تولد دایانا دهم نوامبره ...»

کسی به میان حرفش پرید: «شوخی می کنی؟»

وقتی فی بی توجه به حرف او ادامه داد، لارل با تکان دادن سرش به کسی فهماند که هیچی شوخی ای در کار نیست. «تولد کریس و داگ هفدهم نوامبره. تولد سوزان بیست و چهارمه و تولد دبورا بیست و هشتم نوامبره. تولد لارل هم ، آ...»

لارل گفت : «اول دسامبره. و تولد شان هم سوم دسامبره و همین دیگه»

« ولی اینکه ...» صدای کسی قطع شد. باورش نمی شد. نیک فقط یک ماه بزرگتر از شان بود؟

و همه این بچه جادوگرا فقط هشت یا نه ماه بزرگتر از او بودند؟ کسی به لارل گفت: «ولی تو و شان درست مثل من سال سومی هستین و تولد من بیست و سومه جولایه»

لارل گفت: «ما نیمه دومی هستیم. تاریخ تولد هرکی بعد از سی نوامبر باشه برای رفتن به مدرسه باید یه سال دیگه صبر کنه. در نتیجه مجبور بودیم بشینیم و تماشا کنیم که بقیه میرن مهدکودک در حالیکه ما باید همچنان تو خونه می موندیم» اشکهای خیالی اش را با دست پاک کرد.

«ولی بازم ...» کسی نمی توانست منظور خود را بیان کند. «فکر نمی کنید که خیلی باورنکردنیه؟ همه شماها در طی یه ماه و با فاصله چند روز از هم به دنیا اومدید؟»

سوزان نیشخند شیطننت آمیزی زد. «ماه آوریل اون سال حسابی پر بار و پر آب بوده! پدر مادرامون داخل خونه موندن!»
ملانی گفت: «قبول دارم عجیب به نظر میاد اما حقیقت اینه که اکثر والدینمون بهار سال قبلش ازدواج کردن. در نتیجه اونقدر احم عجیب نیست»

«ولی ...» از نظر کسی این مسئله هنوز هم عجیب بود هرچند که ظاهراً بقیه اعضای محفل چنان به این موضوع عادت کرده بودند که دیگر برایشان جای تعجب نداشت. کسی پی خود اندیشید: خب، تاریخ تولد من چرا با این الگو جور در نمیاد؟ شاید به خاطر اینکه من دورگه هستم و نیمی از من یه خارجییه. شانه بالا انداخت. احتمالاً حق با ملانی بود؛ به هر حال نگرانی فایده ای نداشت. بی خیال موضوع شد و سر موضوع برنامه ریزی برای مهمانی تولد نیک برگشت.

در نهایت تصمیم گرفتند تمام تولدهای هفته اول، یعنی تولد نیک، آدام و ملانی را یکجا در روز شنبه، هفتم نوامبر، جشن بگیرند.

وقتی برنامه خود را برای پسرها توضیح دادند، ملانی گفت: «و این جشن قراره واقعا متفاوت باشه. الان چیزی نپرسید... قراره واقعا خاص باشه»

داگ با حالت مشکوکی پرسید: «اوه، برنامه غذایی که قرار نیست یه چیزی تو مایه های غذاهای رژیمی سالم باشه؟»
دخترها نگاهی به هم انداخته و سعی کردند جلوی خنده خود را بگیرند. «خب، سالم هست، یا حداقل از نظر بعضیا اینطوره»

ملانی گفت: «فقط باید بیایید و ببینید»

شان وحشت زده گفت: «ولی تا حد مرگ سردمون میشه»

لارل خندید: «در این مورد نه» او یک فلاسک را بالا گرفت.

آدام نیز به سختی سعی می کرد جلوی خنده خود را بگیرد. «لارل. برام مهم نیست چیزی که اون تو ریختی چقدر داغه، هر چی که باشه نمی تونه اونجا ما رو گرم نگه داره»

هلال ماه نقره ای که کمی بیشتر از نیمه کامل بود، روی دریای شفاف نورافشانی می کرد. آدام به دریا اشاره می کرد.

دبورا با بی حوصلگی به او گفت: «این که اوالتین نیست. یه ترکیب من در آورديه»

پنج پسر روبروی دخترها که پشت سر لارل به صف شده بودند، ایستاده بودند. آتشی در ساحل روشن بود اما حرارتش از این فاصله نمی توانست جلوی سرمای باد منجمدکننده را بگیرد.

فی گفت: «مسلمانا قرار نیست حرف ما رو باور کنن.» و دایانا افزود: «فکر کنم باید نشونون بدیم»

لارل فلاسک را بین همه دست به دست کرد. کسی نفس عمیقی کشید و سپس جرعه ای نوشید. مایع داغی بود که طعمی شبیه یکی از بدترین چای های گیاهی دارویی لارل را داشت. اما به محض اینکه آن را قورت داد، گرمای خاصی وجودش را در بر گرفت. در یک لحظه دیگر نیازی به ژاکت خود نداشت. هوای بسیار گرمی بر ساحل حکمفرما شد.

ملانی گفت: «پیش به سوی دریا» کسی نمی دانست این حرف دقیقا چه مفهومی دارد اما او نیز همچون سایر دخترها شروع به در آوردن لباسهای اضافی خود کرد. پسرها زیرچشمی نگاه می کردند.

شان هنگامی که فی زیپ ژاکت قرمز خود را باز کرد، فوراً گفت: «منم یه همچین جشن تولدی می خوام. باشه؟ قبوله؟ من می خوام ...»

پسرها وقتی دیدند دخترها زیر لباس خود، لباس شنا پوشیده اند، کمی ناامید و سرخورده شدند.^{۲۷}

آدام با نیشخندی به فلاسک و دخترهای بیکینی پوش گفت: «خب ما قراره چیکار کنیم؟»

فی لبخندی زد. «خب ... همیشه می تونید یکم خلاقیت نشون بدید»

دایانا میان حرف او پرید: «یا اینکه یه نگاهی به پشت اون صخره بزرگ بندازید. شاید چند دست لباس شنا اونجا باشه» لارل وقتی تا چانه در آب فرو رفتند، به کسی گفت: «به این میگن متفاوت! یه شنای نیمه شب در ماه نوامبر! این جادویه»

کریس در حالیکه موهای بور خود را مانند یک سگ خیس تکان می داد، گفت: «اگه لخت بودیم، خیلی جادویی تر میشد»

کسی و لال نگاهی به هم انداخته و سپس به دبورا که در همان نزدیکی شنا می کرد، نگاه کردند.

²⁷ - یادداشت مترجم: عجب ضدحالی! قیافشون دیدنی بوده ها!!! چقد بهشون خندیدم

دبورا برای بقیه دخترها سر تکان داد و گفت: «فکر خوبیه. چطور تو اولین نفر باشی کریس؟»

«صبر کنید بابا، منظورم این نبود که ... داگ، کمک!»

لارل فریاد زد: «زود باشید دخترا. کریس می خواد اون بدن پوست استخونش بدون هیچ مانعی آب رو لمس کنه، ولی فقط یکم خجالتیه»

«کمک، پسرا کمکم کنین!»

تلاشهایشان چیزی شبیه کشتی شد. همه ملحق شدند. کسی خود را در حالی یافت که نیک در تعقیبش بود و او فرار می کرد؛ وقتی نیک پشت سر او رسید، کسی حسابی در آب چلپ چلوپ می کرد. نیک به قدری به او نزدیک شده بود که می توانست او را بگیرد.

کسی با خنده فریاد زد: «کمک!» در نتیجه تصادفی کمی آب شور بلعید. اما فردی برای کمک به او در آن نزدیکی ها نبود. لارل و دبورا به سوی برادران هندرسون حمله ور شده بودند و آدام و دایانا هم دور بودند، سرهای خیس آنها کنار هم دیده میشد.

نیک موهای خیس تیره تر از عقیق خود را که زیر نور مهتاب می درخشیدند، از جلوش چشم خود کنار زد و لبخندی به کسی زد و دندانهای خود را به نمایش گذاشت. کسی قبلا او را در حال لبخند زدن ندیده بود. نیک گفت: «تسلیم میشی؟»

کسی با تمام وقاری که می توانست در حین ضربه زدن امواج به بدنش از خود نشان دهد، گفت: «هرگز» نیک چهره زیبایی داشت اما کسی نمی خواست نیک در اینجا بر او چیره شود. نیک به سوی او چنگ انداخت و کسی دوباره برای کمک فریاد زد و ناگهان موج بزرگی بین آنها فاصله انداخت.

فی گفت: «برو! از اینجا دور شو!» چشمهای او زیر مژه های بلند و خیس به طرز عجیبی می درخشیدند. «یا اینکه باید مجبورت کنیم؟ کسی گردنشو بگیر تا من شلوارکشو در بیارم!»

کسی نمی دانست چطور باید دور گردن فردی به قدرتمندی نیک را بگیرد، مخصوصاً در عین حالی که خودش به شدت می خندید اما به سمت جلو شنا کرد. فی همانند یک دلفین شیرجه زد. نیک برگشت و با عجله عقب نشینی کرد و با نهایت سرعتی که می توانست شناکانان از آنجا دور شد.

کسی نگاهی به فی انداخت و متوجه شد که فی به او لبخند می زند. کسی نیشخندی زد و گفت: «مرسی»

فی گفت: «خواهش. می دونی که خوشحال میشم هرکاری از دستم بربیاد واسه دوستام انجام بدم. و ما هم که با هم دوستیم، درسته کسی؟»

کسی به این حرف او فکر کرد. بالاخره به آرامی گفت: «فکر کنم.»

«خوبه کسی. چون به زمانی میرسه که من به همه دوستام احتیاج خواهم داشت. این سه شنبه وقتی ماه کامل بشه محفل قراره به جلسه داشته باشه»

کسی در حالیکه برای لحظه ای متوجه موضوع نشده بود، با سر تائید کرد. البته که آنها قرار بود یک جلسه داشته باشند. و یک مهمانی دیگر؛ تولد فی و دایانا بود. هر دوی آنها هفده ساله می شدند ...

کسی در حالیکه ناخواسته یک جرعه آب شور دیگر نیز بلعید، گفت: «رأی گیری برای رهبری!» با حالت ادراک ناگهانی و دلهره به فی خیره شد. «فی ...»

فی گفت: «درسته.» او زیر نور ماه شبیه یک پری دریایی بود که بدون هیچ تلاشی در آب شناور مانده بود. آب از دسته موهای خیره کننده اش که پشت سرش دم اسبی بسته بود، چکه می کرد و روی گردن و کتفش می غلتید. به چشمهای کسی چشم دوخته بود. «کسی من میخوام رهبر این محفل باشم. رهبر هم میشم و تو قراره واسه این کار کمک کنی»

«نه»

«بله. چون این بار جدی هستم. تا حالا زیاد بهت سخت نگرفتم و گذاشتم هرکاری دوست داری انجام بدی و تو رو درگیر مقررات نکردن. اما حالا دیگه از این خبرا نیست کسی. این چیزیه که بیشتر از هر چیز دیگه ای تو این دنیا می خوام و تو قراره بهم کمک کنی. در غیر اینصورت ...» فی از روی شانه هایش نگاهی به سمتی که آدام و دایانا همچنان در آنجا مشغول سر به سر هم گذاشتن بودند، انداخت و سپس برگشت.

گفت: «درغیر این صورت، اون کارو می کنم. به دایانا می گم و نه تنها در مورد اون نوازش های ناچیز کنار پرتگاه، بلکه در مورد اینکه تو و آدام چطور تو مراسم رقص هوم کامینگ همدیگرو می بوسیدین هم می گم. فکر کردی هیچ کس شما رو نمی بینه؟ و در مورد علت واقعی رد شدن آدام از بین چهار حلقه محافظتی برای نجات دادن تو در شب هالووین و همچنین ...» شناکنان به کسی نزدیکتر شد؛ چشمهای طلایی کشیده اش همچون چشمهای یک شاهین پلک نمی زدند. «در مورد جمجمه هم بهش میگم. اینکه چطور اونو ازش دزدیدی و به من دادی و بعدش ما باعث مرگ جفری شدیم»

«اینطوری نیست! هیچ وقت نمیداشتم دستت بهش برسه اگه می دونستم ...»

«مطمئنی کسی؟» فی لبخند ملایم و معناداری زد. «فکر کنم من و تو در اعماق وجودمون عین هم هستیم. ما... خواهرهای از هم دورافتاده هستیم. و اگه روز سه شنبه به من رأی ندی، حقیقتو در مورد تو به همه می گم. به همه میگم تو واقعا کی هستی»

کسی به اقیانوس خیره شد و پیش خود فکر کرد: یه آدم بدذات شیطان صفت. سطح اقیانوس همچون آینه ای نور ماه را منعکس می کرد، درست مثل یک قطعه سنگ هماتیت، و اقیانوس دور تا دور او را فراگرفته بود. نمی توانست حرفی بزند. فی با لحن دلپذیری گفت: «کسی بهش فکر کن. تا سه شنبه شب وقت داری تا در موردش تصمیم بگیری.» و بعد شناکان دور شد.

سه شنبه شب از راه رسید.

ماه کامل بالای سرشان بود و همه اعضا حاضر بودند. اعضای کلوب دور هم نشستند.

دایانا که تمام نمادهای ملکه جادوگران را به تن داشت، چهار عنصر را برای محافظت از آنها فراخوانده بود اما اکنون ساکت بود. ملانی به ترتیب از بزرگترین عضو تا جوانترین عضو محفل رأی هایشان را می پرسید.

ملانی گفت: «نیکولاس»

نیک گفت: «منکه قبلا بهت گفتم. من رأی نمی دم. فقط بخاطر اصرار شما دو تا اینجا هستیم.» نگاهی به فی و دایانا انداخت. «اما دخالتی نمی کنم»

کسی با احساس عجیبی حاکی از غیرواقعی بودن محو تماشای چهره زیبا و خونسرد او بود. نیک رأی ممتنع داشت، پس چه دلیلی داشت که کسی نتواند رأی ممتنع بدهد؟ اما می دانست که چنین رأی به هیچ وجه رضایت فی را جلب نخواهد کرد مگر اینکه فی بدون رأی او نیز برنده شده باشد. و کسی به هیچ وجه نمی دانست امشب به کدام یک از آنها رأی بدهد و همچون سه روز پیش همچنان سرگردان بود. کاش فقط کمی وقت بیشتری داشت اما فرصتی نبود. ملانی دوباره شروع به صحبت کرد.

«آدام»

صدای آدام صاف و استوار بود: «دایانا»

ملانی از میان توده ای از سنگهای قرمز و سفید، یک سنگ سفید را کنار گذاشت و گفت: «و منم به دایانا رأی میدم» سپس سنگ سفید دیگری نیز کنار گذاشت. «فی؟»

فی لبخندی زد. «من به خودم رأی میدم»

ملانی یک سنگ قرمز کنار گذاشت و پرسید: «دایانا؟»

دایانا به آرامی گفت: «منم به خودم رأی می دم»

سومین سنگ سفید. ملانی سپس گفت: «داگلاس؟»

داگ یکی از عریض ترین نیشخندهایش را تحویل داد. «طبیعتاً به فی رأی میدم.»

«کریستوفر؟»

«آ...» کریس سردرگم به نظر می رسید. علیرغم اخم فی و اشاره های غضبناک داگ، او مردد به نظر می رسید گویی به دنبال تصمیم نهایی است. بالاخره ظاهراً جواب را پیدا کرد و نگاهی به ملانی انداخت.

«خیله خب، دایانا»

تمام اعضای محفل به او خیره شدند. او نیز جسورانه آنها را نگاه کرد. انگشتهای کسی دور سنگ هماتیت داخل جیبش چنگ زدند.

داگ لب گشود: «کریس، تو ای سبک مغز...» اما ملانی او را ساکت کرد.

ملانی گفت: «حرف نباشه.» و چهارمین سنگ سفید را کنار سنگهای سفید دیگر در مقابل دو سنگ قرمز قرار داد. «سوزان؟»

«فی»

سه قرمز، چهار سفید. «دبورا؟»

دبورا با نیشخندی گفت: «فکر کردی به کی رأی میدم؟ فی دیگه»

چهار قرمز، چهارسفید. ملانی گفت: «لارل؟»

لارل گفت: «دایانا همیشه رهبر ما بوده و همیشه هم خواهد بود. من به دایانا رأی میدم.»

ملانی پنجمین سنگ را کنار گذاشت، اثر لبخندی را میشد روی لبهایش مشاهده کرد. «شان؟»

چشمهای مشکی شان با اضطراب تکان می خوردند. «من ... من ...» فی نگاه خیره ظالمانه ای به او داشت. «من... من...» و گفت: «فی» شانه بالا انداخت.

ملانی نیز شانه بالا انداخت و سنگ قرمز دیگری کنار گذاشت. پنج قرمز، پنج سفید. اگرچه چشمهای خاکستری اش حالتی جدی داشتند اما لبهایش قطعاً میزبان لبخندی بودند. تمام طرفداران دایانا آسوده خاطر شده بودند و در اطراف حلقه لبخندهایی تحویل هم می دادند. ملانی با اطمینان به سوی آخرین عضو محفل برگشت و گفت: «کساندرا؟»

فصل چهاردهم

زیر قرص ماه نقره ای سکوت حکمفرما بود.

ملانی دوباره گفت: «کسی»

اکنون همه به او چشم دوخته بودند. کسی می توانست رنج تیر نگاه چشمهای طلایی فی را در سینه خود حس کند و می دانست شان چرا به خود می پیچد. گرمایی بیشتر از حرارت حلقه های آتشی که دایانا هنگام هالووین برای حفاظت از آنها احضار کرده بود، حس می کرد.

کسی به گونه ای که گویا هیپنوتیزم شده است، به سمت دیگری نگاه کرد. دایانا نیز به او نگاه میکرد. چشمهای دایانا همچون حوضی پر از برگهای سبز بودند. کسی نمی توانست نگاه خود را از چشمهای او برگیرد.

ملانی برای بار سوم²⁸ گفت: «کسی؟» در صدایش می شد رگه های تردید را تشخیص داد.

کسی در حالیکه همچنان نمی توانست چشم از دایانا بردارد، زمزمه کرد: «فی»

لارل فریاد زد: «چی؟»

کسی بلند گفت: «فی» به تکه سنگ هماتیت داخل جیبش چنگ زده بود. خنکی سنگ ظاهراً وجود کسی را نیز خنک می کرد. به ملانی گفت: «گفتم فی، مشکلی هست؟» اما هنوز چشم به دایانا دوخته بود.

آن چشمهای سبز زلال متحیر مانده بودند. سپس دایانا ناگهان متوجه وضعیت شد؛ گویی سنگی درون یک استخر پر از آب ساکن انداخته باشند. کسی حال او را دید؛ وقتی دایانا واقعاً متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است، گویی چیزی برای همیشه درون او مرد.

کسی نمی دانست چرا به فی رأی داده است. اکنون به یاد نمی آورد تمام این ماجراها از کجا شروع شده بودند، اصلاً چگونه سر از اینجا درآورده بود. فقط این را می دانست که خنکی از طریق دست و بازوی او وارد تمام بدنش می شد و از اینجا به بعد راه برگشتی وجود نداشت.

ملانی بی حرکت و مبهوت نشسته بود، به کپه سنگ های قرمز و سفید دست نمی زد. ظاهراً آنها را فراموش کرده بود. دوباره به جلو خم شد و ششمین سنگ قرمز را برداشت و به مجموعه سنگهای فی افزود.

²⁸ آگه کسی عروس بود و قرار بود به "بله" بگه چقدر طولش میداد!

و این کار، مشاهده منظره شش سنگ قرمز در کنار پنج سنگ سفید باعث شد نتیجه رأی گیری واقعی باشد. جرقه هایی زده شد.

ملانی به آرامی گفت: «فی رهبر جدید محفله»

فی برخاست. تا کنون اینقدر زیبا و بلندقامت ظاهر نشده بود.

بی هیچ حرفی دستش را به سوی دایانا دراز کرد.

اما این ژست دوستانه ای نبود. دست باز فی با آن ناخنهای لاکی قرمزش چیزی را مطالبه می کرد. در جواب این حرکت دایانا به آرامی سر پا ایستاد. بازوبند نقره ای را از بازوی خود باز کرد.

آدام مات و مبہوت خیره مانده بود. به یکباره از جای خود برخاست. «یه دقیقه صبر کنید»

ملانی با لحنی ناامید گفت: «آدام فایده ای نداره. رأی گیری عادلانه بود. حالا هیچی نمیتونه نتیجه رو تغییر بده»

فی بازوبند نقره ای را که علایم رمزی و اسرارآمیزی روی آن حک شده بود، گرفت و بر بازوی عریان خود بست. بازوبند بر روی پوست روشن بازوی او خودنمایی می کرد.

انگشتهای دایانا وقتی ساق بند را از ران پای خود باز می کرد، می لرزیدند. لارل در حالیکه چیزی زمزمه می کرد و اشکهایش را با حالتی خشمگین پاک می کرد به سوی دایانا رفت تا به او کمک کند. در مقابل دایانا زانو زد و به زحمت بند سبز چرمین و حریر ابریشمی آبی را باز کرد. ساق بند باز شد و لارل برخاست، به نظر می رسید که می خواهد آن را به سمت فی پرت کند.

اما دایانا آن را گرفت و در دست فی گذاشت.

فی همان لباس مشکی براقی را پوشیده بود که در مراسم رقص هالووین به تن داشت؛ همان لباسی که از دو طرف تا بالای ران پایش چاک داشت. ساق بند را دور ران پای چپ خود بست.

دایانا هر دو دستش را در میان موهای خود فرو برد و تاج را درآورد. وقتی تاج را در می آورد تارموهایی به رنگ طلایی و نقره ای در هم پیچیده به تاج گیر کردند.

فی دستش را دراز کرد و تقریباً تاج را از دست دایانا قاپید.

فی تاج را بالا گرفت؛ گویی می خواست آن را به اعضای محفل، چهار عنصر و کل جهان نشان دهد. سپس آن را روی سر خود گذاشت. هلال ماه در وسط تاج در مقابل موهای مشکی او خودنمایی می کرد.

کسی نمی دانست کی برخاسته بود اما ناگهان در حال فرار بود. از جمع محفل خارج شده و به سوی اقیانوس دوید؛ پاهایش در ماسه های مرطوب فرو می رفتند. دوید و دوید تا اینکه چیزی از پشت سر او را گرفت و متوقف کرد.

آدام گفت: «کسی!» مستقیم به چشمهای او نگاه می کرد گویی در چشمهای کسی دنبال روح او می گشت.

کسی او را هل داد.

«کسی، می دونم که نمی خواستی اینکارو کنی! اون یه جوری مجبورت کرد، مگه نه؟ کسی به من بگو!»

کسی دوباره سعی کرد او را کنار بزند. چرا آدام مزاحم او می شد؟ او ناگهان از دست آدام و دایانا و انتظارات همیشگی آنها از خود خشمگین شده بود.

آدام با تاکید گفت: «می دونم اون مجبورت کرده»

کسی تقریباً با فریاد گفت: «هیچ کس منو مجبور به کاری نکرده!» سپس دست از مقاومت در برابر او برداشت. خیره به هم ایستادند، هر دو نفس نفس می زدند.

کسی گفت: «بهتره برگردی. ما قرار نیست با هم تنها بمونیم، یادته که؟ سوگندمونو یادته؟ البته به نظرم دیگه لازم نیست تو بهش فکر کنی. این روز خیلی راحتته که سر قسممون بمونیم، مگه نه؟»

«کسی موضوع چیه؟»

«هیچی! فقط برو آدام. فقط ...» قبل از آنکه بتواند جلو خود را بگیرد، بازوی آدام را گرفته بود و او را به طرف خود کشیده بود.

و بعد آدام را بوسید. بوسه ای پر حرارت و از روی خشم بود؛ یک لحظه بعد که آدام را رها کرد، هر دو مات و مبهوت ماندند.

بدون هیچ حرفی خیره به هم مانده بودند.

کسی گفت: «برگرد» صدای خودش را به سختی می توانست بشنود. همه چیز تمام شده بود سرما او را احاطه کرده بود... نه فقط سطح پوستش را بلکه اعماق وجودش را.... داشت منجمد می شد. همچون یک تکه یخ سرد بود. همه اطرافش در سیاهی فرو رفت.

آدام را هل داد و به سوی آتش شعله ور بازگشت.

«کسی!»

«من دارم برمی گردم تا به رهبر جدیدمون تبریک بگم»

در میان اعضای محفل آشوبی بر پا بود. لارل داشت گریه می کرد، دیورا فریاد می زد، کریس و داگ همچون دو گربه نر آماده جنگ به هم خیره شده بودند و داد و فریاد می کردند. شان پشت سر فی ایستاده بود تا فاصله اش از ملانی خشمگین حفظ کند. سوزان سعی داشت کریس و داگ را آرام کند در حالیکه خنده سر می داد. فقط نیک و دایانا ساکت و بی حرکت نشسته بودند. نیک در سکوت و به دور از اعضای گروه سیگار می کشید و آنها را تماشا می کرد.

دایانا همچنان دقیقا همان جایی ایستاده بود که وقتی کسی جمع را ترک کرد، ایستاده بود. ظاهرا متوجه هیچ یک از اتفاقات اطرافش نبود.

وقتی کسی نزدیک شد، دیورا فریاد زد: «میشه همتون خفه شید؟ حالا دیگه فی رئیسه»

سوزان گفت: «درسته.» کریس و داگ داشتند به همدیگر تنه می زدند. سوزان کسی را دید و با حالت معناداری گفت: «درسته کسی؟»

عجیب بود که با چه سرعتی همه ساکت شدند. همه دوباره به کسی چشم دوخته بودند.

کسی با صدایی استوار و محکم گفت: «درسته»

کریس و داگ دست از هل دادن یکدیگر برداشتند. لارل گریه را تمام کرد. وقتی کسی پشت سر فی رفت، همه بی حرکت ماندند. محل قرارگیری کسی در کنار فی دو معنا داشت: یا از او حمایت می کرد یا می خواست از پشت به او چاقو بزنند.

فی اگر ترسی هم داشت، آن را نشان نمی داد. فی رو به سایرین گفت: «خب دیگه، همتون شنیدید. من رهبرم و حالا می خوام اولین دستور خودمو بدم.» سر خود را به آرامی رو به کسی چرخاند. «می خوام تو جمجمه رو بیاری و بقیه مون هم میریم واسه یه آئین آماده بشیم.»

لارل جیغ زد: «چی؟»

«من رهبر هستم و می خوام به جای اینکه دست رو دست بذارم و تماشا کنم، با قدرتی که دارم یه کاری انجام بدم. اون جمجمه انرژی داره و ما می تونیم از این انرژی استفاده کنیم. کسی، برو بیارش»

همه شروع به صحبت و بحث کردند. با هم مشاجره می کردند. وقتی دایانا رهبر بود، هرگز چنین اوضاعی پیش نمی آمد. آدام سر فی داد می زد و می گفت که فی دیوانه شده است. فقط نیک و دایانا ساکت مانده بودند. نیک تماشا می کرد و به چیزی که فقط خودش می توانست ببیند، خیره شده بود.

ملانی سعی داشت آرامش را برقرار کند اما فایده ای نداشت. بخشی از وجود کسی می دانست که اگر دایانا می توانست اکنون مداخله کند، اگر می توانست جلو بیاید و کنترل امور را بدست بگیرد، اعضای محفل به حرف او گوش خواهند کرد. اما دایانا هیچ کاری نمی کرد و فریادها بلندتر و بلندتر می شدند.

فی با دندان قروچه گفت: «کسی برو بیارش یا خودم میرم میارمش»

کسی می توانست تجمع قدرت به دور خود را حس کند. ابرهای بالای سرشان به حالت گرداب در آمده بودند. اقیانوس پشت سرش خروشان بود. می توانست انرژی را در ماسه های زیر پایش حس کند و در شعله های آتش روبرویش ببیند. کاری که با مرد مزروع دار هنگام چیدن کدوتنبل کرده بود، به یاد آورد. نیرویی متمرکز همچون اشعه لیزر از درون او به بیرون ساطع شده بود. کسی احساس کرد که چیزی همانند همان حس در او شکل می گیرد. او به همه انرژی های اطراف وصل شده بود و همه انرژی ها منتظر اراده او بودند تا آزاد شوند.

فی فریاد میزد: «بلک جان اجازه میده که از قدرتش استفاده کنیم. اگه درست ازش درخواست کرده بودیم، قدرتشو بهمون میداد. من می دونم! من باهاش ارتباط برقرار کردم. اما باید بریم و ازش درخواست کنیم.»

کسی اندیشید: فی باهاش ارتباط برقرار کرده؟ کی؟ همون اولین باری که خودش جمجمه رو در اختیار فی قرار داده بود؟ یا یه وقت دیگه؟

ملانی فریاد زد: «ولی چرا قبرستون؟ چرا اونجا؟»

فی با بی حوصلگی فریاد زد: «چون /اون میگه. کسی برای آخرین بار میگم، برو بیارش!»

عناصر پشت او صف بسته بودند... کسی به پشت گردن فی خیره شد. اما در این لحظه چیزی را به یاد آورد. نگاهی که در چشمان دایانا بود ... وقتی کسی علیه او رأی داده بود... اوه، کشتن فی حالا چه فایده ای داشت؟ همه چیز تمام شده بود.

کسی برگشت و به سمت محل دفن جمجمه رفت.

ملانی دهن باز کرد تا بگوید: «اون از کجا می دونه که ...» اما با خنده فی ساکت شد. پس این ماجرا هم به پایان رسید: راز کسی در مورد سرقت جمجمه افشا شده بود. دایانا به هیچ کسنگفته بود که جمجمه را دقیقاً کجا دفن کرده است؛ حتی به آدم! کسی شروع به دویدن کرد تا ادامه حرفهایشان را نشنود.

بین سنگ های سیاه را حفر کرد تا سرانگشتهایش به پارچه ای که دور جمجمه پیچیده شده بود، برخوردند. اطراف آن را حفر کرد و جمجمه را میان ماسه ها بیرون آورد. مثل همیشه از سنگینی جمجمه در شگفت بود. کسی تلوتلو خوران جمجمه را بلند کرد و به فی خیره شد.

دبورا به سوی او دوید و در حالیکه کسی را قبل از آنکه به سمت گروه برود، به سمت دیگری هدایت می کرد، گفت: «از این طرف. بیا دیگه» آنها از صخره های پرتگاه بالا رفتند و چشم کسی به موتورسیکلت دبورا افتاد.

کسی گفت: «فی این نقشه رو کشید» در حالیکه صدایش را بلندتر می کرد، گفت: «فی نقشه این کارو کشیده بود!»

«آره، خوب که چی؟» دبورا گیج به نظر می رسید؛ او همچون سرباز وظیفه شناسی بود که عادت داشت از مافوق خود دستور بگیرد. چه اهمیتی برای کسی داشت که فی نقشه این کار را کشیده باشد؟

دبورا توضیح داد: «میدونست که به زور می تونه بقیه رو راضی کنه تا بیان، ولی م یخواست مطمئن باشه که به اونجا میریم»

کسی در حالیکه به سمت اعضای گروه نگاه می کرد، گفت: «نمی فهمم چطور میخواد بقیه رو راضی کنه که بیان» به نظر می رسید برخی از آنها حساسی عصبانی شده اند؛ هرچه که فی گفته بود، باعث خشم آنها شده بود. سوزان به سمت پرتگاه می آمد و داگ تقریباً داشت کریس را کشان کشان می آورد. فی داشت شان را هل می داد.

دبورا در حالیکه از پرتگاه رو برمیگرداند، گفت: «هفت نفر؛ فی گفت فقط به همین تعداد نیاز داریم. بیا دیگه»

این موتورسواری هم مانند دفعه قبل بود: با همان سرعت و نورافشانی ماه بر بالای سرشان. اما کسی اینبار ترسی نداشت هرچند فقط با یک دست می توانست دبورا را بگیرد. با دست دیگرش جمجمه را نگه داشته بود. به گورستان رسیدند و چند دقیقه بعد صدای موتور ماشین ها به گوش رسید. کریس و داگ و سوزان با ماشین جیپ سامورایی از راه رسیدند. پشت سر آنها ماشین کوروت فی بود. فی از درب راننده و شان از در سرنشین پیاده شدند.

فی گفت: «دنبالم بیاین» موهای بلندش پشت سرش تاب می خوردند. به سمت شمال شرق می رفت. با هر قدمی که بر میداشت، سفیدی ران هایش بیشتر و بیشتر به چشم می آمد و ساق بند و خنجر دسته سیاه متصل به آن بیشتر جلوه کردند. به سربالایی که رسیدند، ایستاد.

کسی هم ایستاد؛ محکم جمجمه را با هر دو دست به سینه خود می فشرد. به طرز وحشتناکی می دانست کجا ایستاده اند. قبر پدر فی، مادر شان و سایر والدین مرده جاده کروهاون در یک ردیف در این قسمت از گورستان قرار داشت. فقط تپه ای در مقابل آنها قرار داشت. بینی شان گرفته بود و تنها چنگ دبورا مانع فرار او می شد.

فی رو به آنها کرد. حتی در بدترین شرایط هم این دختر بلندقامت فوق العاده زیبا قدرتی ذاتی برای ترساندن بقیه داشت. حالا هم که ظاهراً قدرتش با نمادهای ملکه جادوگران افزایش یافته بود: تاج، بازوبند، ساق بند. هاله ای از قدرت و درخشش او را احاطه بود.

فی گفت: «وقتشه که انرژی متعلق به محفل اصلی رو که بلک جان تو جمجمه ذخیره کرده، پس بگیریم. بلک جان می خواد که ما اون قدرت رو در اختیار داشته باشیم و ازش علیه دشمنمون استفاده کنیم. و ما حالا می تونیم اونو پس بگیریم.» خنجر دسته سیاه را از ساق بند جدا کرده و از غلاف درآورد. سپس به سرعت دایره ای نه چندان بی عیب و نقص روی علفهای خشک کشید. گفت: «بیابین داخل» و بقیه در جای خود قرار گرفتند.

از نظر کسی فی آنها را مجبور کرده بود خیلی سریع حرکت کنند؛ آنها نمی دانستند می خواهند چکار کنند. هیچ کس سوالی از فی نپرسیده بود؛ ظاهراً همه به اصرار فی فوراً سوار ماشین شده و سر از آنجا در آورده بودند. حتی شان هم مبہوت و خیره مانده بود.

فی خنجر را بالا برد و چهار عنصر را برای محافظت احضار کرد. کسی پیش خود اندیشید: با توجه به اینکه اون عملکرد آروم و دقیق برای احضار عناصر محافظتی در هالووین تاثیری نداشتن، مراسم فراخوانی الان زیادی سریع هست. اما او نیز نمی توانست حرفی بزند. همه در معرض عمل انجام شده قرار داشتند. کسی نمی توانست مانع اتفاقات شود. حداقل کسی که خشکش زده بود و احساس سرما می کرد ...

فی گفت: «کسی جمجمه رو وسط دایره بذار» بدون اینکه فرصتی برای نفس کشیدن به خود بدهد، حرف میزد؛ سینه اش به سرعت بالا و پایین میرفت، گویی نفس نفس می زند. فی در مقایسه با زمان برخوردش با جفری، یا نیک یا پسرک پیتزافروشی که با خود به طبقه بالا کشانده بود، هیجان زده تر به نظر می رسید.

کسی زانو زد و جمجمه پیچیده در پارچه را در مرکز دایره ای که فی رسم کرده بود، قرار داد. فی در حالیکه به پارچه آلوده به ماسه مقابل خود خیره شده بود، گفت: «خب حالا می تونیم مدعی قدرتی بشیم که از اولشم باید مال ما می شد. من عناصر رو فرا می خونم تا شاهد ...»

آدام فریاد زد: «فی دست نگهدار!» دوان دوان از میان سنگ قبرها ظاهر شد.

بقیه اعضای محفل از جمله دایانا که گویی در خواب راه می رود، پشت سر او بودند. حتی نیک هم مثل همیشه ساکت و با ظاهری تماشاگر پشت سر آنها بود.

فی جمجمه را با پوشش پارچه ای اش برداشت و با دو دست محکم آن را گرفت. گفت: «شما شانس خودتونو داشتید، حالا نوبت منه.»

آدام گفت: «فی فقط یه دقیقه دست نگهدار و فکر کن! بلک جان دوست تو نیست. اگه واقعا با تو ارتباط برقرار کرده، هر چی بهت گفته دروغه ...»

فی فریاد زد: «دروغو خودتی!»

«کریس، داگ، اون جمجمه کوری رو کشته. اگه اجازه بدین دوباره انرژی سیاه آزاد بشه ...»

فی فریاد زد: «بهش گوش نکنین!» شبیه ملکه های انسان ها وحشی قوم بربری بود: پاهایی کشیده که با فاصله از هم گذاشته بود، موهای مشکی درخشان زیر نور نقره ای ماه. کسی متوجه شد که لارل و ملانی نیز هنگام صحبت آدم هرکدام یک دایره در هر دو طرف رسم می کردند.

فی نیز متوجه این نکته شد. «نمیدارم جلوی منو بگیرین! الان دوران شروع یه محفل جدیده!»

دایانا عاجزانه فریاد زد: «فی خواهش می کنم...» ظاهراً در نهایت از خواب بیدار شده بود.

فی فریاد زد: «زمین، هوا، آتش، آب!» پارچه روی جمجمه را کنار زد و آن را با دو دست بالای سر خود گرفت.

نقره ای. قرص کامل ماه بر کریستال نورافشانی می کرد. گویی چهره دیگری بالای چهره فی معلق بود: چهره ای کبود، غیرطبیعی و استخوانی. و بعد سیاهی در آن گسترش یافت. چیزی سیاهتر از تاریکی آسمان میان ستاره ها از حفره چشمها و سوراخ های بینی و بین دندان های جمجمه بیرون می زد. مار و کرم و اژدهاهای کهن! از همان گونه هایی که چنگالهای بزرگشان بر زمین خراش می انداخت و با هر نفسشان می توانستند سم تراوش کنند. تمام چیزهای بد، تمام چیزهای سیاه، تمام چیزهای نفرت انگیز و خزنده و شرارت بار داشتند از جمجمه بیرون می آمدند؛ هرچند هیچ یک از آنها حقیقی نبودند. فقط سیاهی محض بود!

صدایی شبیه وزوز زنبورها به گوش می رسید. صدا شدت می یافت. فی زیر آن آبشار مهلک سیاهی ایستاده بود. صدا گویی به سمت کسی هجوم می آورد و در جایی در آن اطراف سگی پارس می کرد....

کسی متوجه شد: یکی باید جلوی این اتفاقو بگیره. نه! من باید همین حالا جلوشو بگیرم.

داشت سر پا می ایستاد که جمجمه منفجر شد.

همه چیز تاریک و ساکت بود.

کسی می خواست اوضاع همین طور بماند.

یک نفر در کنار او ناله کرد.

کسی به آرامی نشست و اطراف را نگاه کرد؛ سعی داشت سر در بیاورد که چه اتفاقی افتاده است. قبرستان شبیه یک منطقه کشتار بود. همه جا بدن هایی به چشم می خورد. آدم در آن نزدیکی افتاده بود، یک دستش را به سمت حلقه دراز کرده بود و راج کنار او بود. دایانا با موهایی درخشان در میان علف ها روی زمین گلی افتاده بود. نیک نشسته بود و دستهایش را دور زانوهایش حلقه کرده و سرش را تکان می داد.

فی در میان انبوهی از ابریشم سیاه افتاده بود و موهای مشکی اش صورتش را پوشانده بود. دستهایش با آن ناخنهای قرمز بلندشبه حالت فنجانی، گویی چیزی را نگه داشته اند، مانده بودند: باز اما خالی. اثری از جمجمه نبود.

یک نفر دوباره ناله کرد. کسی اطراف را نگاه کرد و دبورا را در حالی که با یک دست صورتش را می مالید و از حالت دراز کش بلند می شد تا بنشیند، دید. دبورا به اطراف خیره شد و با حالت خشنی پرسید: «مردن؟»

کسی زمزمه کنان گفت: «نمی دونم» گلویش درد می کرد. تمام این بدن ها در اطرافشان افتاده بودند و تنها حرکتی که به چشم می خورد، تکان خوردن موهای دایانا در اثر باد بود؛ و نیک که تلوتلوخوران به سمت حلقه می آمد.

جنب و جوشی به چشم خورد؛ گویی همه داشتند از جای خود بلند می شدند تا بنشینند. شان و سوزان ناله می کردند. دبورا به سوی فی خزید و موهای او را کنار زد.

«نفس می کشه»

کسی سر خود را تکان داد؛ نمی دانست چه بگوید. آدام روی دایانا خم شده بود؛ کسی فوراً نگاه خود را از آن سمت برگرفت. ملانی و لارل و همچنین کریس و داگ بلند شده بودند و همچون افرادی مستی که دعوا کرده اند، به نظر می رسیدند. ظاهراً همه زنده بودند.

کسی متوجه اشاره لارل شد. «وای خدایا، به طرف تپه نگاه کنید. تپه رو ببینید»

کسی برگشت و خشکش زد. به دقت منظره را تماشا کرد، باورش نمیشد.

ورودی تونل تپه ای که مادر بزرگش گفته به عنوان توپخانه و انبار مهمات مورد استفاده قرار می گرفت، باز شده بود. اثری از قفل زنگ زده نبود و در آهنی کنار قطعه بتونی افتاده بود. اما این تمام سانه نبود. بالای تونل ورودی که روی آن علفهای قبرستان روئیده بود، همانند یک آلوی بیش از حد رسیده، شکاف خورده بود؛ درست مانند پیله حشره ای که تکامل یافته و به پرواز درآمده است.

و تمام سنگ قبرها و حصارها به طور عجیبی کج شده بودند. سنگ قبرهای نزدیک به تونل ورودی، یعنی همان سنگ قبرهای والدین افراد مقیم جاده کروهاون شکافته شده بودند.

از درون تونل بوی بدی می آمد.

دبورا زیر لب گفت: «باید برم یه سر بزنم» کسی هرگز هیچ فردی را به اندازه ای که اکنون دبورا را می ستود، تحسین نکرده بود. دبورا به سوی دهانه باز تونل رفت. کسی تا کنون فردی شجاع تر از دبورا ندیده بود. کسی با سرگیجه برخاست و کنار او رفت. سپس هر دو با هم کنار شکاف بدبو زانو زدند.

نور ماه داخل شکاف را روشن کرده بود؛ خالی بود. اما پوششی نظیر لجن روی سطح داخلی شکاف بود.

سپس نور و جنبشی توجه کسی را جلب کرد.

منشاء حرکت در آسمان قسمت شمال شرقی بود. چیزی شبیه شفق شمالی بود با این تفاوت که مرتب سوسو میزد و سراسر به رنگ قرمز بود.

نیک گفت: «بالای جاده کروهاونه»

لارل فریاد زد: «خدا چه اتفاقی داره میفته؟»

دبورا با حالتی خشن زمزمه کرد: «مثل آتیشه»

نیک گفت: «هرچی که هست، بهتره خودمونو برسونیم اونجا»

آدام دایانا را در آغوش گرفته بود و سعی داشت او را احیا کند. سوزان و شان آشفته بودند و کریس و داگ همچنان گیج و منگ به نظر می رسیدند. ملانی و لارل هرچند تلوتلوخوران، اما سرپا ایستاده بودند.

ملانی گفت: «حق با نیکه. آدام به اوضاع اینجا رسیدگی می کنه. یه اتفاقی داره میفته»

کسی نگاهی به فی، رهبر سرنگون شده خود که روی زمین افتاده بود، انداخت. سپس برگشت و بدون هیچ حرفی دنبال ملانی رفت.

مهم نبود که این پنج نفر که تلوتلوخوران به سمت جاده به راه افتاده بودند، کمی قبل دو طرف متضاد یک مبارزه قرار گرفته بودند. اکنون زمانی برای فکر کردن به چنین مسئله پیش پا افتاده ای وجود نداشت. کسی پشت موتور دبورا سوار شد و ملانی و لارل سوار ماشین نیک شدند. بقیه هر وقت که می توانستند ... و اگر می خواستند ... می آمدند.

باد در گوش کسی همچون صدای امواج دریا می غرید. اما احساس قدرتی که کمی قبل داشت و آن پیوند با عناصر از بین رفته بود. نمی توانست فکر کند ... ذهنش آشفته بود. فقط این را می دانست که باید به جاده کروهاون برسد.

وقتی نزدیک شدند، دبورا فریاد زد: «آتش نیست! دودی در کار نیست»

همینطور که به راه خود ادامه می دادند، تصویر سیاه خانه ها از مقابل چشمهایشان رد میشد. خانه دایانا. خانه جورجیایی خالی پلاک سه. خانه ملانی، لارل، فی. خانه خالی ویکتوریایی. خانه هندرسون ها، آدام، سوزان، شان ...

دبورا فریاد زد: «از خونه توئه کسی»

بله. کسی می دانست که همینگونه است. چیزی درون وجودش حتی قبل از آنکه راه بیفتند، این را می دانست.

یک درخت افرا درست مانند اسکلتی سیاه در مقابل نور قرمزی که خانه پلاک دوازده را احاطه کرد بود، ظاهر شده بود. اما قرمزی از آتش نبود. این یک نور جادوگری بود؛ یک هاله قرمز شیطانی.

کسی به یاد آورد که وقتی برای اولین بار چشمش به این خانه افتاد، چقدر از آن متنفر شده بود. بخاطر بزرگی و زشتی و توفال های سقفی خاکستری رنگ پوسته پوسته شده و لبه های نازک و شیشه پنجره های نشسته از آن خانه متنفر شده بود. اما اکنون این خانه برایش مهم بود. این خانه آبا و اجدادی او بود؛ این خانه به او تعلق داشت. و مهمتر از هر چیزی این بود که مادر و مادر بزرگش داخل خانه بودند.

فصل پانزدهم

کسی از روی موتور پایین پرید و به سمت پارکینگ دوید. اما به محض اینکه وارد محوطه نور قرمز شد، از سرعت خود کاست. این نور به طور عجیبی مانع حرکت می شد، حتی نفس کشیدن را هم دشوار می کرد. مثل این بود که هوای آنجا غلیظ تر است.

کسی که گویا روی دور آهسته حرکت می کرد، راه خود را به سوی درب خانه باز کرد. در باز بود. داخل خانه، نور معمولی بود و لامپهای سالن و راهرو روشن بودند. نور لامپها در مقابل نور قرمزی که همه چیز را احاطه کرده بود، ضعیف و مضحک به نظر می رسید: همچون نور فلش در روشنایی روز.

در این لحظه چشم کسی به چیزی افتاد که نفسش را بند آورد.

ردپا.

ردپایی گلی روی کف چوبی خانه مادر بزرگش به چشم می خورد. و فقط گلی نبود. بلکه همچون قیر سیاه بود و کمی بخار از آن بلند میشد؛ همچون لجن باتلاقی جهنمی بود. ردپاها به طبقه بالا رفته و دوباره به پایین بر میگشتند.

کسی می ترسید جلوتر برود.

نیک که پشت سرش آمده بود، فریاد زد: «این دیگه چیه؟» فریاد او در آن هوای غلیظ زیاد بلند به نظر نمی رسید. کسی به سوی او برگشت؛ مثل تکان خوردن در یک رویا بود که هر حرکتی روی دور آهسته صورت می گیرد.

نیک درحالی که دست او را می کشید، گفت: «بیا بریم» کسی پشت سرش را نگاه کرد و دوبرا و ملانی و لارل را در چارچوب در دید. حرکات آنها هم آهسته بود.

کسی خود را به نیک سپرد و با هم به طبقه بالا رفتند. نور سرخ در طبقه بالا تیره تر بود؛ به سختی میشد ردپایی دید. اما کسی بیشتر با حس ششم خود و نه قدرت دیدش ردپاها را تا انتهای راهرو و به سمت در اتاق مادرش دنبال کرد؛ آنجا کسی به در اشاره کرد. می ترسید وارد اتاق شود.

نیک دستگیره در را گرفت و چرخاند. در به آرامی باز شد. کسی به تختخواب خالی مادرش نگاه کرد.

کسی فریاد زد: «نه!» ظاهراً نور سرخ این واژه را در خود حبس کرده و کش داد. کسی ترس را فراموش کرد و به آرامی به وسط اتاق دوید. ملافه ها به هم ریخته بودند، مشخص بود که شخصی در آنجا خوابیده بود اما اثری از مادرش در آنجا نبود.

کسی با اضطراب اطراف را نگاه کرد. پنجره بسته بود. حس بدی داشت، گویی عزیزی را از دست داده است. ردپاهای سیاه و بخاردار به کنار تخت مادرش ختم می شدند. چیزی آمده و در آنجا ایستاده بود... کنار مادرش ... و بعد ...

نیک از کنار چارچوب فریاد میزد: «بیا! طبقه پایین» کسی به سوی او برگشت و جیغ کشید.

در به آرامی بسته شد و در سایه پشت در پیکری رنگ پریده و شبه روح ایستاده بود.

وقتی این پیکر رو به جلو قدم برداشت، کسی دوباره جیغ کشید؛ صورت رنگ پریده و سفیدی داشت و موهای سیاهش روی شانه های لاغرش پخش شده بود. لباس خواب سفید بلندی به تن داشت. مادرش بود!

کسی فریاد زد: «مامان!» جلو رفت و دستهایش را دور کمر مادرش حلقه کرده و او را در آغوش گرفت. اوه، خدایا شکر، خدایا شکر. حالا دیگری مشکلی نبود. حال مادرش خوب بود. مادرش کنترل اوضاع را بدست می گرفت. نفس زنان گفت: «مامان خیلی ترسیده بوم»

اما یک جای کار می لنگید. مادرش او را در آغوش نگرفته بود. جسم متحرک اما بیجان که لباس خواب به تن داشت، هیچ واکنشی از خود نشان نمی داد. مادر کسی همینطوری آنجا ایستاده بود و وقتی کسی عقب رفت، متوجه نگاه خیره بی روح مادرش شد.

گفت: «مامان؟ مامان؟» پیکر سفید نحیف را تکان داد. «مامان؟ چت شده؟»

چشمهای زیبای مادرش همچون چشم های عروسکی بیروح بودند. چیزی نمی دیدند. حلقه سیاه دور چشمهایش گویی قدرت بینایی او را گرفته بود. دستهای مادرش با حالتی شل و ول کنار بدنش آویزان بودند.

کسی اینبار تقریبا با فریاد گفت: «مامان؟»

نیک دوباره در را باز کرد و به کسی گفت: «باید از اینجا ببریمش بیرون»

بله. کسی سعی کرد خود را متقاعد کند که اینها تاثیر آن نور هستند و شاید حال مادرش بیرون از محوطه نور قرمز خوب شود. سپس هریک از آنها زیر یک بازوی او را گرفته و پیکر او را از اتاق خارج کرده و از راهرو عبور کردند. ملانی، لارل و دوبرا از جهت های مختلفی به سوی آنها آمدند.

ملانی گفت: «ما بقیه اتاقهای این طبقه رو گشتیم. کس دیگه ای اینجا نیست.»

کسی گفت: «مادربزرگم...»

نیک گفت: «کمکمون کنید خانم بلیک رو ببریم طبقه پایین»

در انتهای پله ها، ردپاهای سیاه به سمت چپ رفته و سپس چندین بار ردپاها از روی هم رد میشدند. فکری به ذهن کسی رسید.

«ملانی، لارل، میتونید مامانو ببرید بیرون؟ بیرون از نور؟ میشه به یه جای امن برسونیدش؟»

ملانی با حرکت سر تأیید کرد و کسی گفت: «به محض اینکه بتونم، میام بیرون»

لارل گفت: «مراقب باش»

آنها مادر کسی را به سمت در بردند و کسی نگاه خود را برگرداند. به دبورا و نیک گفت: «بیاین. فکر کنم مادر بزرگم تو آشپزخونس»

یک ردیف ردپا به همان سو میرفت اما فقط همین نبود؛ کسی حس خاصی داشت. حس بدی که می گفت مادر بزرگش در آشپزخانه است و در آنجا تنها نیست.

دبورا مانند یک زن شکارچی قدم برمی داشت؛ ردپاها را در راهروهای پریچ و خم به سمت جناح قدیمی خانه دنبال کردند: همان قسمتی که در اصل توسط جادوگرها در سال 1693 ساخته شده بود.

نیک پشت سر کسی بود و کسی به طور مبهمی متوجه شد که آنها از او حفاظت می کنند و سعی دارند با قرار دادن او در بین خودشان، او را در امان نگه دارند. اما اکنون جای امنی در این خانه نبود. وقتی وارد مرز جناح قدیمی خانه شدند، ظاهراً نور قرمز قویتر شد و هوای آنجا نیز غلیظ تر شد. کسی در ریه هایش احساس درد می کرد.

اوه خدایا، گویی آتشی در آنجا برپا بود. نور قرمز همه جا را گرفته بود و هوای آنجا پوست کسی را می سوزاند. دبورا ناگهان متوقف شد و کسی تقریباً به او خورد. روی پنجه هایش ایستاد تا آن سوی شانه های دبورا را ببیند اما چشمهایش درد می کردند و هوا بخارآلود بود.

احساس کرد که نیک از پشت سر دستهایش را روی شانه ها او گذاشته است. کسی سعی کرد نگاه خود را متمرکز کند و با دقت از میان نور قرمز به آن سو خیره شد.

می توانست مادر بزرگش را ببیند! پیرزن در مقابل اجاق و کنار همان میز چوبی که اغلب روی آن کار میکرد، نقش بر زمین شده بود. علفها و گیاهان خشک شده روی کف زمین پخش شده بودند. کسی به سمت مادر بزرگش قدم برداشت اما چیز دیگری هم آنجا بود؛ چیزی که ذهنش نمی خواست آن را قبول کند. نیک جلوی او را گرفت و کسی به چیزی که روی پیرزن خم شده بود، خیره شد.

زشت و ترسناک و سیاه سوخته بود. گویی پوستش سخت و ترک خورده بود. ظاهری انسانی داشت اما کسی نمی توانست چشم یا لباس یا مویی در تن او ببیند. وقتی آن موجود به آنها نگاه کرد، همان حس کوتاه وحشت زدگی در اثر دیدن سیاهی چهره آن به کسی دست داد که هنگام نگاه خیره مجمله نقره ای پیدا کرده بود.

آن موجود اکنون آنها را دیده بود. کسی احساس کرد که گویی او و نیک و دبورا به هم چسبیده اند. نیک هنوز او را گرفته بود و او دبورا را گرفته بود. می خواست فرار کند اما نمی توانست چون مادر بزرگش روی زمین افتاده بود. نمی توانست مادر بزرگش را با آن موجود سیاه سوخته تنها رها کند.

اما قادر به جنگ هم نبود. نمی دانست چگونه باید با چنین چیزی بجنگد و دیگر با هیچ یک از عناصر پیوندی حس نمی کرد؛ احساس می کرد ارتباطشان با تمام چیزهای بیرون از این خانه قطع شده است.

چه سلاحی داشتند؟ هماتیت درون جیب کسی دیگر خنک نبود؛ وقتی دستش را برای لمس آن به جیب خود برد، دستش را سوزاند. اصلاً خوب نبود. هوا و زمین و آتش همگی علیه آنها بودند. به چیزی نیاز داشتند که در کنترل این موجود نبود!

رو به نیک و دبورا فریاد زد: «به آب فکر کنید!» صدایش در اثر هوای حرارت و غلظت هوا خفه شده بود. «فکر کنید به اقیانوس ... آب سرد ... یخ!»

به محض اینکه این حرف را گفت، خودش نیز تمرکز کرد؛ سعی کرد آب را به خاطر آورد ... خنک ... آبی ... بی پایان. ناگهان اولین باری را که پا به خانه مادر بزرگش گذاشته بود و از بالای پرتگاه به اقیانوس نگاه کرده بود، به خاطر آورد. اقیانوسی بی نهایت پهناور که در مقابل او گسترده شده بود. اکنون می توانست آن را تصور کند؛ آبی و خاکستری همچون چشمهای آدم! انعکاس نور خورشید بر موجها می درخشید و چشمهای آدم نیز می درخشیدند، می خندیدند ...

باد پنجره ها را در چارچوب خود لرزاند و شیر ظرفشویی شروع به لرزیدن کرد. قطره آبی در جایی در پایه شیر بیرون زد و سپس جریان باریکی از آب سفید در هوا فوران کرد. چیزی در ماشین ظرفشویی منفجر شد و آب روی زمین جاری شد. آب در لوله های زیر سینک ظرفشویی به جریان در آمده بود.

دبورا فریاد زد: «حالا! بیان، حالا بگیرینش!»

کسی می دانست که حرف دبورا اشتباه است. می دانست که آنها به قدر کافی برای گرفتن مستقیم آن موجود قوی نیستند. اما دبورا مثل همیشه توجهی به خطر نداشت و به جلو پیش می رفت. وقت نبود تا به او هشدار بدهند یا جلوی او را بگیرند. قدم های کسی هنگام هجوم به سمت آن پیکر سیاه سست شدند.

می توانست آنها را بکشد ... یک تماس از سوی آن دستهای سوخته و سخت می توانست کشنده باشد اما آن موجود از سر راه آنها کنار رفت. کسی باورش نمیشد که هنوز زنده هستند و حرکت می کنند اما همین گونه بود. آن موجود عقب نشینی می کرد؛ قوز کرده بود و می دوید. برگشت و از دری که قبلا در ورودی خانه بود بیرون رفت. پا به میان تاریکی گذاشت و سپس محو شد.

در باز ماند و در اثر باد تکان می خورد. نور قرمز از بین رفت. از میان چارچوب در کسی می توانست نور آبی-نقره ای ماه را ببیند.

نفس عمیقی کشید و شکرگزار بود که دوباره می توانست بدون سختی نفس بکشد.

دبورا می خندید: «انجامش دادیم!» مشتی به بازوی نیک زد. «انجامش دادیم! درسته! اون حرومزاده عوضی دررفت!»

کسی اندیشید: «اینجارو ترک کرد. به خواست خودش اینجارو ترک کرد. ما کاری نکردیم.

سپس به سرعت به سمت نیک برگشت. «مادرم! و لارل و ملانی .. اونا بیرون»

نیک گفت: «میرم به سر بهشون بزنم. هرچند به نظرم اون دیگه فعلا رفته»

فعلاً! نیک هم همان نظر کسی را داشت. آن موجود شکست نخورده بود؛ عقب نشینی کرده بود.

کسی با پاهایی لرزان قدم برداشت و کنار مادر بزرگش روی زمین زانو زد.

گفت: «مادر بزرگ؟» می ترسید که پیرزن مرده باشد. امانه، مادر بزرگش نفس می کشید. کسی می ترسید که اگر آن پلک های پرچین و چروک باز شوند، چشمهای او نگاهی بیروح همچون چشمهای عروسک خواهند داشت ... اما او داشت چشمهایش را باز می کرد و کسی را دید ... کسی را می شناخت. چشمهایش مادر بزرگش پر از درد بودند اما واقعی بودند.

زمزمه کرد: «کسی! کسی کوچولو!»

«مادر بزرگ! حالت خوب میشه. تکون نخور!» سعی کرد به چیزهایی که در مورد افراد آسیب دیده شنیده بود، فکر کند. چکار باید می کرد؟ گرم نگهشان دارد؟ پاهایشان را بالا نگه دارد؟ رو به مادر بزرگش گفت: «طاقت بیار!» و به دبورا گفت: «به آمبولانس زنگ بزن، زود باش!»

مادر بزرگش گفت: «نه» سعی کرد بنشیند، از شدت درد امی بر چهره اش نشست. با یک دستش از روی لباس سینه خود را مالید: روی قلبش را.

کسی وحشت زده گفت: «مامان بزرگ تکون نخور. همه چی روبراه میشه، همه چی روبراه میشه...»

مادر بزرگش گفت: «نه کسی» هنوز هم با درد و رنج نفس می کشید اما صدایش به طرز عجیبی پر قدرت بود. «آمبولانس نمی خوام. وقت نیست. باید به حرفام گوش بدی؛ باید یه چیزی رو بهت بگم»

«بعداً می تونی بهم بگی» کسی داشت گریه می کرد اما سعی داشت صدایش نلرزد.

مادر بزرگش گفت: «بعدانی در کار نیست» سپس تکیه داد، آرام و شمرده نفس می کشید. واضح صحبت می کرد و دست کسی را در دست خود گرفته بود. چشمهایش بی رمق بود ... پر از اندوه ... پر از مهربانی. «کسی وقت زیادی برام نمونه؛ باید گوش کنی. خیلی مهمه. بر پیش شومینه. یه تکه آجر شل گوشه سمت راسته. درست کنار طاقچه. آجرو بکش بیرون و چیزی رو که داخل سوراخه بیار اینجا»

کسی تلوتلوخوران به سمت شومینه رفت. یک آجر شل ... آن را نمی دید؛ اشک جلوی دیدش را گرفته بود. با انگشتهایش دنبال آن گشت و چیزی زیر انگشتهایش تکان خورد.

همین آجر بود. ناخنش را از شکاف لبه های آجر داخل فرو برد و آنرا با کمی جابجا کردن، بیرون کشید. آجر افتاد و کسی دستش را داخل حفره تاریک فرو برد.

چیز صافی به انگشتهایش خورد. با ناخنهایش آن را جلوتر کشید و سپس بیرون آورد.

یک کتاب سایه ها.

همان کتابی که در خوابش دیده بود؛ کتابی با جلد چرمی قرمز. کتاب را نزد مادر بزرگ خود برد و کنار او دوباره زانو زد.

مادر بزرگش گفت: «اون نتونست مجبورم کنه بگم این کجاست. نتونست مجبورم کنه چیزی رو لو بدم.» و سپس لبخندی زد. «مادر بزرگ خودم بهم گفته بود که اونجا جای خوبی واسه قایم کردنشه.» دستی روی کتاب کشید و سپس دستهای فرتوت کک و مکیش دستهای کسی را فشردند. «حالا ماله توئه. از مادر بزرگم به من رسید و از من به تو. تو بینش و قدرت لازم رو داری، درست مثل من، درست مثل مادرت. اما نمی تونی مثل مادرت از این موضوع فرار کنی. باید اینجا بمونی و باهاش روبرو بشی»

مکشی کرد و سرفه کرد. کسی به دیورا نگاه کرد، او به دقت گوش میداد. سپس رو به مادر بزرگش کرد: «مامان بزرگ خواهش می کنم. خواهش می کنم بذار به آمبولانس زنگ بزنی. نباید به همین راحتی تسلیم بشی ...»

«من تسلیم نمیشم! دارم همه چی رو به تو واگذار می کنم! به تو کسی، تا تو بتونی به این مبارزه ادامه بدی. بذار قبل از مرگم اینکارو بکنم. وگرنه همه چیز مفهوم خودشو از دست میده، همه چیز بی ارزش میشه» دوباره سرفه کرد. «قرار نبود اینجوری بشه. اون دختره فی، منو گول زد. فکر نمی کردم به این سرعت اقدام کنه. فکر می کردم وقت بیشتری داریم ولی نداریم. حالا گوش کن.»

نفس دردناکی کشید، محکم دستهای کسی را می فشرد و به چشمهای کسی خیره شده بود. «کسی تو از یه نسل پرسابقه و قدیمی جادوگرا هستی. اینو خودت هم میدونی. اما نمی دونی که خانواده ما همیشه واضح ترین بینش و

بیشترین قدرت رو داشتن. ما قویترین نسل بودیم و می تونیم آینده رو ببینیم اما بقیه معمولاً اینو باور نداشتن. حتی اونایی که مثل خودمون بودن!»

چشمهایش به سمت دبورا برگشت. «شما جوونا! شماها فکر می کنید که فقط خودتون چیزای جدیدی دارید؟» لبخندی بر چهره پیر او چروک انداخت. «شماها زیاد واسه آدماس مسن احترام قائل نیستید؛ حتی برای پدر مادرای خودتون! فکر میکنید ما زندگی خودمونو بدون هیچ تلاشی و مثل مجسمه سپری کردیم؟»

کسی پیش خود فکر کرد: داره هذیون میگه. نمی دونه داره چی میگه. اما مادر بزرگش به حرفهای خود ادامه داد. «ایده هاتون در مورد پیدا کردن کتابای قدیمی و احیای سنتهای قدیمی! فکر کردین شما تنها کسایی هستین که همچین فکری به ذهنشون رسیده؟»

کسی عاجزانه سرش را به چپ و راست تکان داد اما دبورا اخم کرد و گفت: «خب، حق با ما نبود؟»

«نه. آه عزیزانم نه. تو روزگار من، وقتی که من یه دختر بچه بودم ما باهاش بازی می کردیم. گاهی وقتا جلساتی ترتیب میدادیم و اون افرادی که بین ما قدرت بینش داشتن، از چیزایی که میدیدن یادداشت برداری می کردن و اونایی که قدرت شفابخشی داشتن در مورد گیاهان و اینجور چیزا حرف میزدن. اما نسل والدین شما بود که یه محفل واقعی رو شکل دادن»

دبورا با ناباوری گفت: «والدین ما؟ پدر مادر من که به قدری از جادو می ترسن که اگه اسم جادورو بیاری از ترس به خودشون میلرزن و حالشون بد میشه. والدین من امکان نداره که ...»

مادر بزرگ کسی با خونسردی گفت: «حالا اینطوری شدن.» کسی به دبورا اشاره کرد که ساکت باشد. «حالا اینطوری شدن. فراموش کردن ... خودشون خواستن که فراموش کنن. اونا باید ... میدونی که ... باید زنده می موندن. اما وقتی اونا جوون بودن، اوضاع فرق می کرد. سن اونا فقط یکم بیشتر از شماها بود، بچه های جاده کروهاون. دبورا مامانت احتمالا نوزده ساله بود و کسی مادر تو فقط هفده سالش بود. همون موقع بود که مرد سیاهپوش به نیوسالم اومد.»

کسی زمزمه کرد: «مامان بزرگ ...» قطرات عرق سرد بر بدنش نشسته بود. این اتفاق که شدیداً گرم بود، باعث لرزش بدن او میشد. «اوه، مامان بزرگ، خواهش می کنم ...»

«تو نمی خوای که بدونی. میدونم. درک می کنم. اما باید گوش کنی، هر دوتون. باید بفهمید با چی طرفید»

مادر بزرگ کسی با سرفه دیگری کمی جابجا شد؛ خاطراتش را مرور کرد. «پاییز سال 1974 بود. سردترین ماه نوامبری بود که تو چند دهه گذشته داشتیم. هیچ وقت اون مردرو که پشت در واسطاده بود و داشت برفها رو از روی چکمه هاش تمیز می کرد، فراموش نمی کنم. گفت که قراره به خونه پلاک سیزده اسباب کشی کنه و یه کبریت لازم داره تا هیزم هایی رو که داشت می برد، آتیش بزنه. هیچ منبع گرمای دیگه ای تو اون خونه قدیمی نبود؛ اون خونه از اولین باری که اون مرد ترکش کرده بود، خالی بود.»

کسی گفت: «از کی؟»

«از سال 1696. از اولین باری که خونه رو ترک کرده بود تا به دریا بره و وقتی که کشتیش زیر آب رفت و خودش هم غرق شد.» مادر بزرگ بدون اینکه به کسی نگاه کند، سرش را تکان داد. «آه، آره، بلک جان بود. اما ما که اونموقع اینو نمی دونستیم. جلوی چقدر رنج و مصیبت رو میشد گرفت اگه ما ... اما فکر کردن به این مسئله فایده ای نداره.» ست کسی را نوازش کرد. «ما بهش کبریت قرض دادیم و دخترا و پسرای جوونی که تو خیابون بودن، بهش کمک کردن تا خونه قدیمی رو بازسازی کنه. چندسالی بزرگتر از بقیه بود و اونا ازش حرف شنوی داشتن. اونا بلک جان و سفره‌هاش رو تحسین می کردن ... اون می تونست جالبترین داستانها رو تعریف کنه و خوش چهره هم بود ... به قدری زیبا بود که قلب سیاه پشت چهره اش به چشم نمیومد. هممون گولشو خوردیم، هممون طلسمش شده بودیم... حتی من. نمیدونم کسی با بقیه شروع به حرف زدن در مورد روشهای قدیمی کرد. فکر کنم خیلی زود؛ سریع عمل کرده بود. و اونا آماده گوش دادن بودن. اونا فکر می کردن که ما پدر و مادرها پیر شده بودیم و اگه با اونا مخالفتی می کنیم، زور می گفتیم. راستشو بخوای خیلی از ماها هم به وضوح مخالفتی نکردیم. روشهای قدیمی فوایدی داشتن و ما نمی دونستیم که اون چه قصدی داره»

اکنون تمام وجود کسی می لرزید اما نمی توانست تکان بخورد. فقط می توانست به صدای مادر بزرگش گوش کند: تنها صدایی که به جز صدای فواره آب در آن آشپزخانه ساکت به گوش می رسید.

«اون مستعدترین افراد جوون رو دور هم جمع کرد و با هم جفتشون کرد. بله، این مربوط به اندازش میشه، هر چند که ما پدرمادرا اون موقع از این موضوع خبر نداشتیم. اون زوج هایی رو تشکیل داد، این دختری با اون پسر و این پسر رو با اون دختر جفت کرد و یه کاری کرد که منطقی به نظر برسه. حتی زوج هایی رو که قصد ازدواج داشتن از هم جدا کرد... دورا ... مثلاً مادرت قرار بود با پدر نیک ازدواج کنه اما بلک جان مانعش شد. کاری کرد که به جای اون برادر با این یکی برادر باشه و اونا هم بهش اجازه همچین کاری رو دادن. به قدری رو اونا مسلط بود که بهش اجازه می دادن هرکاری بکنه. اونا طبق رسوم قدیمی ازدواج کردن ... گره زدن دستها به هم برای پیمان ازدواج! ده مراسم ازدواج تو ماه مارس و ما مثل احمق ها همشو جشن گرفتیم. همه اونا جوونا خوشحال بودن و هیچ وقت بحثی بینشون پیش نیومد؛ ما فکر می کردیم که اونا چقدر خوشبختن! اونا درست مثل یه گروه بزرگ از خواهر و برادرها بودن. خوب اون گروه برای اینکه یه محفل باشن زیادی بزرگ بود اما ما به اینجاش فکر نمی کردیم. دیدن احترامی که اونا واسه سنتهای قدیمی قائلن هم حس خوبی داشت. اونا تو ماه می آتیش بلتان رو روشن می کرد و وسط تابستون آبخو و دارواش سنت جان رو جمع می کردن. یادم میاد که تو سپتامبر هم وقتی گروه جان بارلیکورن رو برای برداشت محصول میاوردن، همشون میخندیدن و فریاد خوشحالی سر میدادن. اونا خبر نداشتن که بلک جان چه نقشه ای داره. اون موقع می دونستیم که بچه ها در راهن و به زودی به دنیا میان و این هم دلیل دیگه ای برای جشن گرفتن بود. اما ماه اکتبر بود که بعضی از زندهای مسن تر نگران شدن. همه دخترها رنگ پریده بودن و به نظر میومد که حاملگی خیلی ضعیفشون کرده. بیچاره کارمن هندرسون یه پوست و استخون شده بود؛ البته به جز شکمش. مثل این بود که یه جفت فیل دوقلو رو حامله هست. موقع سامهاین^{۲۹} هیچ جشنی برپا نشد. حال دخترها خیلی بد بود. و سوم نوامبر ماجرا شروع شد. دورا، عموی تو، نیکولاس، همونی که هیچ وقت ندیدیش، اومد دنبال من تا منو کنار بستر همسرش ببره. کمک کردم تا شارون پسرعموت، نیک کوچولورو به دنیا بیاره. از همون دقیقه اول زندگیش یه جنگجو بود؛ یادم نمیره چطور

²⁹ در فصلهای قبلی در مورد این مراسم توضیح داده شده. تقریباً همون هالووینه که تو کشور های مختلف اسم ها و تاریخ های مختلفی داره.

فریاد میزد. اما یه چیز دیگه هم بود، چیزی که من تا حالا تو چشم هیچ نوزادی ندیدم. درحالیکه هنوز بهش فکر می کردم، به خونه برگشتم. قدرتی توی چشماش بود که تا هرگز ندیده بودم. دو روز بعد دوباره اتفاق افتاد. الیزابت کونانت یه پسر بچه دنیا آورد، با موهایی به رنگ شراب باکچوس و چشم هایی به رنگ دریا. اون بچه به من نگاه کرد و من میتونستم قدرت اونو حس کنم.»

کسی زمزمه کرد: «آدام»

«درسته. سه روز بعد درد زایمان سوفی بورکه شروع شد. سوفی حتی بعد از ازدواجش فامیلی خودشو نگه داشت. نوزاد اون، ملانی، مثل بقیه بود. وقتی به دنیا اومد، به اندازه یه بچه دو هفته ای بود و تو چشمهای من نگاه می کرد. قویترین بچه هایی که به دنیا اومدن، دایانا و فی بودن. مادرای اونا با هم خواهر بودن و بچه هاشون رو همزمان در دو تا خونه مختلف به دنیا آوردن. یکی از بچه ها مثل خورشید روشن بود و اون یکی مثل نیمه شب سیاه بود اما اون دوتا یه جوری با هم پیوند داشتن. حتی اون موقع هم میشد اینو فهمید.»

کسی به دایانا فکر کرد و دردی وجودش را در بر گرفت. اما این فکر را از سرش دور کرد و به حرفهای مادر بزرگش گوش کرد. به نظر می رسید صدای مادر بزرگش ضعیفتر میشد.

«بچه های بیچاره ... این تقصیر اونا نبود.» پیرزن ناگهان به کسی و دیورا خیره شد و گفت: «این تقصیر شماها نیست. هیچ کس شمارو سرزنش نمی کنه. اما تا سوم دسامبر یازده تا بچه به دنیا اومده بود و همشون هم عجیب بودن. مادرشون نمیخواستن اینو قبول کنن اما وقتی ماه ژانویه از راه رسید دیگه نمیشد اینو انکار کرد. اون بچه کوچولوها می تونستن قدرتها رو احضار کنن و اگه چیزی رو که میخواستن، بدست نمی آوردن؛ می تونستن حسابتونو برسن»

کسی زمزمه کرد: «میدونستم. میدونستم خیلی عجیبه که همه بچه ها تو یه ماه به دنیا اومده باشن... می دونستم»

«والدینشون هم می دونستن اما نمیدونستن که این چه معنایی میتونه داشته باشه. فکر کنم پدر آدام بود که این موضوع رو برای بقیه توضیح داد. یازده تا بچه ... اون گفت که فکر میکنه با یه بچه دیگه میشه یه محفل رو تشکیل داد. و اون یکی بچه کی بود؟ پدر آدام می گفت مردی که برای دنیا اومدن اون بچه ها برنامه ریزی کرده بود، مردی که قرار بود اونارو هدایت کنه، یعنی بلک جان، برگشته بود تا قدرتمندترین حلقه ای رو که این کشور به خودش دیده تشکیل بده؛ اونم نه از این نسل، بلکه از نسل آینده؛ از این نوزادها! اولش هیچ کس این داستان رو باور نکرد. بعضی از والدین ترسیده بودن و بعضی هاشون هم خیلی ساده لوح بودن. بعضی هاشون هم متوجه نمیشن که بلک جان بعد از اون همه سال دوباره زنده شده. این معمایی هست که هنوز حل نشده. اما کم کم بعضی از اعضای گروه متقاعد شدن. پدر نیک که نامزد خودش رو از دست داده بود و شاهد ازدواج نامزدش با برادر کوچیکتر خودش شده بود، این داستان رو قبول کرد و ماری مید، مادر دایانا؛ اون به همون اندازه ای که زیبا بود، باهوش هم بود. حتی پدر فی، گرنت چمبرلین... مرد خشک و بیرونی بود اما می دونست که دختر کوچولوش می تونست پرده های خونه رو بدون لمس کردنشون آتیش بزنه و میدونست که چنین چیزی درست نیست. اونا با بقیه هم حرف زدن و تو یه شب سرد، اول فوریه، گروهی از اونا جمع شدن تا با اون در مورد این قضیه صحبت کنن.

فصل شانزدهم

مادربزرگ کسی سرش را به چپ و راست تکان داد: «تا صحبت کنن! اگه اومده بودن پیش ما، پیش بزرگترها، بهشون هشدار می دادیم. من و مادربزرگ لارل و مادربزرگ آدام و کونستانس، عمه پدر ملانی؛ ما می تونستیم یه چیزایی رو بهشون بگیم و شاید نجاتشون بدیم. اما اونا تنهایی رفتن؛ بدون اینکه حتی به یه نفر خبر بدن. اول فوریه، شب جشن ایمولک³⁰، بیشتر از نصف گروهی که /اون با هم جفتشون کرده بود، برای مبارزه باهاش رفتن. و از بین اون گروه حتی یه نفر هم زنده برنگشت.»

اشک به آرامی روی گونه های پیرزن جاری شد. «پس می بینید؛ این افراد شجاع و قوی بودن که رفتن و مردن. اونایی که موندن، افرادی هستن که یا زیادی ترسیده بودن یا اونقدر احمق بودن که این خطرو ندیدن. متأسفم دیورا، اما حقیقت همینه.» کسی به یاد آورد که هر دو والدین دیورا زنده بودند. مادربزرگ کسی گفت: «همه بهترین های جاده کروهاون شب ایمولک به جنگ بلک جان رفتن»

کسی زمزمه کرد: «اما شکست خوردن» به ردیف سنگ قبرهای گورستان فکر می کرد. «مامان بزرگ اونا چطوری مردن؟»

«نمی دونم. فکر نکنم هیچ آدم زنده ای هم بدونه، مگر اینکه ...» مادربزرگش حرف خود را قطع کرد و سرش را تکان داد. «آسمون مثل آتیش بود و بعدش یه طوفان اومد. یه تندباد از طرف دریا اومد. بزرگترها بچه ها و والدین جوانی رو که با بقیه نرفته بودن، پیش خودشون آوردن و ما اونارو نجات دادیم. اما روز بعد، خونه پلاک سیزده سوخته و با خاک یکسان شده بود، همه افرادی که به جنگ بلک جان رفته بودن، مرده بودن. هیچ وقت نتونستیم بیشتر اجساد رو پیدا کنیم. فکر کنم آب دریا اونارو برده بود. اما یه جسد سوخته تو پلاک سیزده پیدا کردیم. از روی حلقه ای که دستش بود، فهمیدیم /ونه، یک سنگ براق سیاه که بهش آهنربا می گفتیم. اسم جدیدشو یادم نمیاد. جسد رو بردیم به گورستان قدیمی و داخل یه انبار زیرزمینی گذاشتیم. چارلز مید، پدر دایانا، اون قطعه سیمانی رو جلوی ورودی انبار ریخت. میدونستیم که اگه یه بار برگشته، احتمالاً یه روزی دوباره سعی می کنه برگرده و ما قصد داشتیم اگه بتونیم، جلوشو بگیریم. بعد از اون ماجرا، والدینی که زنده مونده بودن، کتاب سایه های خودشونو مخفی کردن و نهایت تلاش خودشونو کردن تا بچه هاشونو از جادو دور نگه دارن. عجیبه اما بیشتر اونا فراموش کردن چه قابلیت هایی داشتن. فکر کنم به خاطر اینکه امکان نداشت با به یاد داشتن اون قدرت ها، عقل خودشونو از دست ندن. اما بازم مسخرس که چه چیزهایی رو فراموش کردن!»

صدای مادربزرگش ضعیف تر و ضعیف تر میشد، اما مچ دست کسی را گرفت: «حالا خوب به حرفام گوش کن دخترم. خیلی مهمه. بعضی از ماها فراموش نکردیم چون نمی تونستیم. من اسم دخترم رو بر اساس یه پیشگویی انتخاب کردم، و اون هم همین کارو در مورد دختر خودش کرد چون ما همیشه بینش داشتیم و می تونستیم آینده رو ببینیم. مادرت

³⁰ Imbolc جشن شروع فصل بهار (مثل نوروز) که در کشورهای مختلف در روزهای 31 ژانویه و یا 1 فوریه برگزار می شود و یکی از چهار جشن فصلی سلتی ها است. جشنها فصلی دیگر عبارتند از: سامهاین یا هالوین (Samhain) آغاز پاییز 31 اکتبر، لونس (Lughnasadh) آغاز تابستان 31 جولای، بلتین (Beltane) 30 آوریل

نتونست چیزی رو که استعداد ذاتیش بهش نشون داده بود، تحمل کنه و به خاطر همینم از نیوسالم فرار کرد؛ از اینجا به یه شهر ساحلی دیگه فرار کرد. اما من اینجا موندم و دیدم که تمام پیش بینی هام یکی یکی درست از آب دراومدن. بچه هایی که در طول یک ماه در جاده کروهاون به دنیا اومده بودن، علیرغم تمام تلاشهای والدینشون، یه جور دیگه بزرگ شدن. اونا از همون اولش به سمت قدرت ها و روشهای سنتی قدیمی کشیده شدن. همشون قدرتمند شدن و بعضی هاشون بدذات شدن. این اتفاقارو دیدم و در ذهنم صدای خنده های بلک جان رو می شنیدم. اونا بدنش رو سوزونده بودن اما نمی تونستن روحش رو بسوزونن؛ اون همیشه اینجا بود؛ منتظر بود و اطراف گورستان قدیمی و فضای خالی پلاک سیزده پرسه میزد. اون منتظر محفل خودش بود، همون محفلی که براش نقشه کشیده بود، همون محفلی که بخاطرش سوخته بود. منتظر بودن تا اونا به سن مناسب برسن. منتظر بود تا اونا برش گردونن. می دونستم که این اتفاق میفته و می دونم که وقتی این اتفاق بیفته فقط یه چیز می تونه جلوشو بگیره و اون **تویی کسی**. قدرت خانوادگی ما تو رگهای تو جریان داره، تو بینش و قدرت داری. به مادرت التماس کردم که برگرده به خونه؛ چون می دونستم که بدون تو، بچه های جاده کروهاون از دست میرن. بچه ها به طرف اون میرفتن، درست همونطور که والدینشون رفتن و اون تبدیل به رهبر و اربابشون میشد. تو تنها فردی هستی که میتونی الان جلوی اونو بگیری تا به بچه ها تسلط پیدا نکنه.»

کسی با تعجب گفت: «پس شما و مامان بخاطر همین با هم بحث می کردین، به خاطر من!»

«ما سر شجاعت با هم بحث داشتیم. اون می خواست از تو محافظت کنه و من میدونستم که با محافظت از تو، ما بقیه رو از دست میدیم. سرنوشت تو حتی قبل از اینکه به دنیا بیای، مشخص بود. و بدتر از همه این بود که ما نمی تونستیم چیزی در این مورد بهت بگیم، این چیزی بود که پیشگویی حکم می کرد. تو باید بدون اینکه چیزی بدونی، به اینجا میومدی و راه خودتو پیدا می کردی، مثل یه قربانی بیگناه. و همین کارو هم کردی. تو تمام کارایی رو که ما ازت انتظار داشتیم انجام دادی. داشت زمانش می رسید که ما بتونیم همه چیز رو برات توضیح بدیم ... اما اون دختره، فی، گولمون زد. بگذریم، دختره چطور اینکارو کرد؟»

«من...» کسی نمی دانست چه بگوید. بالاخره گفت: «مامان بزرگ، من کمکش کردم. ما جمجمه ای رو که متعلق به بلک جان بود، پیدا کردیم و اون پر از یه انرژی سیاه بود. هربار که ازش استفاده کردیم، یه نفر مرد. بعدش ...» کسی نفس عمیقی کشید: «بعدش هم، امشب، فی بهمون گفت که جمجمه رو به قبرستون بیاریم. وقتی پارچه رو از روش برداشت ... نمی دونم ... تمام این سیاهی بیرون اومد...»

مادر بزرگ کسی با حرکت سرش تأیید می کرد. «اون متخصص کارای سیاه بود. درست مثل یه مرد واقعی سیاه پوش، ارباب مرگ. اما کسی واقعاً متوجه اوضاع هستی؟» پیرزن با تلاش زیادی سعی کرد بنشیند تا به صورت کسی نگاه کند. «همینکه جمجمه رو به محل دفنش بردین و گذاشتین که انرژی بیرون بیاد، برای برگردوندن اون کافی بود. اون حالا اینجااست؛ دوباره برگشته. نه به عنوان یه روح یا شیخ، بلکه به صورت یه انسان. یه انسان زنده که راه میره و نفس می کشه. دفعه بعد که ببینیدش، ظاهرش عوض میشه؛ قبلاً تونسته ظاهر خودشو بهتر کنه و حالا هم سعی می کنه شما رو گول بزنه» با حالت خسته ای تکیه داد.

اشک در چشمهای کسی حلقه زد: «ولی، آه مامان بزرگ، من کمک کردم که آزاد بشه... متأسفم... واقعاً متأسفم...»

«تو که خبر نداشتی. می بخشمت دخترم... آب رفته رو نمیشه به جوی برگردوند. اما شما باید برای مقابله باهاش آماده باشید...» چشمهای مادر بزرگ کسی بسته شد و نفسش خرخر کرد.

کسی در حالیکه با وحشت او را تکان می داد، گفت: «مادر بزرگ!»

چشمهای پیرزن به آرامی دوباره باز شدند. «کسی بیچاره. مشکلات زیادی در انتظارته اما اگه بخوای باهاشون مبارزه کنی، تو قدرتشو داری. و حالا اینو هم داری» با ضعف کتاب سایه ها را در دست کسی گذاشت. «دانش خانوادگیمون و پیشگویی. بخونش. یاد بگیرشون. این به بعضی از سوالاتی که من وقت جواب دادن بهشون ندارم، جواب میده. تو راه خودتو پیدا می کنی...»

«مادر بزرگ! مامان بزرگ، خواهش می کنم...»

چشمهای مادر بزرگش هنوز باز بودند و حالت آنها داشت تغییر می کرد... تکان می خوردند ... گویی دیگر کسی را نمی دیدند. «حالا که داستان رو برات گفتم، دیگه ترسی از مردن ندارم ... اما یه چیز دیگه هم هست. یه چیزی که باید بدونی...»

«کسی!» صدا از سمت در می آمد و به قدری کسی را ترساند که او از جای خود پرید. لارل آنجا بود، چهره پری مانند او از نگرانی رنگ باخته بود. «کسی، اینجا چه خبره؟ حالت خوبه؟ می خوای یه دکتر خبر کنیم؟» به مادر بزرگ کسی که روی زمین دراز کشیده بود، خیره شده بود.

کسی بریده بریده گفت: «لارل، الان نه!» دستهای مادر بزرگش را محکمتر می فشرد. «مامان بزرگ، خواهش می کنم مارو ترک نکن. مامان بزرگ من می ترسم. من بهت احتیاج دارم!»

لبهای مادر بزرگش تکان می خوردند اما صدای ضعیفی از میان لبهایش بیرون می آمد: «... هیچ وقت نترس کسی. در تاریکی هیچ چیزی برای ترس وجود نداره اگه باهاش روبرو بشی...»

« خواهش می کنم ، مامان بزرگ، خواهش می کنم. نه ...» سرش را روی سینه مادر بزرگ گذاشت و هق هق گریه اش شروع شد. دستهای پیر کک و مکی مادر بزرگش دیگر دستهای او را نمی فشردند.

گریه کنان گفت: «گفتی یه چیز دیگه رو هم باید بهم بگی. نمی تونی مارو ترک کنی...»

صدای بسیار ضعیفی از سینه مادر بزرگش به گوش رسید. کسی حدس زد که آن کلمه «جان» بود و بعد «کسی، هیچ چی برای همیشه نمی میره ...»

سینه مادر بزرگش یکبار بالا آمد و بعد بی حرکت ماند.

بیرون خانه، ماه زرد تابانی در آسمان نورافشانی می کرد.

لارل به آرامی گفت: «ماه سوگوار! اسم این ماه همینه»

از نظر کسی نام مناسبی بود. اکنون دیگر اشک نمی ریخت. اشکهای بیشتر درون وجودش انباشته شده بودند اما باید صبر می کردند. قبل از آنکه بتواند بنشیند و گریه کند، باید کار دیگری را انجام می داد. حتی بعد از داستانی که مادر بزرگش تعریف کرده بود، سوالات زیادی در ذهن داشت و باید از مسائل زیادی سر در می آورد اما اول باید این کار را انجام میداد.

چندین ماشین کنار خیابان پارک شده بود. بقیه اعضای محفل آنجا بودند، نه ... نه همه آنها. کسی می توانست سوزان، شان و برادران هندرسون، آدام و دایانا را ببیند اما شخصی را که دنبالش بود، نمی دید.

لارل با تردید گفت: «ملانی و نیک مامانتو بردن پیش کونستانس، عمه ملانی. فکر می کردن امشب بهترین جا برای مادرت همونجاست. هنوزم یکم گیج بود اما می دونم که حالش خوب میشه»

کسی آب دهان خود را قورت داد و با سر تأیید کرد. مطمئن نبود، از هیچ چیز مطمئن نبود. فقط می دانست که اکنون باید چکار کند.

هیچ وقت نترس کسی. در تاریکی هیچ چیزی برای ترس وجود نداره اگه باهаш روبرو بشی.

باهاش روبرو شو. باهاش روبرو شو و در مقابله ایستادگی کن.

بعد کسی همان شخصی را که دنبالش بود، دید.

فی پشت چراغهای ماشین ها، در تاریکی ایستاده بود. لباس سیاه و موهای مشکی او برق می زدند اما چهره رنگ پریده و زیورآلات نقره ای او کاملاً خودنمایی می کردند.

کسی بدون هیچ تردیدی به سوی او رفت. در آن لحظه، ممکن بود فی را کتک بزنند، با او گلاویز شود و او را بکشد اما تنها چیزی که گفت، این بود: «دیگه تموم شد.»

چشمهای فی برق زدند: «چی؟» چشمهایش همچون ماه، زرد بودند. بیمار و آشفته و خطرناک به نظر می رسید. همچون تلی از دینامیت آماده انفجار بود.

کسی تکرار کرد: «فی، دیگه تمومه. اون همه باج خواهی و تهدیدها... دیگه تمومه. من دیگه اسیر تو نیستم»

لبه های بینی فی تکان می خوردند: «کسی دارم بهت اخطار میدم، الان وقتش نیست که منو تحت فشار بذاری. من هنوزم رهبر محفل هستم. رأی گیری عادلانه بود. نمی تونی برای تغییر نتیجه رأی گیری کاری کنی...»

«من الان نمی خوام تغییرش بدم. الان دارم بهت میگم که دیگه سلطه ای روی من نداری. همه چی تموم شد.»

فی پوزخندی زد: «وقتی تموم میشه که من بگم تمومه!» کسی در این لحظه متوجه شد که فی چقدر خشن و خطرناک است. اما اهمیتی نداشت. شاید اینطوری بهتر هم بود، می توانست همه چیز را یکباره تمام کند.

فی با حرارت تمام ادامه داد: «کسی شوخی نمی کنم. اگه تو بخوای علیه من باشی، منم همینکارو با تو می کنم...»

کسی نفس عمیقی کشید و گفت: «هرکاری دوست داری بکن»

در تاریکی هیچ چیزی برای ترس وجود نداره اگه باهاش روبرو بشی.

فی با خشم گفتک «باشه».

برگشت و به سمتی که دایانا و آدام ایستاده و دستشان را دور هم حلقه کرده بودند، رفت. کسی می دید که آدام عملاً از دایانا محافظت می کند و برای لحظه ای در قلبش احساس ناامیدی کرد. اما این اتفاق باید رخ می داد. علیرغم شوگندشان، علیرغم رنج و اندوه دایانا، این اتفاق باید رخ میداد.

فی یک بار برگشت و نگاهی به کسی انداخت. نگاهی که به وضوح می گفت پشیمون میشی! ناگهان ترس کسی را در برگرفت: نکند همینطور شود! آیا پشیمان میشد؟ آیا اشتباه می کرد؟ در زمان اشتباه به مقابله با فی برخاسته بود؟ بهتر نبود منتظر می ماند و در این مورد فکر می کرد؟

اما فی کنار دایانا رسیده بود؛ آثار پیروزی شرارت باری در چهره اش نمایان بود. محفل امشب دل خوشی از فی نداشت اما با این وجود، فی هنوز هم رهبر آنها بود و چیزی نمی توانست این حقیقت را تغییر دهد. اکنون فی می خواست سلطنت خود را با انتقام گرفتن از افرادی که بیشتر از همه از آنه متفر بود، آغاز کند.

فی گفت: «دایانا، یه سورپریز کوچولو برات دارم»

جلد دوم محفل اسرارآمیز با نام اسارت، همینجا به پایان میرسه.

امیدوارم از خوندنش لذت برده باشید.

1392/8/10 – سمانه امین پور